



جووانی گوارسکی

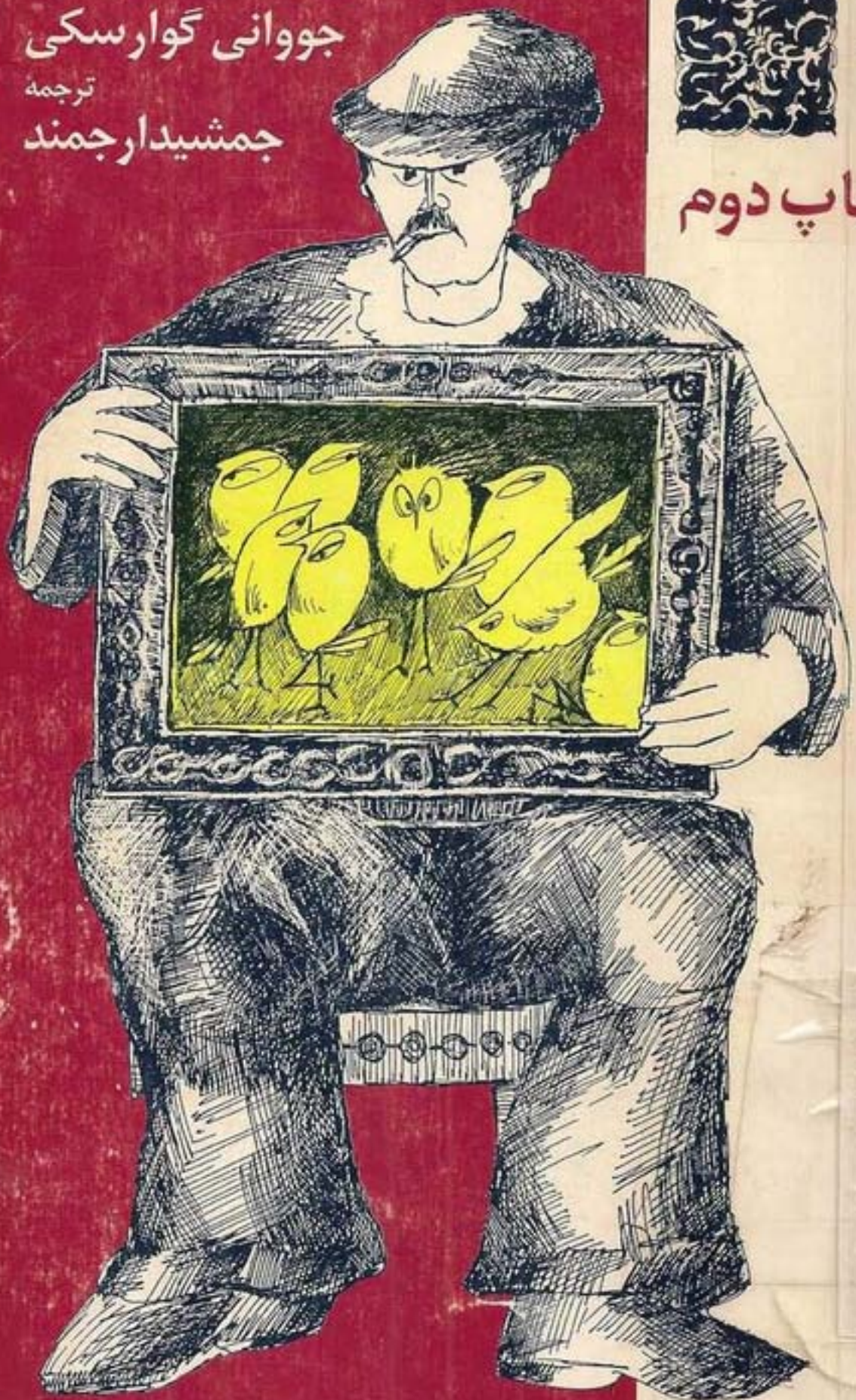
ترجمه

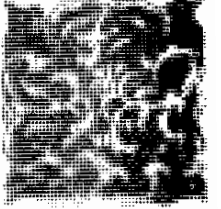
جمشیدار جمند



چاپ دوم

شهر مهر مد رسد ای





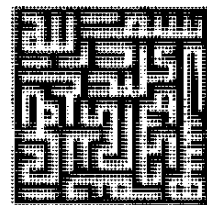
جووانی گوارسکی

ترجمه
جمشید ارجمند

شوهر مدرسه‌ای



پائیز ۱۳۸۰



گوارسکی، جووانی، ۱۹۰۸ - ۱۹۶۸. Guareschi, Giovanni 1908 - 1968.

شوهر مدرسه ای / جووانی گوارسکی؛ ترجمه جمشید ارجمند؛ ویراسته سهراب پارسى؛
با طرح‌هایی از علی اصغر محتاج و یادداشتی از ناشر. - تهران: کتاب پرواز، ۱۳۸۰.
۲۴۰ ص. مصور. - (مجموعه طنز: ۳)

۱۴۰۰۰ ریال.

ISBN 964-90821-7-4

شابک ۹۶۴-۹۰۸۲۱-۷-۴

Il Marito in collegio

عنوان اصلی:

این اثر از ترجمه *Nicolas Bianchi* به زبان فرانسه، با نام:
Le Mari à l'école به فارسی در آمده است.

۱. داستان‌های ایتالیائی - قرن بیستم. ۲. لطیفه، طنز، الف. ارجمند، جمشید، ۱۳۱۸ - ،
مترجم. ب. پارسى، سهراب ۱۳۱۸ - ، ویراستار. ج. محتاج، علی اصغر ۱۳۲۳ - ، طراح. د.
عنوان.

۸۵۳/۰۹۱۲

PZ۳/۵۸۳۱۴

[پرواز ۲۳ (۳۲)]

ش ۷۱۴

۱۳۸۰



شوهر
مدرسه‌ای

جووانی گوارسکی
ترجمه جمشید ارجمند

عنوان اصلی *Il marito in collegio*
برگردان به فارسی از ترجمه فرانسه *Nicolas Bianchi* با عنوان
Le Mari à l'école
ویراسته سهراب پارسی

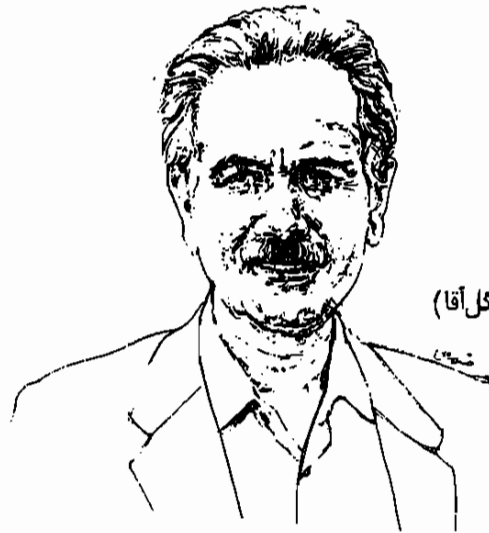


چاپ دوم در ۵۰۰۰ نسخه: تهران، پاییز ۱۳۸۰
نشان (آرم) مؤسسه انتشاراتی و طرح ثابت کتاب (یونیفورم): قباد شیوا
امور فرهنگی و ارتباطات: زهرا سپهر
طرح جلد و آرایش صفحات: دفتر طرح نشر پرواز با بهره‌گیری از نقاشی و پرندگان طراحی شده
توسط علی اصغر محتاج
طراح چهره‌ها: علی خسروی (جووانی گوارسکی، جمشید ارجمند و کیومرث صابری)
فهرست‌نویسی پیش از انتشار: مهرداد نیک‌نام
آماده‌سازی، نمونه‌خوانی، صفحه‌آرایی، امور فنی و نظارت: کارگاه ترنج
حروف‌نگار: فرشته کریم‌پور
مدیر فنی تولید: جمشید سبحانی
چاپ شده در مرکز چاپ و انتشارات آموزش مدیریت

©

تمامی حقوق مربوط به چاپ، انتشار و هرگونه تکثیر و بهره‌برداری مکتوب، الکترونیکی، رایانه‌ای و اجرای
صحنه‌ای یا اقتباس از تمام یا بخش‌هایی از این کتاب و نیز استفاده از طرح‌های آن به مؤسسه نشر پرواز تعلق دارد.





کیومرث صابری فومنی (گل آقا)

«از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم»

یادداشت ...

✓ به کارگرفتن مواد خوب، گره ظریف، جادادن هوشیارانه نقش و رنگ‌های مناسب در یک مجموعه و ایجاد توازن و هماهنگی بین آن‌ها، توان و سلیقه و رتبه استادی استاد فرش‌باف را می‌نمایاند؛ اما آنچه کار بافنده‌های را از دیگران متمایز می‌کند نشان‌دن اسلیمی‌های «جور» برتن فرش است. اسلیمی در گردش دایره‌وارش منطق و حرکت و پیچش خاص خود را دارد، که اگر جفت‌هایی همانند از این چنبره‌ها بر فرش بنشینند، اسلیمی است، وگرنه نه! چرا که اسلیمی خوب و بد ندارد یا اسلیمی هست و یا نیست. یا اسلیمی است و یا دایره‌ای که دوسر آن به هم ترسیده و مار ضربه‌دیده‌ای است که تکه درآلود تنش از چنبره جدا مانده. اسلیمی فرش هم، اگر تکرارش چون تصویر نقشی در آینه با آن همسان نباشد، اسلیمی فرش نیست، «غلط بافت» است و بافته‌ای ناجور، چون چشمانی زیبا اما تا به تا - یا خارج خواندن بلبل در دستگاه قناری. پهنه فرش‌های ایرانی را اگر به مثابه سرزمین نثر پارسی بگیریم، لاجرم حضور اسلیمی‌های سخن است که حال و هوایی دیگر بدان می‌بخشد؛ مانند ریشه‌ای که «سرواسلیمی»ها در دشت روایت‌های بیهقی، کلام عبید و منشآت قائم مقام دارند.

در چرخش ظریف قلم برای طرح و ثبت طنز، که از خاص‌ها و اسلیمی‌های سخن است، یا طنز می‌ماند و یا آن‌که شوخی می‌شود؛ و شوخی نازیبائی است که نوشته‌های خنده‌آور و فکاهی را در کلاس و نیمکت طنز می‌نشانند؛ و نازیباتر این‌که قلمی هر آن قدر هم سیال و ثروتمند، اگر فاقد «آن» وسع و مهارتی که لازمه پرداخت طنز و برگردان آن از زبانی به زبان دیگر باشد، به قلمرو طنزآفرینی و طنزگردانی قدم گذارد.

تاریخ زبان پارسی در میناکاری گنبد خود، هر جا که لازم دیده، گل طنزهایی هم بر آن نشانده است. از مشروطه به بعد نیز طنزگرانی چند بر جلوه این بارگاه افزوده‌اند، از جمله: علی‌اکبرخان دهخدا، سیدمحمدعلی جمال‌زاده، ایرج پزشک‌راد، «نکته»های دکتر خانلری، قلم قدر و زیرک نجف دریابندری در برگردان «چنین‌کنند بزرگان»؛ نیز «نازکتر از گل»های منوچهر محجوبی، پرداخت‌های ابوتراب جلی، ابوالقاسم حالت و پاینده، قلمگردهای ابراهیم نبوی - البته اگر سیاست‌بازی و بازی‌های سیاسی مجال دهد؛ نوشته‌ها و ترجمه‌های جمشید ارجمند مترجم تقریباً در سایه مانده «دنیای کوچک دُن کامیلو» و همین کتاب و «گل‌آقا»ئی‌های کیومرث صابری - و البته که در جریان روزمره‌کاری‌های مطبوعاتی و ماحصل آن، حصیری از خشو و فراوان‌نویسی هم در پیش قلم صابری گسترده شده است.

با اغماض از خشولایه‌ها، حریر طنز کیومرث صابری را گرامی می‌داریم و این نوبت از چاپ «شوهرمدرسه‌ای» را به ثبت احترام و دستمیزاید طنزنوخته‌های ماندگار او اختصاص می‌دهیم و می‌دانیم:

«- قیا گر حریر است و گر پرنیان
به ناچار خشوش بود در میان»



جمشید ارجمند

✓ جمشید ارجمند، مترجم «شهرمدرسه‌ای» متولد سال ۱۳۱۸ است و دارای درجه لیسانس و فوق‌لیسانس از دانشگاه تهران در رشته‌های اقتصاد و زبان‌های باستانی. او به جز آشنائی و تسلطی که به دو زبان پهلوی و فرانسه دارد، قلمش در برگردان طنز، که همپای شعر سخت‌ترین نوع ترجمه است، چابک است و شفاف. ارجمند حدود یکصد کتاب و چند صد مقاله را ویراسته است و به همین تعداد هم مقاله کوتاه و بلند (تألیف و ترجمه) دارد و نیز بیست تألیف و ترجمه مدون، از جمله: حقوق نویسنده/ اثر الکساندر سولژنتسین؛ جامعه‌شناسی رادیو و تلویزیون/ ژان کازنوو؛ چهره عریان آمریکا/ روزه‌کان؛ جنبش مقاومت ایرلند/ روزه فالیکو (به همراه باقر پرهام)؛ تاریخچه رادیو و تلویزیون/ پی‌یر آلبر؛ اصفهان، تصویر بهشت/ هانری استیرلن؛ روابط هندوئیسم و تصوف (شرح مجمع‌البحرین به فرانسه) // نوشته داریوش شایگان؛ ماه فروردین، روز خرداد/ ترجمه از متن پهلوی؛ درباره چند سینماگر (دو جلد: تألیف)؛ میان‌پرده (منتخبی از طنزپرداخته‌ها: تألیف)؛ دنیای کوچک دن کامیلو/ جووانی گوارسکی و ...

✓ در منع امرانه تصویر و تندیس‌سازی و حبس صدا در دل ضرب و گلولی تار، چون چشمه‌ای که سنگی راه بر دهانه‌اش ببندد و از روزنه‌های دیگر سر برآورد، سرریز و غلیان آواهای خُزن و پایکوبی‌های شادمانه - که در فطرت است - به صفحات کتاب‌ها و نمای آجر و کاشی مکان‌های مقدس ریخت.

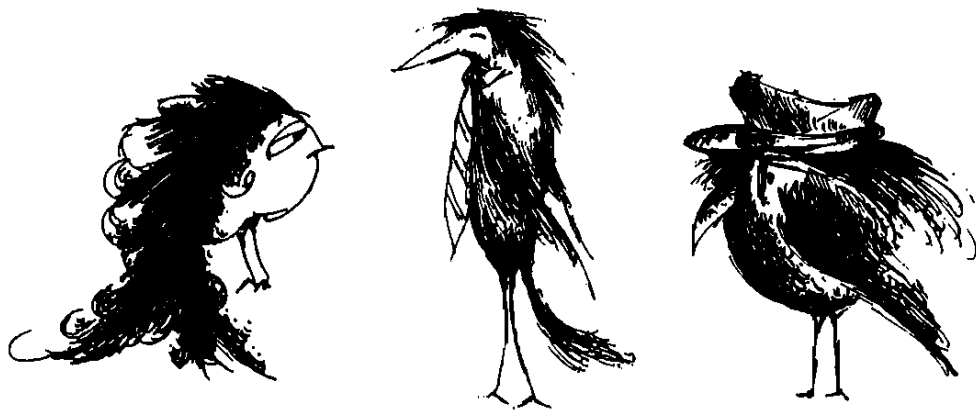
نیز رقص صنوبر و زلف‌افشانی اقا قیا بر تن خط فارسی نشست؛ انحنای آواز از سرو «اسلمی» ساخت؛ یاد باغ‌های پُرگل روزگاران تُرنج شد و بر محراب فرش جا گرفت؛ تعزیه‌بازان، چراغ ترنم و ترانه را روشن نگاه داشتند؛ ضرباهنگ موزون کلاه‌های باران بر پیکر برکه و برگ نارنج گلیوته گردید و بر ضریح گچکاری‌ها نُت نوشت؛ و پهلوان، که مظهر متانت و مروّت و عفت بود، با ضرب زورخانه، پایکوبی را به تداوم پی گرفت.

همچنین فرهاد مرغ شد و شیرین درخت؛ و این دو، درهم‌آمیخته، در پشت جلد پُر احترام‌ترین کتاب‌ها حضور عاشقانه عشق را تثبیت و تصویر کردند. خوشبختانه محتسب نیز این ایهام را نفهمید و یا دیر فهمید و جرأت نکرد که خنجر بر «گل و مرغ»‌ها برهنه کند و دقمرگ شد - و چنین شد که هنر ایرانی در یاد جمعی جامعه زنده ماند.

روزهای خاصی بود. در یک مؤسسه گسترده انتشاراتی، که اتفاقاً پُرکار هم بود، داستان‌های فراوانی در انتظار مصوّر شدن و انتشار معطل مانده بود: قضا‌های یوسف و زلیخا، بیژن و منیژه، شیخ صنعان و دخترک ترسا، مجنون‌های قیس و رنج - انتظارهای لیلی ... در عین این‌که بیم بود که فضای حاکم هم نگارگری را تحمل نکند.

و در سیطره همین انتظار و نگرانی بود که قلم‌پرداخت‌های یک طراح، بر رهائی مشروط و مشروع شخصیت‌های داستانی محبوس، مفری گشود؛ مرغان - و البته این بار با چاشنی طنز - ایفای نقش آدمیان را بر عهده گرفتند: ناز و وسوسه معشوق و نیاز و حسد عاشق، در شمایل پرنده‌گان قرار و قالب گرفت، مرغی کلاه بر سر گذاشت، مرغ دیگر گوشواره به گوش آویخت و پرنده‌های هم دستمال‌گردن به گردن گره زد ... و خوشبختانه گزمه‌ای نیز در میان نبود که مرغان را شکار و ذبح کند، یا اگر بود چشم برهم گذاشت و از خونشان درگذشت.

علی‌اصغر محتاج، تصویرگر همان پرنده‌ها، آن‌گاه که ویرایش نخست ترجمه داستان «شهرمدرسه‌ای» به صورت «پاورقی» در مجله تماشا به چاپ می‌رسید، آن را - و البته با پردازشی موردپسند آن ایام - تزئین کرده بود؛ بنابراین در شکل‌گیری داستان به صورت کتابی مستقل نیز از او خواسته شد که طنز نوشته گوارسکی را با طنزهای مرغ‌هایش در آمیزد و مصوّر کند - که چنین شده است.



✓ برای یکدست‌شدن و ویراستن ترجمه‌ای که به تناوب قوام و شکل گرفته بود، آن‌هم با پردازش و حروف‌نگاری عجولانه و لاجرم نامنضبطی که عارضه کار مطبوعاتی است و البته متنی هم به جز فراهم آمده از بریده‌های همان یاورقی‌ها وجود نداشت، توان و وقت زیادی هزینه شد. و راضی بودیم که متنی منقح و ویراسته از ترجمه‌ای شریف فراهم آمده است؛ اما متأسفانه این احساس دوامی چندان نیافت و خطاب منتقدی که ضمن اعتراض به رسم الخط منتخب نشر پرواز و خصوصاً با تأکید بر «جرات» و «مسأله» و «مسئول» و نیز «ها»ی جمع جدائی که در ویرایش و پردازش اثر به کار گرفته شده بود، دست‌اندرکاران انتشار کتاب را متهم کرد که دستیار دسیسه‌های یک گروه سیاسی شده‌اند و معتقد، که چون القاب فارسی همزه ندارد، پس «ئی» را باید «یی» نوشت و «ای» خواند؛ همچنین مصرّ بر این‌که هرکس جز این بیندیشد و عمل کند مسلم به زبان فارسی جفا کرده است و نیز هر آن‌کس که «توده‌ها» را «توده‌ها» ننویسد پس «توده‌ای» است (؟) - شیوه‌ای از نقد و نظر رایج در جهان سوم و سرزمین‌های زیر خط فقر. و عجب این‌که، حداقل از نظر فرهنگ و ادب، نه فقیر، بلکه ثروتمند بوده‌ایم و همچنان هم متمولیم.

چون به تکرار این تکفیر و ترور به کار گرفته شده، لاجرم برای یکبار گفته شود که معیار کارمان در این باب اقتدا به شیوه مورد قبول شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری بوده است - آن‌هم در میانه‌ای که بیشتر صاحبمنصبان و صاحب نظران فرهنگی حَتّی، با اغماض و گشاده‌دستی، تنها اجازه منبر «کسب» کرده‌اند و آن بزرگوار ثقه بود و مجتهد و اعلم. شنیده‌ایم که فرهنگستان زبان و ادب فارسی - که از قضا گفته می‌شود سیاق مورد عملمان را در یک نوبت در رسم الخط ارجح شناخته؟ - جزوه‌ای حاوی پیشنهادهائی در این باب فراهم آورده است و برای دست‌اندرکاران و صاحب نظران فرستاده. حق و انتظار این بود که فرهنگستان، بی حُب و بغض، نسخه‌ای از آن جزوه را در اختیارمان قرار می‌داد که به هر تقدیر دبیری نخستین جامعه [البته بی سرانجام] ویراستاران ایران بر عهده راقم بوده است. متأسفانه مرجع یادشده با وجود یادآوری مکتوب، همچنان در زمینه دریافت منتشره‌هایش، در قهر و قرنطینه‌مان نگه داشته است. شاید به جهاتی، در آن‌جا نیز، اصحاب نشر پرواز را عضو دسته سیاسی دیگری فرض کرده‌اند - والله اعلم. باب رویت، دریافت یا خرید آن جزوه را، حتی به بهای بازار آزاد منتشره‌های نایاب و بعضاً مخفی، بر هر آن دست که چنین متنی بر ما روا دارد باز گذاشته‌ایم و پیشاپیش این محبت را گرمی می‌داریم.

سال‌ها پیش، شادروان ایرج نبوی روزنامه‌نگار خلیق و خلاق، به گلایه در مطبوعه‌ای نوشت: شورای عالی فرهنگ و هنر و زیرمجموعه‌هایش - البته شورای آن روز و روزگار - کتاب و نشریه‌های خاص و ممتازی تولید می‌کند که در هیچ فروشگاه‌های عرضه نمی‌شود و در عوض مدیر اداره کل خمیرگیران استان و راننده او و نیز رئیس و نگهبان‌های ساختمان سازمان سانسور فیلم دریافت‌کننده و مشترک چنین نشریات و کتبی هستند و من (ایرج نبوی) اگر اقبال یاریم کند در سمساری‌های مخصوص کتاب، آن‌ها را پیدا می‌کنم.

« - پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد. »



فهرست

۹	درباره گوارسکی و شوهر مدرسه‌ای
۱۳	شجره‌نامه خاندان مادلیس - ووندر - فود
۱۵	فصل اول، گیرافتادن شارلوت در در دسری خوفناک
۲۷	فصل دوم، ماجرای شب قبل از میهمانی
۳۱	فصل سوم، وصول یک دسته گل غیرمنتظره
۴۳	فصل چهارم، سر در نیاوردن کامی از هیچ چیز
۴۹	فصل پنجم، مخفیانه ترین ازدواج ممکنه
۵۵	فصل ششم، افزوده شدن شرطی تکان دهنده در وصیت نامه
۶۵	فصل هفتم، قضیه به مدرسه فرستادن شوهر
۷۳	فصل هشتم، ظهور آدمی مرموز
۸۱	فصل نهم، دنبال کردن غریبه‌ای مستخدمه جوان را
۸۷	فصل دهم، گردش مخفیانه زنی با شوهرش روی دریاچه
۹۹	فصل یازدهم، بد و بیراه گفتن زنی به شوهرش تا یک حد معین
۱۱۹	فصل دوازدهم، مجادله لفظی دو دخترخاله
۱۲۵	فصل سیزدهم، شرح ماجرائی نامبارک
۱۳۹	فصل چهاردهم، منفورترین زن دنیا
۱۵۳	فصل پانزدهم، دوشنبه‌ای خوف‌انگیز
۱۶۵	فصل شانزدهم، بروز حوادثی در میان کسبه
۱۷۵	فصل هفدهم، ماجرای یک اعلان دیواری
۱۹۳	فصل هجدهم، فصلی کوتاه ولی پرمایه
۱۹۵	فصل نوزدهم، اوصاف خراطی و مجسمه‌سازی کامی
۲۰۵	فصل بیستم، دخول کامی به خانه مادلیس‌ها
۲۱۷	فصل بیست و یکم، مکرر غش کردن مادام لثو
۲۲۵	فصل بیست و دوم، پایان بهجت‌انگیز داستان

لطفاً قبل از مطالعه این موارد را اصلاح فرمائید:

در آخر سطر ۲ از صفحه ۳۰، یک علامت سؤال (?) جایگزین نقطه (.) شود؛
در ابتدای سطر ۱۰ از صفحه ۳۶ «حال» بشود «حالا»؛ و در میانه سطر ۱۵ از همین
صفحه «واو» در وسط واژه «گذشته» اضافه است که باید پاک شود؛
در میانه سطر ۸ از صفحه ۵۹ «جناح مذکور» بشود «جناح مذکر»؛
در اوائل سطر ۱۵ از صفحه ۸۵، کلمه «بیروزی» زائد است؛
در ابتدای سطر ۹ از صفحه ۹۲ «همزه» در آخر واژه «ادبا» زیادی است؛
در ابتدای سطر ۲۲ از صفحه ۱۶۹ «نُه» بشود «نیمه»؛
و در میانه سطر ۹ از صفحه ۲۲۰ «بیراز» غلط است و «بیزار» صحیح.



درباره گوارسکی و شهردرسته‌ای

جووانی گوارسکی Giovanni Guareschi طنزنویس مشهور معاصر ایتا-لیاست که زندگی پرنشیب و فرازی داشت و پس از دست‌زدن به پیشه‌های بس پراکنده و گذراندن ماجراهای فراوان که هر یک مکتبی آموزنده برای شکل‌گیری شخصیت فرهنگی او بود، بالاخره به کار طنز روزنامه‌ای و سیاسی مشغول شد و در طول زندگی حرفه‌ای پربار خویش آثاری پدید آورد که بعضاً چون دون کامیلو... شهرت جهانی یافت.

گوارسکی در ۱۹۰۸ به دنیا آمد و در ۱۹۶۸ درگذشت. خانواده متوسطی داشت. پدرش علاقه بسیار به ماشین‌آلات و ابزار مکانیکی داشت و صاحب یکی از اولین اتومبیل‌های ایتالیایی بود که با آن به گردش دور

ایتالیا می‌رفت و اعجاب و تحسین مردم ماشین‌ندیده را برمی‌انگیخت. پدر، به خاطر زمینه ذوقی خود میل داشت جووانی مهندس کشتی شود. به همین خاطر او به تحصیل حقوق پرداخت و تابلونویس مشهوری شد و ماندولین تدریس کرد... این‌ها را گوارسکی، خود به طنز در شرح حال کوتاه خویش می‌نویسد، شاید بدین خاطر که تناقض‌های زندگی‌اش را بنمایاند.

در دوران جنگ دوم، برادرش در جبهه روسیه مفقودالثر شد و او شبی از این اندوه مست کرد و تا صبح در خیابان‌های شهر عربده کشید و به فاشیست‌ها بد و بیراه گفت. نتیجه آن‌که توقیفش کردند و مدت درازی در بازداشتگاه‌های آلمان‌ها اسیر بود. بعد از جنگ، به کاریکاتورکشی برای روزنامه‌ها پرداخت و در این حرفه جا افتاد - پیش از آن حتی دست به کار دربانی و نگهبانی هم زده بود - در میلان ابتدا سردبیر هفته‌نامه «برتولدو» و سپس ناشر و سردبیر روزنامه فکاهی «کاندیدو» شد و مقاله‌های طنزآمیز سیاسی‌اش خوانندگان بسیار پیدا کرد. در ۱۹۵۰ پرسوناژ معروف دون‌کامیلو را آفرید. داستان‌های دون‌کامیلو به خاطر سادگی، شیرینی، طنز و بخصوص جنبه سیاسی مستقل آن، در نخستین سال‌های پس از جنگ ایتالیا، بُرد فراوانی در میان مردم اروپا پیدا کرد.

دون‌کامیلو کشیش روستایی صاف و صادق و با اراده و لجوجی است، که در قصبه‌ای کوچک، بر کلیسای محل ریاست دارد و در مقابلش، «په‌پونه» شهردار کمونیست قصبه قرار گرفته که او نیز، در خطوط اصلی شخصیت، بی‌شباقت به رقیب خود نیست. این دو قدرت، که هرکدام نماینده طرز فکر مشخص و متضادی هستند و طرفدارانی دارند، به شکلی تمثیلی دائماً با یکدیگر دست به گریبانند و در پایان هر داستان، که بر محور وقایع کوچک ولی معنی‌دار محلی می‌گردد، توازن بین دو رقیب برقرار می‌شود که البته کفه دون‌کامیلو همواره کمی سنگین‌تر است. و این، قضاوت یا آرزوی گوارسکی است. باری گوارسکی جز مقالات و داستان‌های کوتاه طنز

* زندگی‌نامه خودنوشت گوارسکی، در مقدمه *دنیای کوچک دون‌کامیلو*، به ترجمه همین قلم - نشر پرواز: ۱۳۷۹.

سیاسی (از جمله مجموعه‌های مختلف دون کامیلو) صاحب مقاله‌های بسیار و چند رمان و مجموعه داستان نیز هست، از جمله: مادموازل ترول خل مزاج؛ به سبک میلانی؛ زندگی خانوادگی؛ شوهر مدرسه‌ای و ...

* * *

در شوهر مدرسه‌ای^۱، که ترجمه آن را در دست دارید، گوارسکی آشکارا به تمسخر و استهزای اشرافیت کهنه و تو خالی و اشرافی‌های پُر افاده و انگل و بی‌کار پرداخته است و ضمن داستانی شیرین، در روال گذر ماجرا و به اعتبار نتیجه ناگزیر رخدادها، حکم به فروپاشی تدریجی آن و نفوذ جبری توده مردم در لابه لای تار و پود اشرافیت داده است؛ خانواده بزرگی، که نسبش به شوالیه‌های جنگ‌های صلیبی می‌رسد، تدریجاً و برحسب ضرورت تاریخی و فساد و پوسیدگی کلیت و جزء جزء عناصر آن، همه ارزش‌ها و علت‌های وجودی خود و حتی سرمایه مادی زندگی را از دست می‌دهد و ناچار از تسلیم در برابر خُرده بورژوازی می‌شود. یک کالباس فروش ثروتمند حصار محکم طبقه را می‌شکند و با دختری از این خانواده ازدواج می‌کند. خانواده اشرافی از این جا به بعد مجبور است حقارت و خفت جیره‌خوار بودن و انگل شدن را تحمل کند؛ هرچند که در ظاهر و پیوسته تحقیرهای زبانی را نثار خُرده بورژوازی می‌کند.

در مرحله دوم - که موضوع اصلی داستان است - خُرده بورژوازی، آگاهانه و به قصد پاسخ تحقیرها و فروکوفتن و از هم پاشیدن باقیمانده سنت‌های پوسیده و فخر فروشی‌های اشراف، وارد عمل می‌شود؛ و شخصی از توده مردم که هیچ ندارد، حتی ثروت و به زعم اشرافیون وامانده «فرهنگ»، آخرین بازمانده‌های برج و باروی قلعه اشرافیت را در هم می‌ریزد ...

گوارسکی بر این تم و مایه است که داستان را می‌سازد و با چاشنی

* این داستان بیش از دو دهه پیش‌ازین در چندین شماره مجله «تماشا» به صورت پی در پی و با عنوان «شوهر در مدرسه» منتشر شد. و این متن ویراست تازه‌ای است از همان داستان که به پیشنهاد دوستم کیوان سپهر فراهم آمده است.

حوادثی آن را شیرین‌تر می‌کند.

از گوارسکی کتاب دنیای کوچک دون‌کامیلو به ترجمهٔ این قلم؛ و پیش از آن، مجموعه داستان‌های زندگی خانوادگی با نام خانهٔ نینو به ترجمهٔ زنده‌یاد منوچهر محجوبی منتشر شده است.*

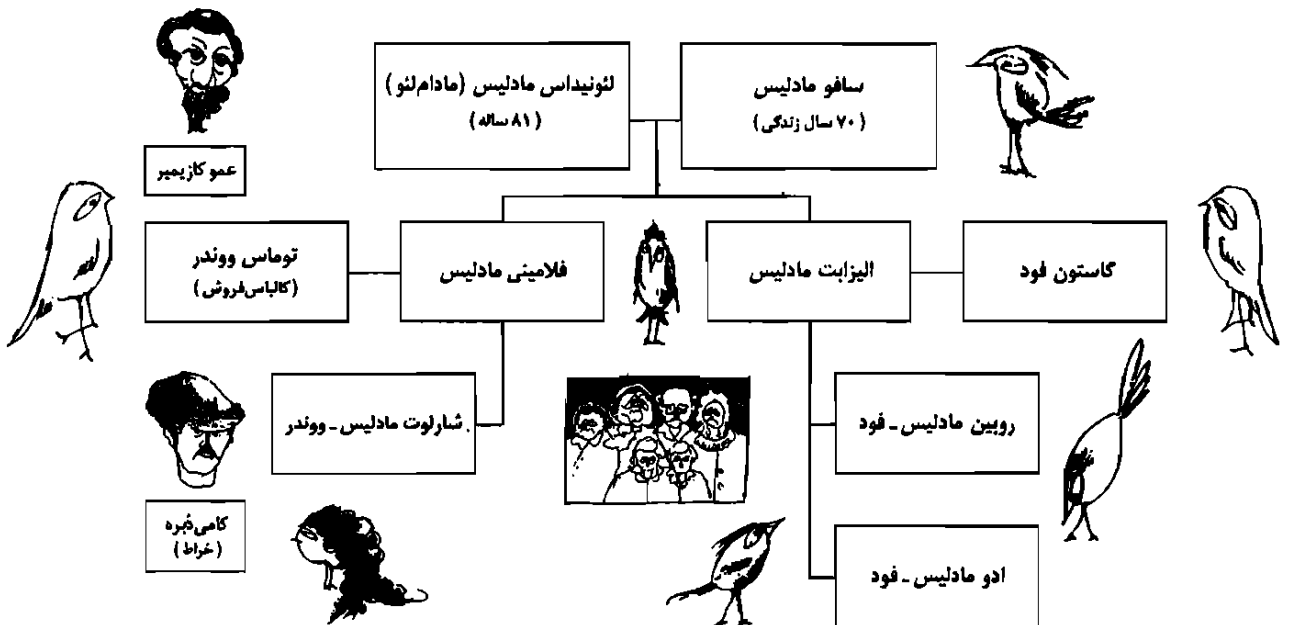
مترجم

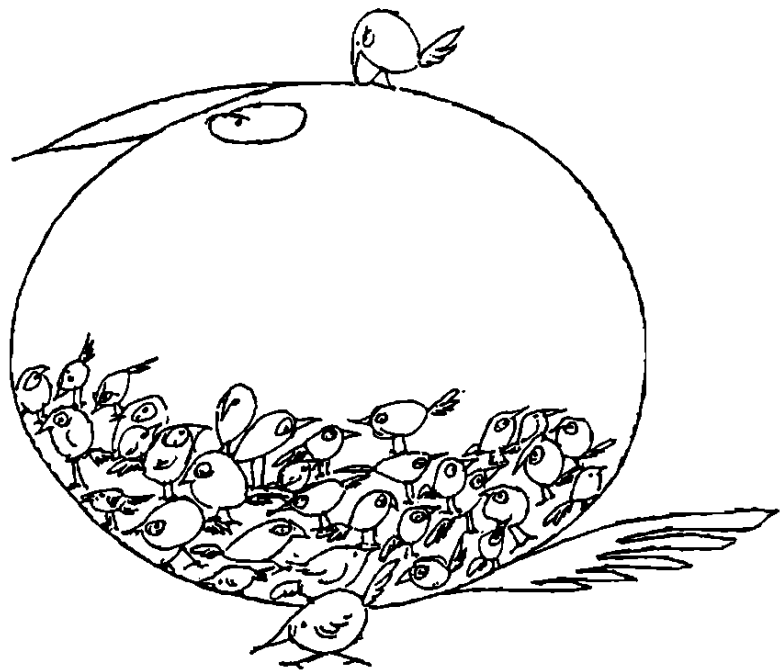


* براساس همین داستان، محجوبی سریالی نیز با نام اصلی آن «زندگی خانوادگی» در سال‌های آغازین دههٔ ۵۰ برای تلویزیون ملی ایران تهیه کرد.



شجره نامه خانواده اشرفی و صلیبی مادلیس- ووندر- فود







فصل اول

اندر معارفه

با شخصی موسوم به آقای ووندر

یا عمویی که فرصت‌ها را از دست نمی‌دهد و گیرافتادن شارلوت

در دردسری خوفناک و لزوم پیدا کردن یک شوهر

در اسرع اوقات

بالاخره یک نفر پیدا شد که به آقای «سافو مادلیس» بگوید: از دو
حال خارج نیست، یا در انتخاب اسم اشتباه کرده یا در جنسیت. از جوانی
که حضرت والا سافو مادلیس به این یک نفر داد بی‌خبریم، اما این را

می‌دانیم که او عاقبت در جست و جوی خود به دنبال دختری از خاندانی اشرافی به نتیجه رسید و «لئونیداس فولار» را پیدا کرد و با او ازدواج کرد و به این ترتیب تا حدودی توازن برقرار شد. به دنبال این وصلت، سافو و لئونیداس دو دختر مامانی به دنیا آوردند و چون طعم تلخ تجربه را زیر دندان داشتند به شدت اجتناب کردند از این‌که اسم آن‌ها را شارل و گوستاو یا اسحق و اسمعیل بگذارند؛ برعکس دو تا اسم بی‌بروبرگرد زنانه رویشان گذاشتند، مثل «الیزابت» و «فلامینی». سال‌ها سپری شد و دو تا دختر بچه‌ها طبیعتاً دو تا دوشیزه تمام‌عیار شدند و وقت شوهرشان رسید.

این‌جا لازم به یادآوری این نکته می‌بیند که اجداد «مادلیس» و «فولار» جملگی در جنگ‌های صلیبی شرکت کرده و برای اخلاف خود املاک و قصور و اشرافیت به ارث گذاشته بودند. املاک و قصرها در طی قرون و اعصار باد هوا شدند، ولی اشرافیت، دست‌نخورده و صحیح و سالم برجا ماند. این بود که سافو و لئونیداس در خانواده‌های بزرگ اعیان و اشراف دنبال شوهری برای دختر بزرگشان گشتند. حاصل این پی‌گیری و جست و جو، آقای «گاستون فود» بود، که او هم خوشبختانه اجدادش در جمیع جنگ‌های صلیبی شرکت کرده بود. ازدواج که صورت گرفت اهل خانواده نشستند و حساب کردند و دیدند، که اگر همهٔ اموال مادلیس و فولار و فود را روی هم بریزند، می‌شود تا وقتی که کاسب‌ها به آن‌ها اعتماد دارند، نسبه زندگی کنند. این بود که والدین دخترها به فکر قربانی کردن دختر دومشان فلامینی افتادند و او را به جوانی از خانوادهٔ «ووندر» شوهر دادند؛ که اجداد این ووندر، چون سخت‌گرفتار فروش کالباس بودند، حتی یک شوالیه را هم در حال عزیمت به جنگ‌های صلیبی به چشم ندیده بودند. در عوض، ثروت مختصری برای بچه‌های خود باقی گذاشتند که به مرور ایام، تبدیل شد به یک ثروت خیلی بزرگ.

توماس ووندر، وقتی با فلامینی مادلیس عروسی کرد، سهم‌الارث خود را

* امیدواریم در متن یک رمان طنز، این اولین و آخرین حاشیه باشد، اما چاره‌ای نیست. نکته این‌جا در این است که «سافو» اسم زن است که بر مرد گذاشته شده و لئونیداس اسم مرد است که بر زن نهاده‌اند - مترجم.

با سفته‌بازی‌های عجیب و غریب لت و پار کرده بود؛ ولی با این حال هنوز درآمد قابل‌عنایتی داشت و مادلیس‌ها و فودها دست به دست هم دادند و او را مفتخر کردند به این‌که مجتمعاً، با ایل و تبار اسباب‌کشی کنند به خانه او و به خرج توماس و وندر ادامه حیات بدهند.

جمع این خانواده بیست سال طول کشید و در این مدت الیزابت مادلیس و گاستون فود صاحب دختر و پسری به اسم «روبین» و «ادوفود» شدند و فلامینی مادلیس و توماس و وندر نیز دختری به نام «شارلوت» پیدا کردند.

بچه‌ها با تولد خود به این جمع رونق بخشیدند. بعد ناگهان توماس و وندر رخت به سرای باقی کشید. شش ماه بعد اوضاع تحول پیدا کرد و خانواده مشتمل بود بر: سافو مادلیس ۷۰ ساله، لئونیداس مادلیس ۷۵ ساله، گاستون فود ۴۷ ساله، زنش الیزابت ۴۸ ساله، روبین فود ۱۸ ساله، ادو فود ۱۶ ساله، فلامینی مادلیس بیوه و وندر ۴۰ ساله و شارلوت و وندر ۱۴ ساله. اهل خانواده، گذشته از گذر ایام، کمی رخت و لباس زیر و رو هم به دست آورده بودند، همین و دیگر هیچ.

در همین موقع بود که پای کازیمیر و وندر، برادر فقید سعید به میان آمد. کازیمیر زندگیش را به پرسه‌زدن در گوشه و کنار دنیا می‌گذراند و گاه گاهی هم به وطن سری می‌زد که حساب ثروت دست‌نخورده‌اش را راست و ریس کند. به جز خانواده معتبر و پرجمعیتی که برادرش توماس دست و پا کرده بود، خودش هیچکس را نداشت و همین‌که فهمید سرش در چه خمره-ای گیر کرده است، رفت پیش «فولار-مادلیس-و وندر-فود»‌ها و گفت:

- فکرشو نکنین، خرج زن برادرم و دخترش پای من.

آقای سافو مادلیس مطمئناً جواب داد:

- خانواده ما یکیه و از هم پاشیدنی نیس. یا همه‌مون باهم زندگی

می‌کنیم یا باهم می‌میریم!

کازیمیر پرخاش‌کنان جواب داد:

- پس به درک اسفل‌السافلین! همه‌تون باهم بمیرین!

با این حال، بعد، از حرف خودش برگشت و موافقت کرد که یک باب

خانه و یک مقررری ماهانه به «مادلیس-فولار-ووندر-فود»ها بدهد؛ متها تأکید کرد:

- پول پیشکشتون، اما خونه و اسباب و اثاثیه‌اش مال خودمه. هر روزی که اسباب زحتم بشین یه اردنگی می‌زنم به عقبتون و خداحافظ! سافو مادلیس با غیظ گفت:

-اجداد ما تو جمیع جنگ‌های صلیبی شرکت کردن!

کازییر شان‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- خیله‌خب وقتی بیرونتون کردم برین بهشون شکایت کنین.

«مادلیس-فولار-ووندر-فود»ها در خانه‌ حامی عامی خود مستقر شدند و چون مقررری ماهانه‌شان هم دندانگیر بود، شروع کردند به تجدید شکوه و عظمت زندگی دیرینه خود. محفل آن‌ها میعادگاه اشرافی‌ترین خانواده‌های منطقه شد. کازییر ووندر را به شدت تحقیر می‌کردند و همیشه او را با نام «شخصی موسوم به آقای ووندر» یاد می‌کردند. فقط شارلوت در این مورد صدایش در نمی‌آمد. کازییر گاه‌گاهی ظهور می‌کرد. بی‌این‌که کلاهش را از سر بردارد وارد می‌شد، اگر چیزی به نظرش ناجور و نامرتب می‌آمد به مستخدم‌ها بد و بیراه می‌گفت، به سرپیشخدمت دستورهایی می‌داد، به تعمیرات خانه نظارت می‌کرد و به نظر می‌آمد که جز شارلوت کسی را نمی‌بیند.

در لحظه‌ای که داستان ما شروع می‌شود، شارلوت قدم به بیست و دومین بهار زندگی خود گذاشته بود. بنابراین می‌شود حدس زد که خانواده اشرافی «مادلیس-فولار-ووندر-فود» هشت سال بود که به خرج کازییر زندگی می‌کرد. البته به استثنای سافو مادلیس که در ۷۷ سالگی مرخصی ابدی گرفت که نزد اجداد دلاور خود بشتابد. و آخرین سخنانش این بود:

- دلم به حال شخصی موسوم به آقای ووندر می‌سوزه...

و گاستون فود به او گفته بود:

- دلتون واسه هیچی نسوزه بابابزرگ، ما انتقامتونو می‌گیریم، سهم شما

رو هم من می‌خورم.



خانم لئونیداس فولار بیوهٔ مادلیس تازه اهل خانواده را به صرف قهوه فراخوانده بود که ژزوماری، سرپیشخدمت پیر، منقلب وارد شد و گفت:

- اومده!

مادام لئو (خانم لئونیداس را بعد از این، این طوری هم یاد می‌کنیم)، دخترانش الیزابت و فلامینی و نوه‌اش روبین خانم رنگشان پرید. آقای گاستون سگرمه‌ها را درهم کشید. ادوئود نوجوان، شانه‌هایش را بالا انداخت و شارلوت صیحه‌ای از خوشحالی صادر کرد که البته با تقبیح عمومی روبه‌رو شد.

کازیمیر ووندر بعد از غیبتی نزدیک به دو سال برمی‌گشت. کلاهش به عادت همیشگی همچنان بر سرش استوار بود و سیگار برگی هم لای دندان‌هایش، نگاهی دایره‌ای به افراد خاندان که دور میز جمع شده بودند انداخت و گفت:

- چه خبر مهمی شده که پیرمرد نیومده سر میز؟

مادام لئو با لحن اسفناکی گفت:

- آقای سافو مادلیس فوت کردن.

کازیمیر ووندر غرغرکنان گفت:

- واسه چی منو خبر نکرد. صددفه گفته بودم توخونه من هیچ‌کاری بی-

اجازه من نباید صورت بگیره.

بانوی سالخورده با جبروت اشراف‌منشانه‌ای گفت:

- حضرت آقا! مادلیس‌ها قرن‌هاست که یاد گرفتن تنهایی نمی‌رن.

کازیمیر گفت:

- آره، منتها عیبش اینجاس که یاد نگرفتن تنهایی زندگی کنن.

بعد برگشت طرف شارلوت و خیلی جدی پرسید:

- خوب ببینم، اون شوهری که گفته بودم کجاس، می‌شه دیدش؟

همه نگاه‌ها با حیرت برگشت به طرف شارلوت که سرش را انداخته

بود پایین. گاستون فود تصور کرد وقت آن است که مداخله کند و تذکر دهد

که این مطلب برای جمع نامفهوم است. کازیمیر پرید. توی شکمش:
 - نامفهومه؟ چیز فهمیدنی وجود نداره. آخرین دفعه‌ای که اومدم این جا
 به شارلوت دستور دادم که مایلم در اسرع اوقات شوهری واسه خودش
 پیدا کنه، به طوری که اگه داوطلب موردپسند من واقع شد، جشن عروسی
 در بازگشتم از سفر بلافاصله برگزار بشه. ولی به طوری که حالا می‌بینم،
 شارلوت خانوم دستورات منو به مسخره گرفته!

مادام لئو اظهار داشت که به هیچ وجه خیال ندارد دخترش را شوهر
 بدهد. ولی کازیمیر نعره کشید:

- من تصمیم دارم شوهرش بدم، خودم. و چون هیشکی رو ندارم و اون
 باید وارث اموال من بشه، دلم می‌خواد ببینم زن کدوم جونوری می‌شه! من
 هرگز اجازه نمی‌دم که شارلوت زن هرکس و ناکسی بشه که مال و منالشو
 بالا بکشه! یا زن کسی می‌شه که من بیسندم، یا همه اموالو وقف بیمارستان
 می‌کنم.

شارلوت بالاخره خودش به صدا درآمد که:

- عموجون، آخه واسه چی باید ان‌قده عجله کنیم. شما هنوز جوونین،
 فکر نمی‌کنم به این زودی خیال مردن داشته باشین.

کازیمیر جواب داد که خودش می‌داند چه خیالی دارد ولی مسأله سر
 این نیست، سر این است که او دستوری داده بوده و دستورش اجرا نشده
 است. و قاطعانه نتیجه گرفت:

- یا تا پس فرداشب با یه کسی که من خوشم بیاد عروسی می‌کنی، یا من
 نه تنها همه اموالو وقف بیمارستان می‌کنم، بلکه همه تونو بلافاصله می‌ریزم
 تو کوچه و مقرری تون رو هم قطع می‌کنم.

شارلوت می‌دانست که عمویش هیچوقت شوخی نمی‌کند؛ این بود که
 ناامیدانه گفت:

- آخه عمو کازیمیر، چه جور می‌تونه آدم چهل و هشت ساعته شوهر
 پیدا کنه؟

- به من هیچ ارتباطی نداره. مردا کاری به این کارا ندارن. خودت یه
 کاریش بکن. من دو سال بهت فرصت دادم که هیچ کاری نکردی، بدا به

حال خودت!

قضیه جدی بود؛ مادام‌لثوی پیر، فلامینی را نگاه کرد. فلامینی علامت مثبتی داد و خواهرش الیزابت را نگاه کرد. الیزابت علامت داد که مطلب را فهمیده است و گاستون را نگاه کرد؛ گاستون دخترش روبین را نگاه کرد و روبین چیزی در گوش برادرش ادو پیچ‌پیچ کرد.

ادو با رنگ پریده، مثل مرده‌ها، از جا پا شد و در میان سکوت حضار، به زحمت صدایی از گلوی خود خارج کرد:

- آقای ووندر، بنده رسماً از برادرزاده‌ی شما خواستگاری می‌کنم.
الیزابت خانم اضافه کرد:

- اینا با هم بزرگ شدن و همیشه همدیگه رو خیلی دوس داشتن.
کازیمیر نگاهی به ادو انداخت و بعد جفت شانه‌های شارلوت را در دست گرفت و پرسید:

- راسته که تو این خنگ خدا رو دوس داری؟

شارلوت سری به علامت نفی تکان داد.

کازیمیر نفسی کشید و گفت:

- حالا درس شد! دیگه بازی رو بذارین کنار! تو باید پس‌فرداشب شوهر کرده باشی وگرنه همه تونو بیرون می‌کنم. من فردا همه‌ی روز تو خونهم در «پتی پاله» می‌مونم. اگه چیز دندونگیری پیدا کردی، بیا نشونم بده. ضمناً یادت باشه که من از مرد موبور خوشم نیامد. از موحنایی‌ها هم به شرح ایضاً. بیشتر دوس دارم طاس باشه.

بعد کازیمیر به سرپیشخدمت فریاد کشید که نخوابد و مواظب اثاثیه باشد و در حالی که صندلی زیر پای گاستون را می‌کشید گفت:

- اینو بر پیش نجار. مگه نمی‌بینی می‌لنگه؟

و بالاخره رفت بیرون.

* * *

همه‌ی اعضای خانواده روی صندلی‌های خود می‌خکوب شدند الا گاستون که علی‌رغم آن‌که مورد ناسزا و ناسپاسی قرار گرفته بود، همچنان

شجاعانه، ایستاده بود.

همگی قهوه یادشان رفت. هیجان‌انگیزترین جلسه شورای خانوادگی، که تا آن روز خاندان مادلیس به یاد داشت، پشت درهای بسته برپا شد. مادام لئو دست به آسمان برداشت و با این سخنان جلسه را افتتاح کرد:

- این مرتیکه دیوونه‌س!

روبین دنبال حرفش درآمد که:

- هم دیوونه و هم جنایتکار!

این روبین خانم که ۲۶ سالش بود و هنوز کسی را پیدا نکرده بود که به خواستگاریش بیاید، هیچ خوشش نیامده بود که دختر ۲۲ ساله‌ای مجبور باشد ۴۸ ساعته ازدواج کند.

الیزابت هم، که به مناسبت آن‌که کازیمیر پسرش را «خنک» خطاب کرده بود تا اعماق روحش مجروح شده بود گفت:

- ما نمی‌تونیم هوا و هوس به آدم مختل‌المشاعر رو جدی بگیریم.

گاستون مؤدبانه تأیید کرد:

- بله بله!

اما ادو که مختصر شعور عملی داشت گفت:

- آگه پس‌فرداشب شارلوت عروسی نکرده باشه اسباب اثاثیه ما تو

کوچه‌س.

این جا همه ساکت شدند و نگاه‌ها متمرکز شد روی شارلوت. و او گفت:

- من می‌رم.

- کجا؟

- دنبال شوهر. وجدانم بر نمی‌داره که به علت تقصیر من به خانواده

کامل به پیسی بیفته. به علاوه، شوهر ممکنه به مرض مزمن باشه، ولی مرض کشنده که نیس.

فلامینی دستپاچه پرسید:

- دنبال شوهر؟ از کجا؟ اونم تو، که هیچوقت نامزد هم نداشتی.

شارلوت اعتنایی به این حرف نشان نداد.

فلامینی دنبال حرفش را گرفت:

- هان! پس لابد می‌خواهی به مردم بگی که خلاف خواست و رضای خانواده‌ت، با یکی یا دوتا یا شاید هم سه تا جوون سروسری داشتی، مث این دخترای بی‌آبروی امروز؟ شارلوت محض رضای خدا جواب بده! شارلوت جواب داد:

- نه! من هیچ نامزد محرمانه‌ای ندارم. البته یه عده جوون رو می‌شناسم که از من خوششون می‌آد؛ همین. مادر دلسوزانه گفت:

- حیف! اگه یه نامزد داشتی باز یه خورده آسونتر می‌شد. شارلوت با عزم جزم به طرف در راه افتاد و دوباره گفت:
- من دیگه می‌رم.

بانوان جملگی زدند زیر هق‌هق گریه و گفتند که حاضر نیستند برای خاطر خانواده، شارلوت دست به چنین فداکاری بزنند؛ با این حال همگی او را تا دم در بدرقه کردند.

گاستون با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

- چه روح فداکاری داره.

ادو سر به آسمان کرد و کلماتی پر هیجان بر زبان آورد:

- خداوندا! سپاسگزارم که منو از شر شارلوت نجات دادی! بدترین مکافات‌ها را به این ترجیح می‌دم؛ حتی حاضرم تن به کار بدم و تن به شارلوت ندم...

شارلوت، از خانه درآمد و رفت طرف «ویوپارک»، جای دور افتاده‌ای که چندان مساعد برای محل ملاقات نبود ولی برای فکرکردن جان می‌داد. خوب، دختر خوشگله ما هم احتیاج فوق‌العاده‌ای به منظم کردن افکارش و نتیجه گرفتن از آن‌ها داشت. در این جا ما فقط به گزارش نتیجه آن افکار اکتفا می‌کنیم:

«مردایی که سعی کردن نامزد من بشن و اشتیاق خودشونو به ازدواج با من نشون دادن پنج نفرن: کنت دونالو، دکتر گریمال، آقای پاراپه، فلامل و ژیزی. سه‌تای اول برام کاملاً بی‌تفاوتن. اما از این فلامل و ژیزی خیلی خوشم می‌آد. به خصوص ژیزی که فکر می‌کنم به آسونی بتونم عاشقش

بشم؛ فلامل رو هم فکر می‌کنم بتونم مٲ آب خوردن خاطرخواست بشم. خلاصه به خصوص آمادهٲ عاشق شدم، پس چکار داریم که عاشق این یکی بشم یا اون یکی: چون اگه زن یه کدومشون بشم، همهٲ عمرم افسوس می‌خورم که چرا زن اون یکی نشدم. در ضمن زن هر دو هم که نمی‌تونم بشم؛ اما می‌شه زن یکی از اون سه نفر بشم؛ بعد، مخفیانه یه روز نامزد فلامل بشم و یه روزم نامزد ژیزی...»

این استدلال از نقطه‌نظر علمی چندان قابل ستایش نبود؛ اما منطق مخصوص به خود داشت. شارلوت، از شتم قوی خود قوت قلب گرفت و به طرف پتی‌پاله راه افتاد. عموبش مشغول رسیدگی به دفاترش بود. شارلوت به آرامی به او گفت:

- عمو کازمیر، کاملاً حق با شما بود. منم سعی خودمو می‌کنم که تا فرداشب عروسی کنم: اما شمام باید کمکم کنین.

کازمیر بی‌معطلی جواب داد:

- ببخشینا، من دلال محبت نیستم.

- البته! توقع هم ندارم که شما واسهم شوهر پیدا کنین. خودم بی‌دردسر پیدا می‌کنم. همین‌حالا سه‌تا آقا دم دسم هسن که قبلاً با اصرار زیاد ازم تقاضای ازدواج کردن. تنها مسأله‌ اینه که بدونم شما از کدومشون خوشتون می‌آد.

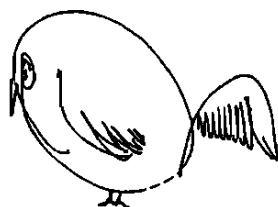
- قبلاً بهت گفتم. بیارشون ببینم.

شارلوت تشریح کرد که نمی‌تواند به یک جنتلمن بگوید: «تشریف بیارین عموم شما رو ببینه و امتحانی ازتون بکنه، اگه ازتون خوشش اومد، اون وقت من با شما ازدواج می‌کنم.» پس باید کارها را به نحو بهتری انجام داد، بهانه‌ای باید پیدا کند که هر سه داوطلب ازدواج را با عمو در تماس قرار دهد. کازمیر هم با فرصت کافی می‌تواند هندوانه‌ها را به شرط چاقو امتحان و انتخاب کند. شارلوت گفت:

- می‌شه یه مهمونی کوچیک به افتخار بازگشت شما ترتیب بدیم. من اون سه نفر رو هم دعوت می‌کنم. طبیعتاً شمام باید ظرف این دوسه ساعت، اجباراً آدم قابل‌تحملی بشین.

عمو کازیمیر غرغرکنان گفت که خودش راه و رسم رفتار در جمع را بلد است و لازم نیست کسی به او درس بدهد و بالاخره نقشه را قبول کرد.
- فرداشب ساعت ۹ میام خونه شما که ببینم اوضاع چه جور می‌گرده.
فراموش نکن که ظرف حالا تا فرداشب باید مقدمات کار کاملاً تموم شده باشه چون از همون موقع تا وقت عروسی، حداکثر یه روز فاصله‌س.
- این دیگه به شما مربوط می‌شه عمو کازیمیر. شما کسی رو که می-
خواین انتخاب کنین؛ بقیه‌ش با من.
- باشه.

و شارلوت به عجله برگشت خانه که اعضای خاندان را در جریان نقشه بگذارد: دعوت‌ها را بفرستد و وسایل شب تقدیر را آماده کند.





فصل دهم

اندر ماجرای

شب قبل از میهمانی و ابتلائات

آن شب و آزمایش عجیب و مهلت قائل شدن عمو کازیمیر و

تمدید مهلت و بازهم تمدید تمدید آن و

باقی قضایا

مصیبت اعضای خاندان مادلیس از فردا صبح آغاز شد. مادام لئو در
حالی که شیشه داروی ضدغش و ضعف را بو می کشید گفت:
- خدا می دونه این وحشی با چه قیافه ای می خواد بیاد مهمونی.

الیزابت دنبال حرفش را گرفت.

- آگه با لباس اجنه هم بیاد هیچ تعجبی نداره.

روبین هم هق‌هق‌کنان اضافه کرد:

- حتماً اخ و تف می‌ندازه کف اتاق، فحش و بد و بیراه می‌ده.

ولی عمو کازیمیر با یک دست لباس شیک بی‌نقص ظاهر شد. نه کف

اتاق اخ و تف انداخت و نه بد و بیراهی به کسی گفت.

مدعوین دسته‌دسته وارد شدند و سه‌تا خواستگار جنتلمن ما هم

بینشان بودند. شارلوت با تردستی فراوان آن‌ها را بازی داد. اول راهی پیدا

کرد که با یکیشان جدا بماند و بعد با دومی و بعد با سومی. توانست وانمود

کند که در مقابل عشق هر سه‌شان درمانده و بی‌تفاوت است و قدرت و

تصمیم اصلی در دست عمویش است.

- من نمی‌تونم هیچوقت با مردی که موردپسند اون نباشه ازدواج کنم.

برای ازدواج با من، بلانسبت باید با اون عشقبازی کرد نه با من.

در پایان این سخنرانی کوتاه، هر یک از خواستگاران دست کوچک

شارلوت را که در دست‌های خودش گرفته بود به شدت فشرد و رفت دم

پرو عمو کازیمیر.

عمو کازیمیر بعد از معرفی‌های معمولی و ردّ و بدل کردن چند تعارف،

رفته بود به یک سالن کته‌تزیینات ژاپنی داشت و داشت در کمال برازندگی

سیگار برگ می‌کشید که اول کنت دونالو آمد پیش او و با ظرافت پرسید:

- آقا، میل دارین دونفری در کشتن وقت تشریک مساعی کنیم؟ مثلاً

می‌تونیم یه دس ورق بازی کنیم.

کازیمیر با خوشحالی قبول کرد، بازی کرد و حرف زد. بعد کنت با یک

علامت آمرانه شارلوت به سالن دیگری احضار شد و دکتر گریمال جای

او را اشغال کرد و بعد از او هم نوبت آقای پارپه رسید. شارلوت ترتیبات

قضیه را طوری داده بود که هریک از سه خاطرخواه سینه‌چاک او بتوانند

دل عموی مخوف او را به دست آورند. اما این‌که کدامشان در این معامله

بیشتر موفق می‌شدند معلوم نشد؛ تا وقتی که عمو کازیمیر که تنها شده بود،

شارلوت را صدا زد و ازش پرسید:

- خُب، بالاخره این سه تا شادوماد کذایی رو می‌تونیم ببینیم یا نه؟

شارلوت خنده‌کنان جواب داد:

- دهه! عمو کازیمیر شما هر سه شونو دیدین. همون سه تایی بودن که

اومدن این‌جا پیش شما و بغدش هم رفتن. حالا نوبت انتخاب شماست،

کدوم شونو ترجیح می‌دین؟

عمو کازیمیر قاطعانه جواب داد:

- هیچ‌کدوم! یا چندتا دیگه نشونم بده یا این‌که همه‌چی مالیده!

شارلوت به نرمی سخن گفت و توضیح داد که موجودی عشاقش تمام

شده و سئانس این مهمانی هم دیگه قابل تجدید نیست. و بالاخره درخواست

کرد:

- اقلاً مهلتم رو تمدید کنین. الان خواستگاری دم دستم نیس که نشو-

نتون بدم.

عمو کازیمیر ساعتش را از جیب درآورد و گفت:

- حالا تقریباً نصفه شبه. بهت حق می‌دم که این موقع شب هیچ‌کری خر

تازه‌ای گیرت نیاد. یه روز دیگه بهت مهلت می‌دم. یا از حالا تا فردا ظهر

شوهر قابل قبولی نشونم می‌دی یا این‌که دیگه نه من نه تو!

شارلوت التماس‌کنان گفت:

- عمو کازیمیر! یادتون باشه که ناسلامتی من به یه محیط محترم تعلق

دارم و مردای این محیط که من باهاشون معاشرت دارم هیچ‌کدوم زودتر از

لنگ‌ظهر از خواب بلند نمی‌شن. شما می‌خواین منو مجبور کنین که برم از تو

رخت‌خواب بکشمشون بیرون؟

عمو کازیمیر غرید که:

- خب، پنج ساعت هم روش! مهلت قانونی به پنج عصر فردا

افتاد. شب تو یکی به خیر و شب بقیه حشرات الارض این‌جا به شر!

شارلوت دستپاچه پرسید:

- خُب، داوطلباً رو کجا بیارم نشونتون بدم؟

- در هر حال این‌جا نه! خونه خودم.

کازیمیر رفت و اندکی بعد مهمان‌ها هم مرخص شدند. شارلوت

اعضای خاندان را در جریان حوادث شب گذاشت. گاستون گفت:

- خُب، حالا چی کار کنیم؟ شوهر از کجا گیر بیاریم.

شارلوت جواب داد:

- من از شما واسه داوطلبای دسته اول کمک نخواستم، واسه بقیه هم

نمی‌خوام.

خانواده در مقابل این همه اعتماد به نفس شارلوت، آرام گرفت و

شارلوت هم رفت به بستر و تصمیم گرفت که: «فردا فلامل و ژیزی رو به

جنگ عمو کازیمیر می‌فرستم. اگه از ژیزی خوشش اومد، با فلامل عروسی

می‌کنم و با ژیزی نامزد می‌شم و برعکس. اگه هم از هردو خوشش

اومد...» لبخندی زد و به خود گفت: «اگه از هردو خوشش اومد، با هردو-

تاشون عروسی می‌کنم!...»

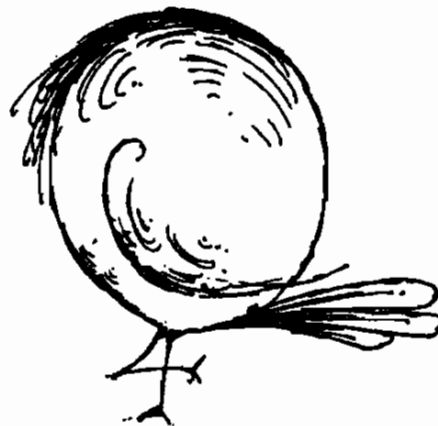
صدایی غیبی پرسید:

«اگه از هیچ‌کدوم خوشش نیومد چی؟»

«اون وقت همه‌شون به درک اسفل‌السافلین، هم عمو کازیمیر و هم

ژیزی و هم فلامل.»





فصل سوم

اندر احوالات

یک داوطلب بازنده در مصاحبه و
کاری از پیش نبردن ژیزی، خواستگار دیگر؛ و وصول
یک دسته گل غیرمنتظره و معارفه
با کامی دبره

شارلوت سکه‌ای را به هوا انداخت و گفت: شیز برای ژیزی، خط برای
فلامل. سکه افتاد روی فرش. خط بود. شارلوت از جا جست. با دقت
زیاد لباس پوشید و چون از ظهر گذشته بود، با اشتها ناهار خورد. ادو

بهش گفت:

- چندون وقتی به دعوت مجمع عمومی خواستگارات نمونده، خیلی خیالت تخته. اگه من جای تو بودم یه آگهی احضار می‌دادم و طبقه طبقه دعوتشون می‌کردم.

مادام لئو بهش گفت:

- شوخی با این مسائل جدی قدغن! تو خودت هیچوقت حاضر نبودی به خاطر مصالح خونواده دست به همچی کارایی بزنی.

ادو، که از مختصر ذوق سلیمی بی‌بهره نبود، جواب داد:

- البته که نمی‌تونستم. هیچوقت قادر نبودم سه‌ساعته واسه خودم

شوهر پیدا کنم.

شارلوت از سر میز بلند شد:

- فایده نداره که زودتر از ساعت دو دست به کار شم. قبل از این

ساعت معلوم نیس این آقایونا کجا تشریف دارن.

قهرمان زیبای ما طبعاً حق داشت. ژیزی و فلامل، بین ساعت دو بعد از

ظهر تا دو بعد از نصفه شب، به ترتیب در باشگاه «شکار» و باشگاه «گل

سرخ رنگ پریده»، مشغول بازی بودند. شارلوت رفت به کافه ویو-پارک و

از آن‌جا به گل سرخ رنگ پریده تلفن زد. فلامل فوری آمد پای تلفن و

می‌خواست شیرین‌زبانی‌های همیشگی را شروع کند که شارلوت دهنش را

بست:

- فلامل، توی کافه ویو پارک منتظرت هستم. حداکثر تا ده دقیقه دیگه بیا

این‌جا، کار بسیار مهم بسیار فوری پیش اومده.

بعد گوشی را گذاشت.

و در انتظار فلامل، به باشگاه شکار تلفن زد و ژیزی را خواست. آن‌جا

نبود، رفته بود بیرون. شارلوت هیچ دلواپس نشد! حتماً جای دوری نرفته

بود. تنبل‌تر از آن بود که تغییر جای مهمی بدهد. شارلوت تصمیم گرفت

دوباره به او تلفن بزند. در همین احوال هم فلامل از راه رسید. شارلوت

دست‌هایش را روی شانه‌های مرد جوان فشار داد، مستقیم در چشم‌هایش

نگاه کرد و گفت:

- فلام منو دوس داری؟ آره یا نه؟

فلامل به شتاب جواب داد:

- این چه حرفیه، برای اثباتش حاضرم دست به هر کاری بزنم.

- پس حالا وقتشه. برو پیش عمو کازیمیر و متوازش خواستگاری کن.

- خونهٔ عمو کازیمیرت؟

- بله، خونه اون. اراده کرده که من تا فردا عروسی کنم در غیر این

صورت از ارثیه‌ش محروم می‌شم. من اینو فقط به تو می‌تونم بگم. فلام، من

کسی جز تو رو تو دنیا ندارم.

فلام بلافاصله رکاب عزیمت کشید:

- الان میرم خونهٔ عمو کازیمیرت. آه! چه سعادت! آه چه نشاط بی

پایانی!...

- صبر کن، پیاده شو. ان‌قده خیالبافی نکن. شرط اولش اینه که عموم

ازت خوشش بیاد، اونم یه اخلاق عجیبی داره که...

- به! من شترای خیلی شترتر از عموی تو رو خوابوندم.

عمو کازیمیر توی دفترش بود و وقتی شارلوت و فلامل وارد شدند

همان‌طور نشسته باقی ماند. حتی وقتی شارلوت، جوان را به او معرفی کرد از

جایش بلند نشد. شارلوت به آرامی گفت:

- آقای فلامل چند کلمه با شما حرف دارن.

این را گفت و از اتاق رفت بیرون و به انتظار نتیجه امتحان در راهرو

نشست. فلامل وقتی با کازیمیر تنها ماند به او گفت:

- بنده افتخار دارم که برادرزاده شما شارلوت را خواستگاری کنم.

کازیمیر زیر لب غرید:

- عجب آدم مسخره‌ای! شما هنوز با من آشنا نشده یه چیزی ازم می-

خواین؟ خوب بفرماین واسه چی می‌خواین با شارلوت ازدواج کنین؟

فلامل با زحمت جواب داد:

- خُب... واسه این که دوسش دارم.

- اونم شما رو دوس داره؟

- معلومه.

- ای چاخان! آقا کوچولو، اگه این جورى بود که تا حالا بدون کسب اجازه ازدواج کرده بودین. عشق عمو و دایی نمی‌شناسه که! پس معلومه داری چاخان می‌کنی.

- نه به خدا راس می‌گم! ما برای این تا حالا ازدواج نکردیم که اون میلش نبود. اگه به میل من بود تا حالا دو سال می‌شد که عروسی کرده بودیم.

- پس اراده و مردونگی نداری؛ وقتی یه زنی این جورى آدمو بازی می‌ده، باید انداختش دور. دستاتو ببینم.

فلامل دو تا دستش را به سمت کازیمیر دراز کرد.

- سر انگشتای سبابه و وسطیات از نیکوتین زرد شده. خیلی سیگار می‌کشی.

بعد کازیمیر گوشش را گذاشت روی پشت فلامل و گفت:

- بگو چهل و چهار!

فلامل، لرزان و با صدای ضعیف گفت:

- چهل و چهار.

عمو کازیمیر گفت:

- ریه‌هات ضعیفه، در هوای آزاد ورزش نمی‌کنی. تنت مٹ ملافه

سفیده. بازی «اسکوپا» بلدی؟

فلامل که می‌ترسید این سؤال تله‌ای بر سر راهش باشد جواب داد:

- من خیلی کم بازی می‌کنم.

- خیلی اسباب تأسفه. عوضش من همیشه بازی می‌کنم، حتی موقع

کار. این یه جور قاره. بشین روبه روی من. یه دست باهم می‌زنیم. اگه

برنده شدی شارلوت مال تو، اگه بازنده شدی که بدا به حالت.

فلامل که این نوع بازی را فوت آب بود و هیچ تردیدی در بُرد خود

نداشت گفت:

- پس مٹ یه دست شطرنجه.

- کاملاً درسته.

بازی توفانی عجیبی بود. فلامل باخت و از حیرت دهانش بازماند و

جویده جویده گفت:

- بیست هزار دفه تا حالا این بازی رو کردم، هیچ بازیکنی به خوبی شما ندیدم.

عمو کازیمیر در حالی که چندتا خال هفت از آستین‌ها و جیب‌ها و یقه و دوپل شلوارش در می‌آورد جواب داد:

- منم تا حالا چهل هزار دفه تقلب کردم، بازیکنی به خنگی تو ندیدم. تو چون بازیکن مهاجم و خنگی هستی ظرف دوسال ته ارثیه برادرزاده منو بالا می‌آری.

فلامل اعتراض کرد:

- آقا من پول خودمو خرج می‌کنم؛ من جنتلمن هستم.

- حالا امتحان می‌کنیم. من برادرزاده‌مو به تو می‌دم به شرطی که به کلی از جهازش چشم‌پوشی کنی.

فلامل در حالی که برق ایثارگری در چشمانش می‌درخشید گفت:

- قبوله!

ولی عمو سر تکان داد.

فلامل پرسید:

- مگه صداقت حرف منو قبول ندارین؟

- مسأله این نیست! معلومه که تو صداقت داری. اما اشکال کار همین جاس که تو به این آسونی از همچین ارثیه‌ای چشم‌پوشیدی؛ این کار آدمای مفلوک رمانتیکه. تو مردی نیستی که ما لازم داریم.

فلامل را تا دم در همراهی کرد و بعد به طرف راهرو خم شد و گفت: «نفر بعدی!» که از این ندا قلب فلامل هُری ریخت پایین. شارلوت و فلامل نگاهی طولانی به هم انداختند، بعد فلامل ژستی مبنی بر اظهار تأسف نشان داد و رفت و شارلوت هم وارد دفتر کار عمویش شد. عمو کازیمیر بی آن‌که سر بلند کند بلافاصله گفت:

- خُب، تعارف رو بذار کنار و برو سرِ مطلب: بفرماین شما برای چی

می‌خواین با برادرزاده من ازدواج کنین؟

صدای نرم و نازک شارلوت بلند شد:

- عموجون، منم!

- عجب! پس بقیه چی شدن؟ ساعت چهار و ربعه. سه ربع دیگه تمديد مهلتت تموم می‌شه خانوم کوچولو!
- عموجون، اقلاً یه دفعه‌م که شده تو عمرتون خوب باشین. یه مهلت دیگه بهم بدین. آخه جمع کردن داوطلب ازدواج که کار چندون ساده‌ای نیس.

عمو کازیمیر مثل توفان غرید، ولی بالاخره با یک تمديد سه‌ساعتی دیگر موافقت کرد. سررسید مهلت ساعت هشت شد.

شارلوت با عجله رفت به باشگاه شکار و با صدای مضطربی ژیزی را خواست؛ حال دیگر تنها امیدش ژیزی بود. به شارلوت گفتند که ژیزی ساعت دو بعدازظهر رفته و دیگر پیدایش نشده است. شارلوت به هرکجا که عقلش می‌رسید تلفن زد و موفق نشد. بالاخره یکی از دوستان مشترکشان با حالتی بسیار از خود راضی سررسید و به شارلوت گفت که «لازم نیس بی‌خودی به این در و اون در بزنه: ژیزی در خونه خودش خوابیده. اون خودش ژیزی رو تو رخت‌خواب گذاشته و پریرز تلفن رو هم کشیده چون ژیزی احتیاج فوق‌العاده‌ای به آرامش داشته.» شارلوت نه آره گفت و نه، نه. فکر کرد آرامشی نشان ژیزی بدهد که خودش حظ کند. فوراً خود را به خانه اورساند. چنان آشوبی جلو در خانه به پا کرد که کلفت خانه آمد در را باز کرد؛ بعد تقریباً از روی تنه کلفت عبور کرد تا توانست وارد خانه شود و قدم به اتاق ژیزی بگذارد. ژیزی با کیسهٔ یخ روی پیشانی به خواب عمیقی فرو رفته بود. شارلوت با حرارت چندتا کشیده به صورت او زد تا بیدار شود.

ژیزی به زحمت گفت:

- من پاس‌ام!

و دوباره خوابید.

شارلوت یک لنگه کفش خود را درآورد و با آن ضربات جانانه‌ای به پیشانی ژیزی زد. ژیزی یک چشمش را باز کرد و ناله‌کنان گفت:
- من دیشب نخوابیدم، تا ساعت دو بعدازظهر امروز بیدار بودم، تازه

می‌خوام بخوابم. بذار بخوابم جلتزومینا!

شارلوت غرش‌کنان گفت:

— من شارلوت‌م نه کلفتت!

— شارلوت؟ یا خدا! چه خبر شده؟

شارلوت یک ظرف آب سرد روی او ریخت و التماس‌کنان گفت:

— پاشو، تو رو خدا پاشو، آگه نه هر دومون بیچاره می‌شیم.

ژیژی بالاخره چشم‌ها را باز کرد و حالت معصومی به خود گرفت.

شارلوت ادامه داد:

— پاشو، آگه اون جوری که ادعا می‌کنی منو دوس داری، پاشو برو منو از

عمو کازیمیرم خواستگاری کن.

ژیژی به لحنی تضرع‌آمیز پرسید:

— آخه چطوری؟ مگه نمی‌بینی که من نمی‌تونم سرپا و ایسم. آگه با این

حال برم خواستگاری که خیط می‌کنم.

و متأسفانه این حرف کاملاً واقعیت داشت. اما شارلوت بعد از دو

دقیقه فکر به این نتیجه رسید که ژیزی در رخت‌خوابش بماند و تمارض کند.

«عموجون رو قانع می‌کنم که خودش پاشه بیاد این‌جا و یه تمدید

دوباره هم بده.»

ژیژی گفت:

— این جوری خیلی خوبه. خداوند هر دومونو نجات بده.

و دوباره خوابید.

همان‌طور که قبلاً دیده بودیم، عمو کازیمیر آدم نرم و ملایمی نبود و به

این‌جهت پیشنهاد شارلوت را با فریاد و نعره استقبال کرد. بالاخره نعره و

فریادش خوابید؛ و بعد کلاهش را برداشت و دنبال برادرزاده‌جانش، که

ظاهراً رگ خواب عمو را در دست داشت، به راه افتاد. بیست دقیقه دیگر

عموجان دنبال شارلوت وارد اتاق ژیزی شد. جوانک داشت خُر و پُف

می‌کرد.

شارلوت با عصبانیت او را تکان داد:

— پاشو، چشماتو واکن، عموجون اومده.

ژیژی توی خواب غریب:

- کله پدر هرچی عموئه!

شارلوت دستپاچه گفت:

- داره هذیون می‌گه.

و بعد دوباره به ژیزی گفت:

- ژیزی، منم، شارلوت؛ یه دقه باشو؛ تو که منو کشتی!

جوان مفلوک به زحمت لای یک چشمش را باز کرد و گفت:

- من خیلی ناخوشم، منو ببخشین آقا، استدعا می‌کنم اجازه بدین از

همین بستر بیماری برادرزاده‌تونو خواستگاری کنم...

عمو کازمیر گستاخانه گفت:

- هیچ از شما خوشم نیومد. این مزخرف‌ترین کلکی بود که داشتم می-

خوردم.

ژیژی دوباره گفت:

- منو به غلامی قبول کنین.

و باز شروع کرد به خر و پف.

شارلوت، تا چشم به هم گذاشت، دید در اتومبیل و در کنار عمویش

نشسته است. عمو غرغر می‌کرد:

- حقه‌باز! الحمدلله تا نیم‌ساعت دیگه همه این مسخره‌بازیا قوم می‌شه

و قسم می‌خورم که بعدش به هیچکس رحم نمی‌کنم.

شارلوت با صدای غمگینی گفت:

- آره، می‌فهمم، این همونه که شما می‌خواستین.

عمو ناگهان فریاد کرد:

- خيله خُب! تا فردا صبح ساعت ده بهت مهلت می‌دم. اما بعدش دیگه

همه‌چی تمومه. حسابتونو تو بانک می‌بندم و بیرونتون می‌کنم. وصیت‌نامه-

مو هم دوباره می‌نویسم.

شارلوت به خانه که رسید حاضر نشد گزارش فعالیت‌های روز را

بدهد و همه کارها را به فردا صبح موکول کرد. به ژزوماری گفت:

- فردا صبح بیداری ساعت شیش!

پیرمرد ملتفت نشده بود که همه ساعت شش بیدار می‌شوند یا فقط شارلوت. و به این جهت شارلوت توضیحات بیشتری داد:

- همه به جز من؛ چون من احتیاج ندارم بیدارشم.
در حقیقت آن شب شارلوت نخوابید و ساعت پنج صبح داشت توی باغچه قدم می‌زد.

کنگره در سالن برگزار شد: چشم‌ها همه خواب‌آلود بودند؛ ولی وقتی شارلوت جمع را در جریان کارهای دیروزش گذاشت، همان چشم‌ها مثل دروازه باز شدند و آخرین آثار خواب از آن‌ها رخت بریست. مباحثه بسیار داغ بود و نتیجه فوق‌العاده جالب توجه این‌که: عمو کازیمیر نه تنها دیوانه است، جنایتکار هم هست.

گاستون فود با لحن نفرت آمیزی گفت:
- شرافتمندانه نمی‌شه از یه دختری خواس که چهارساعته شوهر پیدا کنه.

ادو فود که صاحب مختصر حس واقع‌بینی بود توضیح داد:
- یک‌ساعته!

و ساعت دیواری در تأیید حرف ادو، نه ضربه نواخت.
بانوان شروع کردند به جویدن دستمال‌های حریر در لای دندان‌های متشخصانه خود؛ و بالاخره ادو سکوت عمیق را شکست:

- خُب، پس چمدونا رو ببندیم؟
همان‌طور که می‌دانیم، ادو ارباب حسن عمل بود. شارلوت در جواب این حرف ندا در داد که:

- هنوز نه! پنج دقیقه دیگه هم فکر کنیم.
خاله الیزابت متضرعانه گفت:

- محض رضای خدا زود فکر کنین. وقت داره به سرعت می‌گذره.
شارلوت پله‌ها را چهارتا یکی کرد و رفت توی اتاقش و در را بست. بعد رفت جلوی پنجره، به حالت مکاشفه، دست‌ها را زد زیر چانه، که این مطلوب‌ترین حالت برای فکرکردن است. اما در همان لحظه که آرنجش را روی سنگ جلو پنجره می‌گذاشت چیز مرطوب و سردی به صورتش

خورد.

در این جای داستان، خود را ناگزیر می‌بینیم که سخن را قطع کرده و به معرفی قهرمان غم‌زده داستان، کامی دُبره بپردازیم.

خانه‌ای که آقای ووندر در اختیار خانواده مادلیس گذاشته بود، یکی از آن‌جمله ساختمان‌های ولنک و باز کهنه‌ای بود که طرح‌های معماری و شهرسازی مدرن هنوز موفق به نابودکردن کامل آن نشده است. این‌ها ساختمان‌های دراز یک طبقه‌ای هستند با تزئینات و برجسته‌کاری‌های فراوان و نرده‌ها و در ورودی بزرگ که رو به وسط حیاط قرار می‌گیرند. این ساختمان‌ها معمولاً به شکل یو [U] هستند. قاعده U در خیابان قرار دارد و دوتا شاخه آن در حیاطی باغچه‌دار را در برمی‌گیرد.

خانه مادلیس‌ها چنین بود و پنجره اتاق شارلوت رو به باغچه بزرگ، در انتهای شاخه دست راستی باز می‌شد. به این ترتیب شارلوت می‌توانست باغچه خانه همسایه را زیر نظر داشته باشد. نظر به این‌که قوانین بصری، بی‌طرفانه و صادقانه در جریان است، هرکسی هم که در باغچه همسایه وجود داشت، می‌توانست دست‌کم پنجره شارلوت را رؤیت کند. و شارلوت غالباً جلو پنجره می‌نشست.

این نکته برای ما و بخصوص قهرمانان ما اهمیت فوق‌العاده دارد. چون در این باغچه کسی وجود داشت؛ همان کامی دُبره سابق‌الذکر؛ او حتی غالب اوقات خود را در این باغچه می‌گذراند. پس نمی‌توانست غالباً شارلوت را زیارت نکند. حقیقتش را بخواهید اکثر اوقات او را می‌دید.

کامی دُبره، آن موقع بیست و پنج سالش بود و از مال دنیا به جز یک هیكل، که از حق نگذریم هیكل بسیار قابل پسندی هم بود، به اضافه کاسی نجاری و خراطی، چیزی نداشت. معمولاً توی کارگاهی در طبقه همکف عمارت مجاور کار می‌کرد؛ ولی وقتی می‌بایست قطعه‌های بزرگ چوب را بتراشد، کارش را می‌آورد توی باغچه. اجداد کامی هیچکدام در هیچیک از جنگ‌های صلیبی افتخار شرکت نداشتند، اما خودش عاشق شارلوت ووندر شده بود. در حالی که شارلوت روحش از وجود چنین عاشقی خبر نداشت؛ البته توجه کرده بود که هرروز یک دسته گل در اتاقش به زمین

می‌نشیند. از این‌که گفتیم به زمین می‌نشیند منظوری داشتیم، چون دسته‌گل گاهی روی تختش بود، گاهی روی گنجه‌اش و آخرینش روی دماغ او فرود آمده بود. چه کسی بود که این‌چنین از او تجلیل عطرآگین می‌کرد؟ و بالأخره آنروز صبح فهمید: کامی فرصت نیافت که خودش را پشت یک تنه درخت قایم کند. یک پیش‌بند پهن که یک جیب بزرگ داشت تنش بود. دسته یک چکش و تیغه یک گزن نجاری از جیبش بیرون بود. یک ته کلاه چرب روغنی خوفناک‌هم، زینت سر مبارکش بود؛ ولی شارلوت چهل دقیقه بیشتر وقت نداشت؛ نمی‌توانست روی جزئیات ایراد بگیرد. غریق به یک برگ هم چنگ می‌اندازد. شارلوت توی دلش گفت:

«تو رو خدا برای من فرستاده!»

یک دقیقه بعد شارلوت توی باغچه بود و از نردبامی تا بالای دیوار وسط دو تا باغچه بالا رفته بود.

کامی همچنان با دهن باز و مبهوت از بازشدن مچش، داشت پنجره را تماشا می‌کرد. وقتی ناغافل سر شارلوت را بالای دیوار دید رنگ از رخسارش پرید. شارلوت از او پرسید:

- چی کاره‌ای؟

کامی به زحمت گفت:

- خراط.

- عالی شد. آقای ووندر، در پتی‌پاله، میدون توکاژ، مقداری کار خراطی فوری برای شما داره. دست و صورتتونو بشورین، یه لباس آبرومند بپوشین و خودتونو برسونین به پتی‌پاله. خود منم جلو در منتظر تون می‌شم. خواهش می‌کنم معطلم نکنین؛ اگه فوری بیاین منت به سرم گذاشتین.

کامی که لرزش گرفته بود زیرلبی گفت:

- چشم خانوم.





فصل چهارم

اندر به بودن

سیلی نقد از طوای نسیه و به عبارتی به بودن
یک پیشه ور دست به نقد از یک جنتلمن نسیه و سر در نیاوردن
کامی از هیچ چیز و افکار عجیب و غریب
مادام لثو

کازیمیر بی مقدمه از برادرزاده اش پرسید که بالاخره چکار کرده است
شارلوت جواب داد:
- یه داوطلب جدید واسه تون آوردم.

عمو جان غرغرکنان گفت:

- فقط یکی! پس دیگه با کی می‌تونیم مقایسه‌ش کنیم!
- دیگه بیشتر از این از دستم برنیومد عموجون. بالاخره می‌خواین
معرفیش کنم؟

کازیمیر گفت هرچه زودتر این کار را انجام دهد و شارلوت به سرعت از
پلکان آمد پایین و خداخدا می‌کرد که آن جانور از جلو در جُم نخورده
باشد.

و جانور هنوز نفس‌نفس‌زنان جلو در بود. شارلوت او را به دقت بر
انداز کرد. در آن حالت تر و تمیز و برق‌افتاده، جوان خیلی خوشگلی می‌نمود.
البته باید جوان را قطع‌نظر از لباسش، با دید انتزاعی نگاه می‌کردید، اما
لباس چه اهمیتی دارد. شارلوت از او پرسید:

- اسم شما چیه؟

جانور تمجمج‌کنان جواب داد:

- کامی دُبره.

- خُب، آقای دبره، با من بیاین؛ من شما رو به عمو جونم معرفی می‌کنم.
کامی پلکان بزرگ را دنبال شارلوت پیمود. عمو کازیمیر آرام مشغول
نوشتن بود و همچنان هم مشغول ماند. شارلوت آستین کامی را کشید آورد
جلو و گفت:

- ایشون آقای دبره هستن.

- خيله خُب، ولش کن، تو برو یه نگاهی بنداز به چمدونای من که دارن
می‌بندن.

کامی مثل چوب خشک جلو عمو کازیمیر ایستاده بود. نمی‌دانست
عاقبت این ماجرا به کجا می‌کشید، ولی حدس می‌زد که آن دسته گل‌های
کذایی، دسته گل را به آب داده‌اند و خداخدا می‌کرد که بلای خیلی عظیمی
به سرش نیاید.

عمو کازیمیر قلم را گذاشت زمین، بلند شد و کامی را مدت زیادی
نگاه کرد، بعد با لحن خشکی ازش پرسید:

- خُب، شما چی‌کاره باشین؟

کامی رنگش مثل گچ پرید و جواب داد:

- نجار. کارای خراطی، مبل‌سازی، مجسمه‌تراشی، مشبک‌کاری، قاب‌سازی می‌کنم. یه خورده هم به منبت‌کاری واردم.
عمو کازیمیر کمی بیشتر به خراط بهت‌زده نزدیک شد؛ بعد انگشتش را با حالت تهدید رو به سینه او تکان داد و با دندان‌های به هم فشرده گفت:
- اون وقت با این سه‌شاهی صنار درآمدت ادعای ازدواج با شارلوت ووندرو داری که وارث پونزده تا ملک، شیش تا مستغلات، یه جنگل و دو تا اصطبله؟

کامی عمو را در مخیله‌اش به اندازه مناری دید و لرزان گفت:
- آقا، من که جسارتی ازم سر نزده. اون دختر خانوم گفت این جا یه کار فوری برای من دارن، منم اومدم شما رو ببینم. اگه میلتون نیس همین الان میرم.

- با برادرزاده من چطوری آشنا شدین؟

- با بداقبالی.

- بداقبالی؟

- حُب بله. یه دسته گل داشتم، دسته گله افتاد رو سر دختر خانوم. اون وقت ایشون به من گفتن پیام یه کار فوری رو انجام بدم.
عمو کازیمیر با نگاهی مشکوک، کامی بیچاره را تماشا کرد:
- وقتی دسته گل از دست شما افتاد، اون کجا بود؟
- جلو پنجره اتاقش.
- شما کجا بودین؟
- تو باغچه خونه‌مون.

عمو کازیمیر سرش را به علامت تأیید تکان محکمی داد و گفت:
- گل‌های این دوره زمونه هم واقعاً عجیب و غریبن، از پایین می‌افتن بالا! جوون، دفته اولی بود که دسته گل‌تون این جور می‌افتاد؟
کامی خودش را به کلی گم کرد. اول گفت «نه آقا»، بعد گفت «بله آقا» و بالاخره این‌طوری نشان داد که آدمی است اصولاً خوش‌تعارف با خانم‌ها.

عمو کازیمیر گفت:

- آره، ملتفت شدم... حالا منم نشون می‌دم که یه من ماس چقد کره می‌ده!

زنگ زد، به پیشخدمتش گفت که برود عقب شارلوت.
- خيله خُب دخترم. سلیقه تو تأیید می‌کنم. حالا به منشیم دستور می‌دم اقدامات لازمو انجام بده.

شارلوت رنگ از رخس پرید و فقط چند کلمه نامربوط و نامفهوم از دهنش درآمد. کامی با حجب و حیا پرسید بازهم با او کاری دارند یا نه. آقای ووندر جواب داد:

- نه دیگه کاری ندارم، برین دنبال کارای خودتون و اوراق و مدارک لازم برای عروسی رو آماده کنین.

- بله آقا... چی فرمودین، اوراق چی رو؟

- اوراق خودتونو، عجب!

کامی توی دلش گفت یعنی چه، من دیوونه‌ام یا اینا. ولی جرأت نکرد اعتراض کند. فقط پرسید:

- ببخشین آقا، خیلی معذرت می‌خوام. نفرمودین بنده باید با کی ازدواج کنم؟

عمو کازیمیر در منتهای غیظ فریاد کشید:

- با برادرزاده من شارلوت، حالا پشیمون شدین. مگه نه این که شما ان‌قده عاشقش هستین که هرروز صبح دسته گل می‌ندازین تو اتاقش؟

- ولی آخه آقا، من صنار هم پول ندارم...

کازیمیر جواب داد:

- عوضش من دارم و یه هرکی ازش خوشم بیاد می‌دم. حالا بزن به چاک و تا پیش از ظهر با مدارکت برگرد.

کامی رفت طرف در، اما پیش از خارج شدن یکدفعه دیگه برگشت و عمو و برادرزاده‌اش را نگاه کرد؛ بعد آهی کشید و رفت.

کازیمیر به شارلوت گفت:

- مشکل بشه همه کارا رو در عرض روز رو به راه کرد. من رفتنمو

عقب می‌ندازم. شارلوت کوچولو، عموجونت نگران سعادتته و می‌خواد شاهد تحقق رؤیای عشق تو باشه. راضی هستی که؟

مجمع عمومی خانواده مادلیس برای بار دوم تشکیل شد. جلسه‌ای سخت دراماتیک بود. مادام فلامینی ناله می‌کرد که:
- دخترم زن یه نجارباشی بی‌سر و پا شده.
مادام الیزابت ضجه می‌کشید:
- ببین خونه‌مون چه مسخره خونه‌ای بشه.
گاستون، متفکر و مغموم زیرلبی می‌گفت:
- خر تو خر شد، عاقبتش خر تو خر شد.
روبین هق‌هق‌کنان می‌گفت:

- بعد از این هیچ مردی وقتی بفهمه دخترخاله من زن یه پابره‌نه بی سر و پا شده، طرفم نیاد.

اما حقیقتش، روبین ته دل چندان هم از این قضیه ناراضی نبود، چون توجیه قانع‌کننده‌ای برای بی‌عنایتی خواستگارها به خودش پیدا کرده بود.
ادو که آدمی اهل عمل بود اظهار داشت:

- اگه خراط خوبی باشه، می‌دم یه پیپ درشت گل و بته‌دار برای سر بخاریم بتراشه.

سپس جلسه در آرامش نسبی ادامه پیدا کرد و به راه‌حلی نسبتاً رضایت‌بخش جهت حفظ شرافت خانواده رسیدند که عبارت بود از این‌که ازدواج مخفیانه صورت بگیرد. مادام‌لئو، مادر بزرگ خانواده، انگشت روی لب گذاشت و جز این‌ها که گفت جزئیات بیشتری شرح نداد:

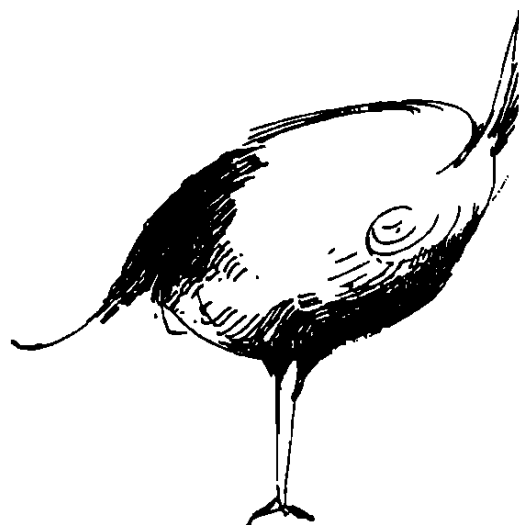
- من یه فکری به خاطر رسید، یه فکر عالی. بعدها همه‌چی به حال اولش برمی‌گرده. تا اون وقت، مستخدما رو عوض می‌کنیم، فقط ژزوماری رو نیگه می‌داریم که می‌شه بهش اطمینون کرد.

مادر بزرگ چنین گفت و کل خانواده مادلیس - فولار - ووندرا - فود، آهی از رضایت برکشیدند.

در این اثنا کامی‌دبره، دستخوش هجوم تپی شدید و لشگری از خیاطان و کفاشان و کلاهدوزان و پیراهن‌دوزان بود، که داشتند جانش را به لب می‌رساندند. عمو کازیمیر با جدیت عملیات را رهبری می‌کرد، اما گاه‌گاهی حواسش می‌رفت پیش مادلیس‌ها و حرف‌های متکبرانه مرحوم سافو مادلیس یادش می‌آمد:

- آقا! اجداد ما در همهٔ جنگ‌های صلیبی شرکت فرمودن!





فصل پنجم

اندر شرح

مخفیانہ ترین ازدواج ممکنہ و ماہ عسل دستہ جمعی
و باور نکردن سرپیشخدمت این ازدواج حیرت‌آور را و قصدِ نامه نوشتن
کامی به خانمش مادمازل شارلوت و به عہدہ تعویق
افتادن این قصد

ازدواج فرخنده دبرہ و ووندر در چنان اختفایی صورت گرفت کہ
داماد ہم کہ در مراسم حاضر بود، بہ زحمت ملتفت آن شد. حتی وقتی کہ
بعدها سعی کرد افکار خود را جمع و جور کند، تنها چیزی کہ یادش آمد

این بود که شی، در یک کلیسای محقر دهاتی، کشیش پیری از او پرسیده است که «آیا مایل به ازدواج با شارلوت ووندر حاضره در این مکان هست یا نه.» شارلوت هم البته با نهایت تعجب، کاملاً «حاضره در این مکان» بود؛ و جواب داده بود «بله.»

صرف نظر از آقای کازیمیر ووندر، اعضای خانواده مادلیس و چندتا غریبه، که به دلایل فنی در مجلس حاضر بودند و پول گرفته بودند که صدایش را در نیاورند، هیچکس نمی دانست که شارلوت ووندر، زن کامی دبره خراط شده است.

عروس و داماد به ماه عسل رفتند؛ ولی مادام لئو شخصاً برنامه سفر را تنظیم کرد و بلیت قطار را طوری گرفته بود که صندلی‌های کوپه به این شکل تقسیم شود: نیمکت سمت چپ کوپه، عروس خانم، مادرش فلامینی مادلیس بیوه ووندر، خاله‌اش الیزابت مادلیس (فود) و دختر خاله‌اش روبین فود. نیمکت سمت راست کوپه: مادر بزرگ خانم لئونیداس فولار بیوه سافو مادلیس بزرگ، گاستون فود شوهرخاله عروس و ادو فود پسرخاله عروس. یک جای نشستن روی نیمکت سمت راست باقی بود، ولی لازم بود که مادر بزرگ به مناسبت کبر سن و شرف و اعتبار خانوادگی، از دو جا استفاده کند. به این ترتیب از داماد تقاضا شد برود در کوپه مجاور جایی برای خودش پیدا کند. پس بین او و نوعروس فقط یک تیغه چوبی فاصله افتاد. اما این موضع‌گیری فرخنده دیگر تکرار نشد چون اهل خانواده وقتی برای توقف اجباری در محلی بسیار آرام، چنان‌که لازمه نوعروسان و نودامادان است، از ترن پیاده شدند، شارلوت، مادرش، خاله‌اش، مادر بزرگش و دخترخاله‌اش به یک هتل رفتند و داماد، همراه ادو و گاستون به هتل دیگری در آن طرف شهر رفت. موقع برگشتن همه کوپه‌ها اشغال بود و کامی در راهرو مجبور به ایستادن شد. البته منکر نباید شد که این بار او توانست گاه‌گاهی نوعروس خود را از پشت شیشه تماشا کند.

البته بسیار شایسته بود اگر چند کلامی درباره احوالات روحی کامی می‌گفتیم، ولی متأسفانه این کار نامقدور است؛ چون کامی فاقد احوالات روحی بود. حتی در پایان سفر ماه عسل خانوادگی هم هنوز این فقدان

احساس می‌شد. شکی نیست که شارلوت را از مدت‌ها پیش دوست می‌داشت، ولی هنوز مثل «مارکی دوتویی» حقایق دستگیرش نشده بود. همه، داستان مارکی دوتویی را می‌دانند که سخت خاطرخواه دختر «کنت ورامون» بود و همیشه اوقات زیر بالکن خانه معشوقه گذران اوقات می‌کرد. مارکی دوتویی دوره‌های الهیات و ریاضیات را طی کرده بود، پس برخلاف کامی‌دبره صاحب فرهنگ و معرفت کاملی بود؛ اما روزی که بالکن پایین آمد و دختر کنت ورامون افتاد روی سر مارکی دوتویی، مارکی نامبرده ناگهان احساس کرد که جهت مقابله با شرایط فاقد احوالات روحی لازم است. درست عین کامی‌دبره ساده‌لوح و نه تنها برای مقابله با شرایط همان لحظه و زمان، بلکه برای دو ماه آزرگار بعدی.

وقتی که سفر ماه عسل اشتراکی تمام شد، خاندان مادلیس دوباره در کانون همیشگی خود گرد آمد. یعنی در حقیقت در ویلای «تربوتون» که اقامتگاه تابستانی‌شان بود مستقر شدند و برای مدتی از شهر بیرون آمدند. خدم و حشم به کل تجدید سازمان یافت، البته به جز ژزوماری خادم با وفا، که مادام لئو طی یک شرفیابی اختصاصی او را به حضور پذیرفت و به او گفت:

- شاید توجه کرده باشی که چند وقتیته یه تغییراتی در خونه اتفاق افتاده. اون شخصی که الان با ما زندگی می‌کنه می‌شناسیش؟ چیزی ازش یادت می‌آد؟

ژزوماری جواب داد:

- اگه اشتباه نکرده باشم منظور مادام، همون کسیه که یه ماه پیش تو باغچه مجاور باغچه مادام، خراطی می‌کرد.

- مرحبا ژزوماری! بعد از این نباید همچی چیزی به یادت بیاد.

- به چشم مادام! حالا ممکنه بفرمایین این شخص رو به چه عنوان باید

حساب کنم، به عنوان یه مهمون؟

مادام لئو مختصر تأملی کرد و بالاخره گفت:

- یه همچی چیزی.

- یه همچی چیزی. بسیار خوب مادام! «یه همچی چیزی»؛ یعنی

«تقریباً» یه همچی چیزی یا «یه خورده بیشتر» از یه همچی چیزی؟

- یعنی «یه خورده بیشتر.»

ژزوماری صادقانه آهی از نهاد برآورد و گفت:

- خیلی متأسفم. حالا بفرمایین این شخص موردنظر مادام رو چی باید

صداش کنم؟ هنوز اسمشو بلد نیستم.

مادام لئو هم متقابلاً آهی کشید و گفت:

- اسمش «کامی دبره» س.

- صحیح! پس بهش بگم کامی؟

- نه خیر! آقای کامی.

سؤال و جواب اخیر هردو، همراه با آه‌های سرد فراوان ادا شد. بعد

ژزوماری دوباره گفت:

- جسارته، ولی باید عرض کنم «آقا» خطاب کردن به ایشون یه کمی

از سرشون زیاد نیس؟ اگه به این مهمون بگیم «آقای دبره» خیلی خیلی

منت ابواب جمعش کردیم.

مادام لئو با عصبانیت جواب داد:

- بهت گفتم که یه خورده بیشتر از مهمونه. اونو باید مٹ یه شبه فامیل

حساب کرد.

ژزوماری آهی کشید:

- خیلی متأسفم.

- ما هم متأسفیم.

ژزوماری دوباره پرسید:

- «شبه فامیل» یه خورده فامیل یا به کلی فامیل؟

مادام لئو ضمن آهی سرد جواب داد:

- شبه فامیل به کلی فامیل.

ژزوماری چندشی کرد:

- من که نمی‌تونم باور کنم.

- باید باور کنی ژزوماری!

- جسارته که در مورد موضوعی به این اسف‌انگیزی سماجت می‌کنم

ولی آخه نسبتِ شخصِ موردِ نظرِ رو چه جوری برای مستخدم‌ما شرح بدم؟
مادام لئو خیلی به ایجاز گفت:

- بگو یکی از فامیلای دور فقیرشونه.

- بسیار خوب، یه فامیل دور فقیر.

مادام لئو خودش اصلاح کرد:

- نه، یه فامیل دور پولدار بهتره.

مادام لئو کمی به فکر فرو رفت و دوباره اصلاح کرد:

- یه فامیل دور مختل‌المشاعر خیلی بهتره.

ژزوماری پرسید:

- یه خورده مختل‌المشاعر یا به کلی مختل‌المشاعر؟

- همون مختل‌المشاعر خالی؛ این جوری بدنامیش کمتره.

این بود گزارش لحظه به لحظه گفت و گوی تاریخی سالن سبز. نقل جزئیات طابق‌النعل بالنعل این گفت و گو، نه به خاطر وسواس غریزی ما، بلکه برای این بود که نشان دهیم کامی دبره، نیمه شوهر شارلوت و وندر، هنگام ورود به خانه مادلیس‌ها با چه استقبال گرم و صمیمانه‌ای رو به رو شد. از سوی دیگر، همزمان با مذاکرات تاریخی سالن سبز، کامی دبره که بی‌حرکت در وسط اتاق مستخدم‌نشین که به او داده بودند نشسته بود از خود می‌پرسید:

«من گفتم که از ازدواج با شارلوت و وندر خوشوقتم. اما اگه نتونم رو در رو از خودش سؤال کنم، از کجا بدونم اونم از ازدواج با من خوشوقته یا نه؟»

یک ماه از مراسم ازدواج می‌گذشت. جوانک معصوم بالاخره راه حلی پیدا کرد:

«بهش نامه می‌نویسم.»

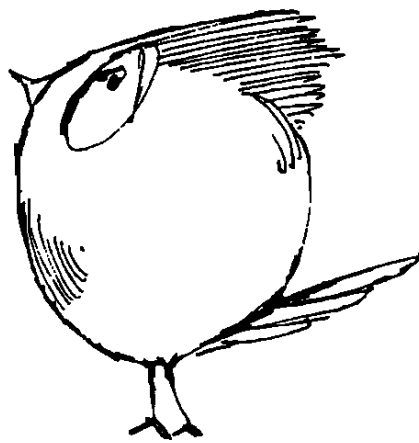
کامی هفتاد من کاغذ به کار برد ولی نتوانست تصمیم بگیرد که نامه‌اش را با «بانوی عزیز» شروع کند یا با «دوشیزه عزیز». بالاخره رفت

خودش را با لباس پرت کرد توی رخت‌خواب و خسته و آشفته شروع کرد به فکر کردن: «شاید از دست من عصبانیه، شاید لازم بود اول ازش می‌پرسیدم که راضی به ازدواج با من هس یا نه؟ ولی هیچ راهی نداشتم که چیزی بگم یا کاری بکنم. از اون گذشته، من دوشش دارم، این که گناه نیس.»

صدها سؤال به قلب و مغز قهرمان محزون ما هجوم می‌آورد و این‌ها همه علائم شروع بروز احساسات در او بود. البته فقط علائم شروع، زیرا اگر جز این بود، کافی بود فقط یک سؤال از خودش بکند: «چرا قبول کردم که با من مث دیوونه‌ها رفتار کنن؟»

این سؤال اصلاً آشفته‌اش نکرد. برعکس با ترانه لالایی عشق خود، خوابش برد: «هیچ فایده‌ای نداره دوشیزه شارلوت؛ بالاخره باید بفهمی که من خاطرخواتم!»





فصل ششم

اندر بیدار شدن

کامی از خواب و بی‌تابی ژروماری

و نقشهٔ مادام لئو و از میدان به در رفتن کامی

و دخالت عمو کازیمیر و افزودن شرط تکان‌دهنده‌ای در

وصیت‌نامه

خدم و حشم جدید خاندان مادلیس، وقتی که فهمیدند کامی دبره
«فامیل دور مختصری مختل‌المشاعر بلکه مختل‌المشاعر» است، تعجبی نکردند
از این‌که او غذایش را در اتاق خودش به تنهایی می‌خورد و از اتاق خارج

نمی‌شود.

اما قهرمان جوان ما برعکس، خودش بسیار از این امر متعجب بود. او هنوز فاقد احساسات و عوالم روحی به معنای اخص بود و به مناسبت کیفیت غیرقابل پیش‌بینی واقعه، اندک‌اندک می‌رفت به طرف این‌که هرچه بیشتر خود را «شوهر در معنا تقریبی شارلوت» تصور کند.

پس از گذشت چهار روز بطالت آمیز تأسف‌انگیز، کامی موقعیت را غیر قابل تحمل تشخیص داد و مردانه تصمیم گرفت:

«باهاش حرف می‌زنم.»

ولی وقتی پای پله‌ها رسید، عقلش نرسید که از کدام طرف برود تا شارلوت را پیدا کند. اما حضرت باری تعالی الطافش را شامل حال او کرد و ژزوماری مثل این‌که پرش را آتش زده باشند جلویش ظاهر شد. کامی گفت:

- ببخشین، ممکنه با زخم حرف بزخم؟

- البته آقا! اگه شما زنی داشته باشین هیشکی نمی‌تونه مانع حرف زدنتون با ایشون بشه.

کامی جویده گفت:

- متشکرم. کجا تشریف دارن؟

- متأسفم که نمی‌تونم جوابتونو بدم آقا، چون اولاً از هویت زنتون بی‌اطلاعم و ثانیاً نمی‌دونم کجا تشریف دارن.

کامی زور مفصلی زد و گفت:

- من شوهر مادمازل شارلوت هستم.

ژزوماری هیچ جوابی نداد. در عوض سری را که مدت شصت و پنج سال بود بر حسب موقعیت و به ضروریات حرفه‌ای، پایین می‌انداخت، بالا گرفت و مصممانه به طرف سالن سبز رهسپار شد؛ در آن‌جا مادام‌لئو مشغول تفکر درباره نقشه‌ای بس پیچیده بود. ژزوماری گفت:

- مادام، اون شخصی که به احترام شما حاضر شدم بهش بگم «آقای

کامی» به خودش اجازه داده که خودشو شوهر مادمازل شارلوت بدونه. من افتخار دارم که تولد مادمازل شارلوت رو به چشم خودم دیدم. تقاضا

می‌کنم به من اجازه بفرمایین شخص مورد نظر رو به بدترین وجه ممکنه اخراج کنم...

مادام لئو نفیر سردی از دل برآورد:

- خیلی دلم می‌خواس می‌تونستم همچی اجازه‌ای بهت بدم، ولی عجالتاً شما باید ادعای متجاوزانه اونو تا حدودی مقرون به حقیقت حساب کنین.
- هرچند که این ادعا تا حدودی مقرون به حقیقت باشه و هرچند که شخص کذایی فقط تا حدودی شوهر مادمازل شارلوت باشه، بازم خیلی زیادشه!

مادام لئو با لحن دردآلودی گفت:

- شما باید این فداکاری رو بکنین ژزوماری، همون طوری که ما خودمون کردیم. طبق معمول دهنتون باید قرص باشه. بهتون قول می‌دم که این وضع موقتییه.

یک قطره اشک مثل نقره مذاب، صورت افسرده سرپیشخدمت وفادار را پیمود و ژزوماری سر به زیر انداخت.

- حالا جواب آقای کامی رو که می‌خواد با مادمازل شارلوت حرف بزنه چی بدم؟

- بهش بگین مادمازل رفته بیرون تا دوساعت دیگه برمی‌گرده.
کامی، که پایین پلکان بزرگ تنها مانده بود راهی بهتر از این ندید که روی یک صندلی راحت قرمز بنشیند و منتظر شود تا چه پیش آید.
خبری که ژزوماری به او داد، کامی را از دلهره وارفتن روی صندلی قرمز، آن هم به مدتی نامحدود، تسکین داد و آسوده کرد. و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب!

و راه اتاقش را گرفت و رفت بالا.

البته از این جواب نباید خیلی متعجب بود. کنت دو ژینگولت هم در بحبوحه جنگ فورمیترویل وقتی فهمید که دشمن از جناح جنوب غربی رخنه نکرده، بلکه او و سربازانش را به کلی محاصره کرده است، به پیک همین جواب را داد: «بسیار خوب! بسیار خوب!»

ذکر این مثال نه به این خاطر بود که ما ایمان و اعتقاد زیادی به تاریخ

داریم. تاریخ غالباً به هیچ‌دردی نمی‌خورد جز موجه جلوه‌دادن امور نامعقول زمان...

حالا کامی را به حال خود می‌گذاریم و به سالن سبز برمی‌گردیم که مادام لئو افراد خاندان را در آن‌جا، به تشکیل مجمع عمومی اضطراری دعوت کرده است.

این جلسه هم، بسیار جلسه‌ی حزن‌انگیزی بود. مادام لئو آن را افتتاح کرد:

- نره خرس داره دندوناشو نشون می‌ده. هوا برش داشته، بعضی ادعاها می‌کنه؛ خواسته با شارلوت حرف بزنه.

فلامینی اعلام داشت:

- بی‌تمدن!

الیزابت گفت:

- بی‌ادب!

گاستون گفت:

- می‌خواه بگه ما هم آدمیم!

روبین وارد میدان شد:

- احق!

شارلوت آهی کشید و گفت:

- دیوونه بدبخت!

ادو که مختصراً واقع‌بین بود گفت:

- هرچی باشه شوهرتونه.

مادام لئو موقعیت را این‌چنین بررسی کرد:

- اون با شارلوت ازدواج کرده و می‌تونه ادعاهای گستاخانه‌تری از

دیدن و حرف‌زدن با زنش داشته باشه. پس لازمه که ما هرچی زودتر نقشه‌مونو عملی کنیم.

«ما» و «نقشه‌مون» که به کاربرد در حقیقت ضمیر اول شخص جمع علامت عظمت و جلال اشرافیت بود، چون فقط مادام لئو بود که نقشه‌ای طرح کرده بود. و ادامه داد:

- ما باید به هر قیمتی شده نذاریم اون شوهر واقعی شارلوت بشه. باید آقای کامی دبره روان‌قده در حالت انتظار نگه داریم تا این کازیمیر ووندر لعنتی به ما التفات کنه و از این دنیا مرخص شه. همچی که شارلوت به ارثیه‌ش برسه، فسخ‌یه نکاح غیرمدخوله کاری نداره.

نقشهٔ نبوغ‌آمیزی بود. شارلوت از شوق به هوامی پرید و جناح مؤنث مجمع جیغ‌های تحسین‌آمیز می‌کشید و تقریباً قاطبۀ جناح مذکر (به عبارت بهتر فقط آقای گاستون فود) دست‌ها را از فرط رضایت به هم می‌مالید.

باقی‌ماندهٔ جناح مذکور مجمع - به عبارت بهتر ادو - پرسید:

- خُب، اگه کامی دخول کرد چی؟

مادام لئو جواب داد:

- نمی‌تونه دخول کنه! به این دلیل که شارلوت چمدونشو می‌بنده و با مادرش می‌ره به جای دورافتادهٔ ریویرا. دکتر خونوادگی هم تصدیق لازم رو می‌نویسه. تا اون وقت هم ما جناب دبره روزیرنظر می‌گیریم.

شارلوت پیشنهاد کرد:

- حتی می‌تونیم قضیه رو به صورت یه معامله خوب بهش پیشنهاد کنیم. من فکر می‌کنم عشق پاک یه خراط در مقابل نیم میلیون پول نقد زود فرو-کش می‌کنه.

مجمع عمومی تصمیم گرفت چای تودیع با مسافران صرف شود؛ چای و خوردنی صرف شد. ژزوماری هم خبر داد که ماشین جلوتر حاضر شده است، بالاخره شب شد و کامی وقتی دید که آفتاب پشت درخت‌های پارک غروب کرده و مکالمه هم با ژزوماری در ساعت دو بعدازظهر انجام شده، نتیجه گرفت که الان باید آن دوساعتی که به او گفته بودند گذشته باشد. پس دل به دریا زد و از اتاقش تا پایین پلکان بزرگ آمد و آن‌جا سر پیشخدمت را دید:

- شارلوت خانوم برگشتن؟

ژزوماری جواب داد:

- شارلوت خانوم و والده‌شون برای معالجه تشریف بردن کنار دریا. این دفعه کامی جواب نداد «بسیار خُب!»، بلکه حالت اضطراب از

خود نشان داد و پرسید:

- کدومشون مریضن؟

ژزوماری که درسش را خوب یاد گرفته بود، با خونسردی جواب داد:
- شارلوت خانوم. البته مرضشون وخیم نیس آقا، ولی خوب، طول می‌کشه. خودتونو زیاد ناراحت این قضیه نکنین، شارلوت خانوم خودشون می‌تونن به تنهایی معالجه بشن.

اگر برایمان ممکن بود که سال و ماه و روز و ساعت این مکالمه را تعیین کنیم، به تحقیق یک‌روز تاریخی می‌شد، زیرا مقارن بود با ظهور ارتجالی احساسات و عوالم روحی کامل‌عیار سابق‌الذکر در وجود قهرمان ما. ولی متأسفانه قادر به تعیین تاریخ دقیق نیستیم و فقط این مکالمه را به عنوان یک «لحظه تاریخی» اعلام می‌کنیم، زیرا کامی ناگهان گفت:

- من می‌خوام فوراً بفهمم زخم کجا رفته! باید برم پهلوش.

ژزوماری که از فوران ناگهانی نیروی کامی، خشکش زده بود به سرعت رفت و قضیه را به مادام‌لئو خبر داد. مادام‌لئو آمد و خیلی جدی به کامی گفت:

- نوه من ناخوشه، به استراحت مطلق احتیاج داره و حالا نمی‌شه مزاحمش شد. از طرف دیگه مادرش هم برای مواظبت و پرستاریش بالا سرش هس.

کامی با لجبازی گفت:

- من حرفی بهش نمی‌زنم، فقط می‌خوام بدونم کجا رفته. معذرت می‌خوام خانوم، من شوهرشم، باید دنبالش باشم.

اغلب موارد، یک بی‌احتیاطی مختصر کافی است که دقیق‌ترین نقشه‌ها را نقش بر آب کند و هرآینه کسی که مصمم به اجرای نقشه‌ای می‌شود باید فراموش کند که سلسله اعصابی هم دارد. اما دریغ! مادام‌لئو با توجه به تناسبات عظیم هیکلش، سلسله اعصاب داشت، آن‌هم چه سلسله اعصابی که عملاً از نقطه نظر بشری فراموش کردنش غیرممکن بود. این بود که با صدایی آکنده از مفهوم هل‌من مبارز فریاد کشید:

- شوهرش؟ هنوز نه جوون!

اما وقتی به خود آمد، تیر از کمان جسته و حرف از دهان پریده بود. معجزه به وقوع پیوست. کامی قضیه را ملتفت شد. دقیق تر بخواهیم بگوییم، اصلاً و ابداً هیچ چیز را ملتفت نشد، ولی واقعیتش هر دو یک معنی می دهد. کامی فقط گفت:

- بسیار خوب!

و دوان دوان فرار کرد.

بیست دقیقه بعد هم همچنان می دوید؛ شب هوا را تاریک کرده بود که یک گاری از راه رسید. کامی درخواست کرد سوار شود. مرد پرسید:

- کجا می ری؟

- هر جا عشقته!

- سوار شو! راهمون یکیه.

کامی یک جایی پیاده شد. چراغ های شهر چشمک می زد و کامی فلک زده حس می کرد دارد دنیایی را نگاه می کند که دیگر مال او نیست. روی نیمکتی مرطوب از شب نم نشست. آن طرف جاده، خانه بزرگ و سیاهی بود که فقط یک چراغ روشن در آن دیده می شد. کامی می توانست از پنجره، سقف گچ کاری شده خانه را ببیند. مدت درازی این سقف را نگریست و بالاخره به نظرش رسید که این گل و بته ها آشنا هستند. سعی کرد به یاد بیاورد کجا آن ها را دیده؛ و بالاخره هم یادش آمد. عرض جاده را به دو پیمود و به ریسمان زنگ آویزان شد.

عمو کازیمیر داشت یکی از دفترهای حسابش را ورق می زد که کامی وارد شد. با لحن خشکی از او پرسید:

- چطور این جا پیدات شده؟

کامی خود را جمع و جور کرد و من و من کنان گفت:

- خودم هم نمی دونم.

عمو کازیمیر گزارش دقیق و مفصل وقایع را از کامی خواست و او هم معصومانه همه چیز را با جزئیات تعریف کرد. کازیمیر برافروخته فریاد کرد:

- دستت درد نکنه! تو فقط همین کارا رو بلد بودی؟

- چی کار می تونستم بکنم؟ هفت نفر به یه ...

- هفت نفر به یه احمق!... ببینم، تو شوهرش هستی یا نیستی؟
کامی آهی کشید و گفت:

- هنوز نه آقا و وندر، لئونیداس خانوم خودش بهم گفت و اون وقت من فرار کردم.

عمو کازیمیر خنده‌ای کرد:

- مرحبا! همین یه کار رو نمی‌بایس بکنی. تو اقامتگاه زناشویی رو ترک کردی، این همون چیزیه که اون کثافتا می‌خواستن. اگه بخوان ازدواجتو فسخ کن همین یه بهانه واسه شون کافیه. مگه متوجه نشدی که دوز و کلک واست چیدن و پوست خربزه زیر پات انداختن؟

- نه آقا، من فقط دیدم که دیگه نمی‌تونم تو اون خونه بمونم.

عمو کازیمیر مدتی سکوت کرد، بعد با لحن تقریباً مهربانی پرسید؟

- خُب پسر، تو خودت چه احساسی نسبت به زنت داری؟
- بله آقا؟

عمو کازیمیر یکدفعه عصبانی شد:

- پسرۀ مزخرف اقلأ یه دفه درست حرفتو بزن. «بله آقا» یعنی چی؟

کامی خجالت می‌کشید جلوی شخصی به این زحمتی، حرف‌های نرم و شیرین بزند. شانه‌هایش را بالا انداخت و از جواب طفره رفت.

عمو کازیمیر با گوشت‌تلخی گفت:

- از اولش هم عاشق‌تر؟

- بله آقا.

عمو کازیمیر مستخدمی را صدا کرد و به او دستور داد کالسکه‌ای را

اسب ببندد و بعد گفت:

- برمی‌گردی خونه و می‌ری تو اتاقت! پایین نمای تا وقتی که ازت

خواسته بشه!

- بله آقا!

- زهرمار و بله آقا! برو پسر، برو شوهری رو یاد بگیر.

- منو ببخشین آقا و وندر، دفه اول بود که این کار رو کردم.

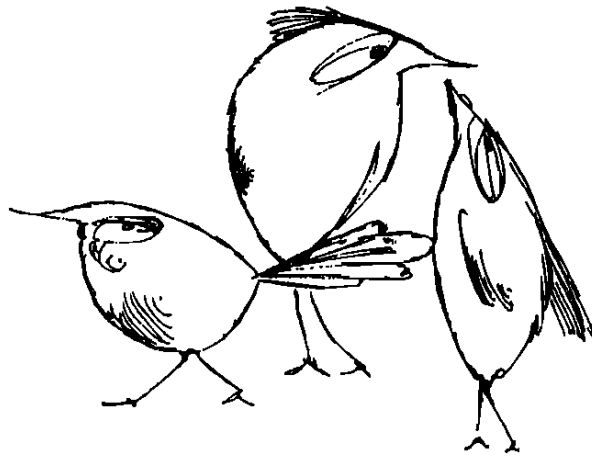
عمو کازیمیر وقتی تنها شد، وکیلش را صدا زد و این سخنرانی کوتاه را

برای او ایراد کرد:

- وصیت‌نامه رو می‌خوام تغییر بدم و به این صورت اصلاحش کنم:
«اموالم را به برادرزاده‌ام شارلوت نمی‌بخشم، بلکه به فرزندان‌ی که برادرزاده‌ام شارلوت از شوهرش کامی دبره پیدا کند می‌بخشم. اگر از این ازدواج فرزندی به هم نرسد، برادرزاده‌ام شارلوت و وندر-دُبره نمی‌تواند از ارثیه خود استفاده کند مگر در سن پنجاه‌سالگی. تا آن زمان، منافع و عایدی اموالم به «بنیاد براشت» تعلق می‌گیرد منهای ماهانه پنجاه هزار فرانک که بین برادرزاده‌ام و شوهرش کامی دبره تقسیم می‌گردد.»
وکیل گفت:

- خوبه، اصلاحات رو فردا انجام می‌دم.
- نه خیر، همین حالا انجام بده. من هیچ میل ندارم قبل از این که همچی خدمتی به خانواده صلیبیون بکنم، امشب از دنیا برم.
- اصلاحات رو که انجام دادیم باید به شارلوت خانوم خبر بدم؟
- البته! آگه نه، این پدرسوختگی‌های من به چه دردی می‌خوره؟





فصل هفتم

اندر قضایای

تشکیل مجامع مهم و سری جدید و

انجام آزمایشات از کامی و نتیجه مایوس کننده این امتحان

و بالاخره تصمیم به فرستادن کامی

به مدرسه

وقتی اعضای خاندان مادلیس از شرط جدید وصیت نامه عمو کازیمیر با
خبر شدند، مادام لئو گرفتار چنان حمله عصبی شدیدی شد که فقط آن را
می شد با حمله عصبی مورخه سال ۱۹۰۵ مربوط به شنیدن خبر ازدواج

فلامینی با مرحوم ووندر کالباس فروش و پدر آینه‌شارلوت مقایسه کرد. بانوی شریفه فریاد کرد - البته بعد از آن که قدرت تکلم را دوباره به دست آورد:

- نخیر! نخیر! من اجازه نمی‌دم این مرتیکه واسه من نتیجه عوامزاده پس بندازه. مردن واسه م آسونتره.

گاستون فود اعلام کرد که او هم طبیعتاً با عکس‌العمل مادام لئو موافق است اما شرایط تا این اندازه به نظرش مأیوس‌کننده نمی‌آید. جناب جنتلمن گفت:

- مقرری ماهیونه‌ای که شخص موسوم به کازیمیر ووندر در اختیارمون گذاشته، همیشه کافی بوده. پس واسه چی عجله کنیم که از شخص موسوم به دبره صاحب یه پسر بشیم؟ مقرری ماهیونه که موکول به تولد بچه نشده. امیدوارم ابتدال این ضرب‌المثل رو ببخشین؛ می‌گه که: «تا ریشه در آب است امید ثمری هست.»

ادو فود که مختصر حس واقع‌بینی داشت گفت:

- متأسفانه اون ریشه‌ای که امید ثمرش هس، ریشه آقای ووندره نه مال ما. اگه آقای ووندر یه دقه نفس‌کشیدن یادش بره، مقرری ما هم لنگش میره هوا، چون هیچ کجا جنبه سند قانونی پیدا نکرده. اون وقت همه خونوا- ده دهنشون واز می‌مونه برای پنجاه هزار فرانک مقرری ماهیونه «تا اون وقت ...» شارلوت و شوهرش ...

الیزابت خانم آه کشید و گفت:

- که تازه کفاف خرج لباس من یکی رو نمی‌ده.

ادو که مختصر حس منطق هم داشت ادامه داد:

- خُب، چه تئاتر پوچی قشنگی تماشا می‌کنیم: خونواده مادلیس هرروز

دست به دعا برمی‌داره که خداوند به کازیمیر ووندر طول عمر عطا کنه!

مقامات مسؤول‌تر خاندان مادلیس یک صدا فریاد کشیدند:

- ابداً! هرگز!

ادو حرفش را دنبال کرد:

- پس این‌جا لازم می‌شه دور برنداریم و هرچی زودتر اون بچه رو به

دنیا بیاریم.

استدلالی قانع‌کننده بود؛ و به همین علت در سکوت، با اهمیت فوق‌العاده و تفکر رو به رو شد.

گاستون فود اولین کسی بود که سکوت را شکست. آقای گاستون بی-خودی اجدادش از بزرگترین صلیبیون دنیا نبودند. مشارالیه زیر ظاهری خشک و عبوس، قلبی پرعطوفت داشت. فود از جا برخاست و در نهایت سادگی گفت:

- خيله خُب، باشه! غرور شخصی باید فدای منافع عمومی بشه. حالا که لازمه به خاطر منافع عمومی فداکاری کرد، من حاضرم؛ من قبول می‌کنم که شوهر خالهٔ بچهٔ دیره بشم!
ادو شانه بالا انداخت. نه به مسألهٔ علاقه‌ای داشت و نه در نتیجه به تصمیمی که گرفته می‌شد. فلامینی خانم و الیزابت خانم و روبین، برآشفته از تلخی شدید حقایق، گفتند:

- وای خاک عالم!

شارلوت از صدلیش برخاست و با تصمیمی راسخ، اولین کلام حرف خود را گفت:
- نه!

مادام لئو، نوه خود را با تحسین نگاه کرد و گفت:

- نه من و نه شارلوت، هیچ‌کدوم تن به همچی ننگی نمی‌دیم. البته قبول داریم که یه بچه از این به اصطلاح شوهر داشتن لازمه، ولی حاضر نیستیم به خاطرش شرف خونواده رو لکه‌دار کنیم و به وجود همچی آدمی به عنوان شوهر، توی خونواده، اعتراف کنیم!

گاستون فود پرسید:

- یه بچهٔ محرمانه چطوره؟

مادام لئو گفت:

- آدمای متشخص نمی‌تونن بچهٔ محرمانه داشته باشن. هر بچه‌ای باید پدری داشته باشه. وانگهی اگه ما آقای دیره رو به عنوان شوهر معرفی کنیم، مردم بهمون می‌خندن. پس باید واسه شارلوت یه شوهری شایسته رسم و

رسومات خودمون درست کنیم.

گاستون گفت:

- ده! شوهر که هس! حی و حاضره. یا، ماده اولیه‌ش هس که می‌شه ازش یه شوهر ساخت. این ماده اولیه‌ای هم که وجود کامی دبره باشه مناسبه. کامی چون ظاهر خوب و سن قابل قبولی داره، اگه خوب تربیت بشه می‌تونه اقلأً به ظاهر، یه آدم شایسته و لایق طبقه ما جلوه کنه. پس باید تغییرش بدیم، مغز و روحشو تربیت کنیم و موقعش که شد می‌تونیم بی- خجالت از مردم، آفتابیش کنیم.

همه تصدیق و تأیید کردند به جز شارلوت:

- مادر بزرگ، این نمی‌شه، من ازش خوشم نیادا! هیچوقت نمی‌تونم

دوسش داشته باشم.

گاستون غرغرکنان گفت:

- حالا چه وقت احساسات بازیه؟! از اون گذشته کی مجبورت کرده که

دوسش داشته باشی؟

مادام لئو گفت:

- دختر جان، این جا صحبت عشق نیس، صحبت ازدواجه؛ خداوند ما

رو محکوم به یه شوهر ناباب کرده. حالا باید یه کاری کنیم که زجر این

محکومیت هرچی ممکنه کمتر بشه. همه ما به اندازه تو رنج می‌کشیم.

شارلوت با اوقات تلخی گفت:

- بله، ولی شوهره رو من باید تحمل کنم... و بچه...

مادر بزرگ به شارلوت گفت:

- شارلوت! این جور حرفا به دخترا نیومده! تو لازم نیس فکر این چیزا

رو بکنی، ما به جای تو فکرشو می‌کنیم.

شارلوت آهی کشید و گفت:

- خُب!

اما هیچکس نمی‌تواند ما را وادار کند باور کنیم که او مجاب شده بود...

کامی دبره از لحظه‌ای که شبانه به دیدار عمو کازیمیر رفت، تا لحظه‌ای

که به در اتاقش زدند، چه فکری می‌کرد؟ فکری زیاد نبود، فقط به

یک موضوع فکر می‌کرد: شارلوت.

به خودش مرتب می‌گفت:

«من نه فقط عاشق اونم، بلکه باهاش ازدواجم کردم؛ و اگه می‌خواستم

حقم رو بگیرم اون الان زخم بود!»

و بعد توی دلش تصدیق می‌کرد که حق خود را نگرفته است:

«هرکاری ازم بخوان می‌کنم، نه برای این که خیال می‌کنن من احقم،

بلکه واسه این خاطر که شارلوت از من بدش نیاد. عمو کازیر می‌تونه یه

زنی رو مجبور کنه با یه مردی عروسی کنه، می‌تونه حتی مجبورش کنه که

کنار اون زندگی کنه، اما نمی‌تونه مجبورش کنه که دوسش داشته باشه. فقط

من خودم می‌تونم یه کاری بکنم که دوسم داشته باشه: اما چی کار باید

بکنم؟ اگه خدا کمکم نکنه چه جوری از پسش بریام؟»

این حرف‌ها که به صورت اصلی در اختیار خواننده قرار گرفت، به نظر

ما موجب انبساط خاطر خواننده می‌گردد. روشن کنیم: کامی دیگر آن فرد

عجیب و غریبی نیست که از آسمان به میان خاندان مادلیس پرتاب شده و

رفتار نامعقولی دارد؛ مردی است معمولی دارای عقل سلیم و هوش کافی. به

عبارت دیگر یک آدم احق کاملاً طبیعی است. پس می‌شود به راحتی

خودمان را جای او بگذاریم و از سرنوشتش متأثر بشویم.

اما گفتیم که در اتاقش را زدند، پس ملاحظات درونی را کنار بگذاریم و

برویم ببینیم چه خبر است:

- بفرماین!

ژزوماری سرش را از لای در نیمه‌باز آورد تو و گفت:

- با شما کار دارن آقا.

کامی به عجله یک کت انداخت تنش و رفت به طرف در. اما ژزو-

ماری جلویش را گرفت و گفت:

- قربان توصیه می‌کنم یک کت و شلوار تیره بپوشین، مناسب‌تره.

- وا! چرا؟ کسی فوت کرده؟

- نه قربان. اگه کسی فوت کرده بود کت و شلوار سیاه توصیه می‌کردم

نه تیره.

کامی به شیوه خود این استدلال را تفسیر کرد و پرسید:

- پس لابد یکی ناخوش شده.

ژزوماری جواب داد:

- نه قربان، فقط شب شده. و من مطمئنم خانوما و آقایونی که سر میز منتظر شما هستن از کت و شلوار تیره بیشتر احساس رضایت می‌کنن. وقتی کامی دبره وارد سالن غذاخوری شد و همه افراد خاندان مادلیس را دور میز مشاهده کرد، از خداوند متعال طلب آمرزش کرد. باید متصفانه تصدیق کرد که حضور ژزوماری در طول مدت صرف غذا بسیار بجا بود، اما یک سرپیشخدمت، هرچقدر هم در کارش نبوغ داشته باشد معجزه نمی‌تواند بکند، نمی‌تواند جلوی دست مهمان را بگیرد که نان توی سوپش ترید نکند، نمی‌تواند مانع شود که مهمان میوه را با قاشق نخورد. خلاصه غذا که تمام شد کامی احساس کرد که باید از همه عذرخواهی کند و فوری به اتاقش برگردد.

مادام لئو با لحنی که رضایت در آن احساس می‌شد گفت:

- امتحان مقدماتی کاملاً قانع‌کننده بود. همه چی رو باید از صفر شروع کرد. این بابا یه وحشی تمام عیاره.

هریک از حضار، یک روش تعلیم و تربیتی را پیشنهاد کردند. اما در نهایت امر پیشنهاد ادو، که عاری از عقل سلیم نبود، به تصویب رسید: - این بابا آدم ساده لوحیه که مٹ موم دس نخورده می‌مونه. احتیاجی نیس که زیاده پاپیچش بشیم؛ باید پله پله جلو بریم، یه روزه که نمی‌تونه بیست جور غذا بخوره. باید با ساده‌ترین غذا شروع کنیم و تو همین مرحله بمونیم تا این که سوار کار بشه.

این بود که فردا صبح کامی را به اتاق دیگری بردند و برای صبحانه‌اش آش آوردند؛ ظهر هم ناهارش آش بود. سه روز تمام غذایش آش بود. در پایان روز سوم، به کمک دستورات صریح و روشن ادو، یاد گرفت چه جوری آش بخورد. آن وقت پرداختند به انواع اردوورها.

آموزش صرف اردوور را روپین به عهده گرفت و چون خانم معلم معتقد بود که کار خوب پیش نمی‌رود، درس اضافی هم به او داد. بعد کلاس

بیفتک تحت تعالیم گاستون شروع شد، آن‌گاه مادام استاد فلامینی کلاس ماکارونی را افتتاح کرد، مجدداً نوبت کلاس کباب دیگری استاد مادمازل روبین رسید و پشت سرش، کلاس میوه‌جات استاد الیزابت خانم. بعد از پانزده روز، کامی رسیده بود به دسر و تحت نظارت عالیہ شخص مادام لئو، سه روز در این کلاس توقف کرد. کامی با اضطراب و دهره منتظر شروع کلاس قهوه بود، به این امید که شاید شارلوت خودش وظیفه‌دار آموزش این قسمت بشود. یک‌روز که کامی محجوبانه پرسید «آیا شارلوت هم رشته‌ای را تدریس خواهد کرد؟» مادام لئو گفت:

– یه نجیب‌زاده از پشت میز نشستنش معلوم می‌شه. شارلوت باید شما رو موقع نجیب‌زادگیتون ببینه که قدرتون رو بشناسه. وقتی بتونین تمیز و مؤدبانه غذا بخورین، اون وقت حق دارین سر میز کنارش بشینین و اونو ببینین. جلوتر از اون نمی‌شه.

بعد از گذشت بیست روز مادام لئو تصمیم گرفت یک امتحان نهایی از کامی به عمل آورد. اما معایب این روش تربیتی انتقاعی ناگهان آشکار شد. کامی که عادت کرده بود این همه مواد غذایی را جدا جدا و یکی یکی مصرف کند، وقتی خود را در برابر مجموع آن‌ها دید، اشتباهات عدیده مرتکب شد. مثلاً از حق نگذریم کفگیر ماهی را درست برداشت اما از آن برای برداشتن سالاد استفاده کرد. خیط کاری پشت خیط کاری تا آن‌جا که انگور را با چنگال بلند کرد و حتی پوست آن را هم کند. یکی از بزرگترین اقتضاحات سال بود که ژزوماری چنددفعه نزدیک بود غش کند. شارلوت در تمام مدت صرف غذا، نیمچه شوهر خود را با چندش تماشا کرد و دسته گل واقعی وقتی به آب افتاد که کامی می‌خواست یک دانه زیتون را با کارد ببرد. زیتون لیز خورد و پرید توی صورت شارلوت. و شارلوت هم دیگر طاقت نیاورد و فریاد کشید:

– واقعاً که خیلی پیشرفت فرمودین! سابقاً دسته گل می‌کوبیدین تو سر و صورتم، حالا نوبت رسیده به زیتون، لابد فردا نوبت گوجه‌س!
کامی سرافکنده از سالن رفت بیرون که به شکست مفتضحانه خود بیندیشد و پشت سرش کنگره هم دوباره تشکیل جلسه داد.

مادام لئو اظهار داشت:

- با به کاربردن روش‌های تجربی روی این جوون چیزی عایدمون نمی‌شه. بهتره که یه روش عقلانی اعمال کنیم و نظارت مستمر هم داشته باشیم. باید بسپریمش به دست متخصص.

گاستون گفت:

- مشکل که متحصصا هم به جایی برسن. این آقای دیره که نتونه بیفتک خوردن رواز من یاد بگیره، از هیچکس دیگه هم نمی‌تونه؛ الاغ هم اگه بود یاد گرفته بود.

مادام لئو جدی گفت:

- گاو رو باید از شاخش گرفت. بالاخره یه راهی برای تربیتش هس، من مطمئنم؛ منتها باید اون راه رو پیدا کرد.

نگاه‌ها، مضطربانه متمرکز شد روی مادام لئو. و او بالاخره گفت:

- باید بذاریمش مدرسه!

گاستون متعجبانه گفت:

- با این سن و سال؟ هیچ دبیرستانی قبولش نمی‌کنه.

مادام لئو با تبختر گفت:

- همیشه آدمایی پیدا می‌شن که داوطلبانه به خاطر مادام لئونیداس

مادلیس، استئننا قائل بشن.

این جا، ادو که آدمی اهل عمل بود، گفت:

- باید ببینیم خود یارو قبول می‌کنه؟

شارلوت گفت:

- همیشه آدمایی پیدامی‌شن که حاضرن به خاطر شارلوت مرتکب

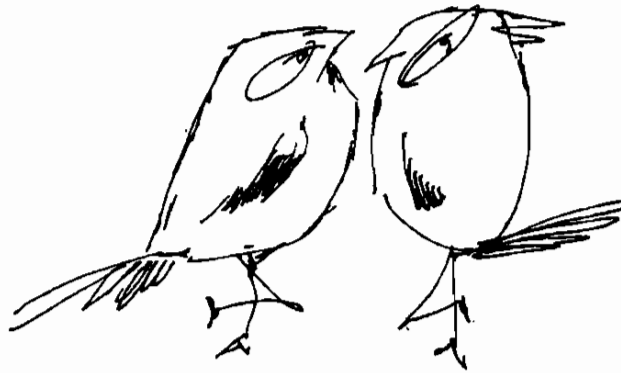
حماقت بشن. اون با من. باهاس حرف می‌زنم.

فلامینی خانم وحش‌زده گفت:

- نیگاکن شارلوت، می‌خوای با یه مرد تو یه اتاق تنها بمونی؟

- نترس مامان، اون مرد نیس، شوهرمه.





فصل هشتم

اندر ملاقات

بسیار مهم بین شارلوت و کامی و

اعلام آمادگی کامی به انجام هر عملی به خاطر شارلوت و عزمش به

مدرسه پی‌په و ظهور آدمی مرموز به اسم

مدیته فیله

مدیر کالج معروف «پی‌په» آقای سالخورده‌ای بود، پوشیده از مقدار زیادی متانت و لباس‌های تمیز و آهارزده، به طوری که بچه مدرسه‌ای‌ها با رعایت کلیه جوانب احترام، از او نفرت داشتند. این بود که وقتی وارد سالن

مطالعه شد، بچه‌ها با سرعتی تحسین‌انگیز و در حال ایجاد بیشترین حد ممکن سر و صدا از جا بلند شدند.

آقا مدیر وقتی هیاهو خوابید گفت:

- فرزندان عزیزم، در رأس اسرارآمیزترین چیزهای دنیا، باید برق و مغز انسانی را قرار دهیم. با آن که هزاران هزار دستگاه می‌شناسیم که با قوه برق کار می‌کند و با آن که هزاران هزار فعل می‌شناسیم که به فرمان قوه مغز انجام می‌شود، هنوز نتوانسته‌ایم دریابیم که مغز چیست و قوه برق چیست. بنابراین چه در زمینه برق و چه در زمینه مغز، اگر به مواردی برخورد کنیم که قابل تجزیه و تحلیل نباشد، البته نباید تعجب کنیم. باید بدون حیرت زایدالوصف و بدون تظاهرات بی‌جا این موارد را قبول کنیم و به خصوص از تفسیرهای بیهوده بپرهیزیم.

پس از ادای این توضیح، باید بگوییم که مورد نظر ما، اینک یک مسأله برقی نیست. در حقیقت، در این مورد پنهانکاری ضرورتی ندارد، که حتی بیهوده هم هست، چون پیشرفت حقاً متعلق به وجدان جهانی است. موردی که اکنون منظور نظر ماست، از طبقه‌بندی معتبر دیگری برخاسته است. در حقیقت، یک موجود انسانی است که به علت یک بیماری وخیم، شخصیت تربیت شده و متشخص خود را گم کرده و به جایش شخصیت یک فرد عامی بی‌تربیت را به عاریت گرفته است. شخصی که دچار این پدیده شده، سنش از بیست و پنج می‌گذرد. او متعلق است به یک خانواده بسیار اصیل؛ و برای این که دوباره لیاقت زندگی در محیط مألوف خویش را به دست آورد، نیازمند آموزش مجدد است. همه‌جا وقتی صحبت از آموزش مجدد به میان می‌آید، بلافاصله نام مدرسه «پی‌په» که در دنیا به خاطر روش‌های تربیتی‌اش مشهور شده، به ذهن متبادر می‌شود. پس فرزندان عزیزم دوست تازه خود را با صمیمیت و عطوفت لازمه ناراحتی خاص او، بپذیرید. زیاد درباره‌اش کنجکاوی نکنید که ناراحتش سازید. به معنی اخص کلام با او دوستانه رفتار کنید.

بدیهی است که نطق بسیار مهمی بود که اثر نافذ آن بلافاصله بروز کرد. وقتی پسر بزرگ بالای بیست و پنج ساله وارد سالن مطالعه شد، هر کدام از

شاگرد مدرسه‌ای‌ها به بلندترین صدای ممکنه قاه قاه خندید. آن احترام و عطوفتی هم که در نطق آقای مدیر توصیه شده بود به این صورت متجلی شد که همه دسته‌جمعی او را صدا کردند:

«بابا بزرگ!»

فی‌الواقع در رأس اسرارآمیزترین چیزهای دنیا باید قوه برق و مغز انسانی را قرار دهیم. اگر جز این بود چطور ممکن بود که کامی دبره آن نوع خوشآمد بچه‌ها را با لبخند جواب دهد و نگاه آن جمع مسخره‌گر را تحمل کند؟ شاید هم این مورد مربوط به قوه برق می‌شد نه مغز؛ و کامی به جای مغز یک بوبین رومکورف توی سرش داشت.

نه! کامی یک مغز حقیقتاً حقیقی داشت؛ منتها اشکال کار این‌جا بود که یک قلب حقیقتاً حقیقی هم داشت و شارلوت انگشت روی این قلب گذاشته بود. واقعاً حیف است اگر جزئیات اساسی مکالمه آن‌ها را ناگفته بگذاریم. خیلی حیف است.

شارلوت معجزه‌آسا جلو کامی ظاهر شد و طبعاً کامی ظاهر شدن او را مثل یک تجلی از عالم غیب تلقی کرد. شارلوت با لحن شاد و شنگولی گفت:

- می‌خواه این یه خورده با هم حرف بزنیم آقای شوهر عزیز؟

کامی هرکاری کرد جواب بدهد، قدرتش را پیدا نکرد.

- نه؟ نمی‌خواه این؟ شاید پشیمونین که منو گرفتین؟

کامی گفت:

- آخ نه!

- ولی من چرا! منتها کار از کار گذشته. آب رفته رو نمی‌شه برگردوند و

غصه گذشته‌ها رو نباید خورد. شما شوهر منین، این طوری باشه!

- آقای کازیمیر هم همینو می‌گه، ولی مادر بزرگتون مخالفه.

- خواهش می‌کنم قوم و خویشای منو ول‌کنین. موضوع ازدواج ما، فقط

برای خود ما مهمه.

- به نظر من این طور نیست مادمازل، ظاهراً ازدواج ما برای دیگران

مهمتره.

- گول ظواهر و نخورین. اصل‌کاری فقط خود ما هستیم و خود ما باید

مشکلاتمون رو حل کنیم. نه؟

- بله مادام.

- خُب! این جا فقط خودمون هستیم، بینی و بین‌الله رایشو بگین ببینم، ازدواج شما عاشقانه بوده یا عاقلانه؟

- عاشقانه مادمازل. به خدا. دو سال آژگار هرروز صبح یه گوشه باغچه قایم می‌شدم و منتظر می‌موندم که شما بیاین جلو پنجره. وقتی می‌دیدمتون تمام روز خوشحال و سرحال بودم. خیلی معذرت می‌خوام‌ها! من همیشه شما رو دوس داشتم.

شارلوت آهی کشید و گفت:

- واقعاً خیلی متأسفم، برعکس، من شما رو هیچوقت دوس نداشتم و ازدواجم عاقلانه بود. باید ظرف دو روز شوهر می‌کردم وگرنه از ارث محروم می‌شدم. اولین نفری که دم دستم پیدا شد انتخاب کردم. امیدوارم که صمیمیت منو درک کنین.

- ازتون سپاسگزارم؛ چون اصلاً امیدوار نبودم که یه روزی متوجه وجود من بشین. اگه من با شما ازدواج کردم واسه این بود که خودتون گفتین مایلین. در غیر این صورت هیچوقت جرأتش رو هم نمی‌کردم. شارلوت خنده‌اش گرفت. کامی مفلوک سرگرمش کرده بود. به او گفت: - شما جوون خوبی هستین آقای دبره. ولی واقعیت اینه که ما با هم ازدواج کردیم، برای همیشه. پس باید با هم زندگی کنیم و حتی بچه‌دار هم بشیم.

کامی تا بناگوش سرخ شد و گفت:

- مادمازل، مطمئن باشین من هیچوقت به خودم اجازه نمی‌دم که...

- حرفتونو باور می‌کنم آقای دبره؛ ولی قانون قانونه: ما با هم ازدواج کردیم، باید با هم زندگی کنیم و بچه‌دار بشیم. وقتی زن و شوهری همدیگه رو دوس داشته باشن همه‌چی خیلی آسونه، ولی اگه دوس نداشته باشن مشکلات ایجاد می‌شه.

کامی پرید وسط:

- ولی من شما رو دوس دارم.

- این یه طرف قضیه آقای دبره. مسأله پنجاه درصدش حل شده. می-
مونه پنجاه درصد دیگه، یعنی من. باید منم یه خورده شما رو دوس داشته
باشم تا قضیه حل بشه؛ بهتون بگم که من حاضر به هرکاری هستم که به
حل قضیه برسم.

کامی با اشتیاق فریاد زد:

- من می‌دونستم شما روح بزرگواری دارین.

شارلوت با آرامش حرفش را دنبال کرد:

- منتها در وضع فعلی من نمی‌تونم شما رو دوس داشته باشم. وقتی می-
تونم شما رو دوس داشته باشم که شما لایق سنت‌های خانواده‌ اصیل زاده
من باشین، وقتی که من بتونم شما رو به دوستانم معرفی کنم، وقتی شما تربیت
شده، متشخص و تعلیم دیده باشین. اول از همه، من خودم باید بتونم شما رو
تأیید کنم، اینم فقط و فقط به خودتون بستگی داره.

- به من بگین چکار باید بکنم مادمازل. من خیلی حسن‌نیت به خرج
دادم. خاطر تون جمع باشه. ولی دیگه نمی‌تونستم یونزده روزه ماهی خوردن
و گوشت خوردن رو یاد بگیرم. من کار می‌کنم، حتی شباهم غذا می‌خورم.
یه خورده بهم وقت بدین...

- فقط موضوع سفره غذا نیست. این از همه کم اهمیت‌تره. آقای دبره،
شما باید روحتون ادب بشه، تربیت بشین، هم زندگی مادی رو یاد بگیرین
هم معنوی رو. ولی من، هم به هوش شما اعتقاد دارم و هم به عشقتون.
کامی گفت:

- من حاضر به هرکاری هستم.

- حاضرین برای تکمیل آموزش خودتون برین به یه دبیرستان؟

- دبیرستان؟ من سنم از بیست و پنج گذشته.

- این مدرسه مال بچه‌ها نیس، مال جووناس. از اون گذشته تنها راه
برطرف کردن سریع این عیب و ایرادا، مدرسه‌س. اگه ما یه فوج معلم
خصوصی هم بیاریم فایده نداره. موضوع رو هم نمی‌شه این‌جا محرمانه نگه
داشت. اون وقت مسخره مردم می‌شیم. مدرسه‌ای که من می‌گم، تو سویسه.
هیچکس چیزی نمی‌فهمه.

کامی وارفت و گفت:

- آگه برم سویس که نمی‌تونم دیگه شما رو ببینم.
- چرا، می‌تونین. من گاه‌گاهی میام بهتون سر می‌زنم.
- اون وقت شما خودتون منو مسخره نمی‌کنین؟ وضع خیلی مضحکی می‌شه: شوهری که مدرسه می‌ره! شوهرمدرسه‌ای!
- نه! این یه فداکاری بزرگیه. یه امتحان بزرگ عشقه که منو به شما نزدیک می‌کنه و من بهش ارزش می‌ذارم.

وقتی شارلوت دوباره وارد سالن کنفرانس شد، همه با نگاه پرسش او را نگریستند. شارلوت یواش گفت:

- من خیال می‌کردم اون احمقه. ولی ابداً این طور نبود.

-؟؟؟؟

- دیدم که از احمق هم بالاتره؛ یه ابله مطلقه. گفت حتی حاضره بره کودکستان.

مادام لئو نوه‌اش را در آغوش کشید و گفت:

- باریکلا شارلوت، مرحباً!

گاستون گفت:

- تو بزرگی شارلوت!

مادرش فلامینی گفت:

- تو لنگه نداری!

خاله الیزابت گفت:

- تو منورالفکری!

دختر خاله‌اش روبین گفت:

- تو آب زیرکاهی!

ادو که عاری از عقل سلیم نبود گفت:

- حیف تو که زن این ابله مطلق شدی.

خانم فود گفت:

- برعکس، خیلی هم خوب شد. شوهر ایده آل باید این جور باشه.
آقای فود بلافاصله یادش آمد که عیالش همیشه به دوستانش می-
گوید «من خوش بختم، یه شوهر ایده آل دارم» و هر دفعه هم او آفاق را سیر
می کرده. و حالا احساس نگرانی کرد. اما خانمش که نگرانی او را حدس زد
گفت:

- خیالت راحت باشه. تو وضع استثنایی داری!
و گاستون فود خیالش راحت شد.

به این جای داستان که رسیدیم به نظر می رسد شرح این که مادام لئو
چطور نظر آقای مدیر مدرسه «پی په» را برای کار خود جلب کرد لزومی
نداشته باشد. امعان نظری به متن نطق آقای مدیر کافی به مقصود است.
اصراری هم به ذکر مصائب کامی دبره در چند روزه اول اقامتش در مدرسه
نداریم. از این منازل به سرعت می گذریم چون قضایا پیچیده می شود و
برایمان در دسر درست می کند.

و تازه این که آقای «مدیته فیله» وارد معرکه می شود.
خواننده گرامی البته شاید پیش بینی نمی کرد که با این همه پرسوناژ رو به
رو خواهد شد. اما جای نگرانی وجود ندارد. حکیم علامه ای در کتاب
حکمت خود که تنها نسخه خطی آن در راه چاپخانه مفقود شده نوشته
است: «پیش بینی نشدنی آن چیزی است که نشود جلویش را گرفت؛ اجتناب
ناپذیر آن امری است که نشود پیش بینی اش کرد؛ و غیر قابل جلوگیری آن
امری است که نشود از آن اجتناب کرد؛ بسیار امور هستند که در این دنیای
دون نمی شود انجام داد!»

پس خواننده نباید نگران شود از این که نتوانسته است ظهور آقای
مدیته فیله را پیش بینی کند: بسیار و بسیار امور هستند که در این دنیای دون
از اختیار ما خارجند.



فصل نهم

اندر حکایت

«دستر» نوجوان و ورود به عنف آقای فیله
به باغچه‌ای و دنبال کردن مستخدمه و عاقبت الامر خواستگاری از دختر
خانواده و پیچیده شدن قضایا و شرح احوالات کامی

در مدرسه

قبل از قلم‌فرسایی دربارهٔ ورود آقای مدیته فیله به داستان، و به منظور برقراری ارتباطی با مسأله، بسیار بجاست که دربارهٔ «دستر» نو- جوان صحبت کنیم.

دستر یک روز صبح بهترین کت و شلوارش را پوشید و رفت به خانه خانواده واگون و به حضور آقای واگون رسید و به او گفت:
 - آقا با کمال افتخار درخواست ازدواج با دخترتونو دارم.
 آقای واگون به صراحت جواب داد:
 - نمی‌شه!

و بعد راه خروج را که دست راست واقع شده بود به جوان نشان داد.
 دستر این راهنمایی ارزنده را مغتنم شمرد و از در دست راست خارج شد و رسید به اتاقی که خانم واگون در آن بود. جوان، مشتاقانه به او گفت:
 - خانم عزیز، من یک سال است که دارم از عشق شما می‌سوزم. آیا ممکن است وعده‌ای با من بگذارید که بتوانم سر فرصت به شما اظهار عشق کنم؟

خانم واگون گفت «نه!» و به نوبه خود به جوان که توی آستانه راهرو ایستاده بود راهنمایی با ارزشی کرد.

وقتی که جوان داشت از راهرو می‌گذشت برخورد به خانم معلم سر-خانه بچه کوچکتر خانواده واگون؛ و با اشتیاقی دوصد چندان به او گفت:
 - آه دختر خانم ماه‌هاست که از لحظه‌ای که شما را دیدم آتش عشقتان در جانم افتاده. امشب کجا شما را ملاقات خواهم کرد؟
 دختر جواب داد:

- هیچ کجا!

و یک مستخدمه را صدا زد که جوان را تا دم در خروجی برساند.
 مستخدمه آدم مهمی نبود. این بود که دستر با او این جور صحبت کرد:
 - آهای خوشگله، می‌میرم برات. امشب بریم سینما؟

خوشگله جواب داد: «نه!» و برای این که از شر مزاحمت‌هایش خلاص شود به او یاد داد که به دم در که برسد کافی است یک دگمه را فشار دهد تا در خودش باز و بعد خود به خود بسته شود.
 دستر جوان وقتی توی راهرو تنها ماند چیزی را دید. آن را برداشت و زد زیر بغل و گفت:

- از هیچی بهتره که!

چنین است داستان دستر نوجوان و این داستان را بدان آورديم که ورود آقای مدیته فیله در حکایت ما درست به همین ترتیب است، منتها در جهت عکس؛ یعنی این که آقای مدیته فیله موقع عبور از جلو ویلای مادلیس ها، انبوهی گل سرخ مشاهده کرد. دستش را دراز کرد که از لای نرده ها یکی را بچیند که مستخدمه ای ندا بر آورد:

- آهای!

آقای مدیته فیله در را نیمه باز کرد، داخل باغچه شد و در حالی که دستش را به سمت مستخدمه خوش بر و رو دراز می کرد گفت:

- خوش سلیقه به کسی می گن که از بین دو تا گل، خوشگلتره رو انتخاب کنه!

کلفت خوشگلگه پس رفت و گفت:

- دست خر کوتاه!

مدیته دنبالش کرد و آن قدر رفت تا راهش توسط الیزابت خانم جا افتاده ولی تو دل برو بسته شد. مدیته فیله بلافاصله گفت:

- خانوم جسارت بنده را عفو بفرماین ولی مدت های درازه که منتظر لحظه ای بودم که بتونم به شما بگم...

الیزابت خانم حرفش را قطع کرد:

- آقا! مواظب حرف دهننتون باشین! من یه شوهر دارم با دو تا بچه. از

همون دری که اومدین تو، برگردین برین.

آقای مدیته عقب گرد کرد اما زیر آلاچیق برخورد به فلامینی خانم که جوانتر و به وضوح زیباتر از خواهرش بود، و به او گفت:

- خانوم! دلتون می آد که یه مردی شیش ماه آزگار تو آتیش عشق شما

بسوزه؟

- خواهش می کنم برین؛ من بیوه زن نجیبی هستم! برین. مادرم و دخترم

الان سر می رسن؛ دارین کار دستم می دین.

فی الواقع شارلوت بازو به بازوی مادر بزرگش داشت می آمد جلو و البته

او در میان گل های باغچه از همه خوشگلتر و خوشبوتر بود؛ منتها مادام لئو، گل بی گلبرگ پر خار مثل شیر مواظبش بود؛ این جا بود که قهرمان

زبر و زرنگ ما برگشت طرف او:

- خانم با کمال افتخار، نوه‌تونو از شما خواستگاری می‌کنم.
چون هم مادر بزرگ و هم نوه، او را مبهوت می‌نگریستند، فوراً اضافه کرد:

- من، مدیته فیله، از خانواده اشرفی «آلتاویاندا» هستم. مستغلات دارم، زمین دارم، هیجده تا مزرعه در برزیل دارم. و همه ثروت و زندگیم رو به پای شما و نوه‌تون می‌ریزم.
مادام لئو تبسم‌کنان گفت:

- ساعت پنج بعد از ظهر تشریف بیارین یه چایی میل کنین. ما موقع شناسی رو دوست داریم.

البته آقای فیله وقتی به راه خود ادامه داد به خودش نگفت: «از هیچی بهتره که!» حس کرد خلق و حالش خوب است و از خودش و همه عالم راضی است.

مادام لئو پیش از این که به سؤالات شارلوت جواب دهد، ژزوماری وفادار، گاستون خردمند و روبین زبر و زرنگ را به تعقیب حضرت فیله فرستاد. گزارش‌هایی که رسید عالی و شبیه هم بود: «آقای مدیته فیله تازگی ویلای پریکو را خریده، سخاوتمندانه زندگی می‌کند، حساب معتبری در بانک دارد، زمین و مستغلات در ناحیه تونل دارد و آدم‌های با ایمان حاضرند قسم بخورند که هیجده تا مزرعه‌اش، آبادترین مزارع برزیل است.» آن وقت مادام لئو به سؤالات شارلوت جواب داد:

- نه! دخترم، نه، من دیوونه نیستم. عایدی این آقای فیله ان‌قده هس که می‌تونیم تف بندازیم به ارثیه شخصی به نام کازیمیر ووندر. آقای فیله همون شوهریه که ما لازم داریم!

- ولی مادر بزرگ، یادت رفته که من قبلاً شوهر کردم؟

- شوهری در کار نیس دخترم. مردی هس که فعلاً در مدرسه‌س و به طور جزیی با ما عروسی کرده. فسخ این ازدواج جزیی و ناقص از نظر مادی و معنوی کار آسونیه. هرکسی تأیید می‌کنه که جوونی که در بیست و پنج سالگی تازه بره به مدرسه، محجوره. حتی می‌شه به آسونی منتقلش کرد

به یه تپارستان!

شارلوت یواش گفت:

- این دیگه زیاده رویه. اسباب پشیمونی من می شه.

مادام لئو با لحن مراعات آمیز گفت:

- خپله خُب! به خاطر تو این کار رو نمی کنیم. ولی این حضرت والا باید

خپلی مواظب خودش باشه.

شارلوت پرسید که باید چکار کند.

- کارها رو بذار به عهده من. مهربونی کن ولی نه زیادتی. با آقای فیله

خپلی محتاط رفتار کن. خودم به موقعش باهاش صحبت می کنم.

به بقیه اعضای خاندان هم گفته شد که حالت ناظر محتاط را در پیش

بگیرند و از چیزهایی که به نظرشان ممکن است خپلی عجیب بیاید تعجب

نکنند.

آن شب مادام لئو با سهاجت خواب دید و در تمام طول خواب طولانی و

منحصر به فرد خود، تابلویی دید به این شرح: «بانویی با جبروت که گرد

سرش را هاله پیروزی درخشانی فرا گرفته، با پای چپ خود فرد مفلوکی

را که بر زمین افتاده و خرد شده، می زند.» بدیهی است که فرد بیچاره و

مغلوب بدبخت، کازیمیر ووندر است. و بانوی منجی خانواده مادلیس هم

مادام لئوست. کامی بیچاره حتی در صحنه عقب تابلو هم دیده نمی شد، ولی

ما کامی را فراموش نمی کنیم، برعکس، به سراغ او به مدرسه اش می رویم.

یک ماه است که در آن جا به سر می برد. شب است. کامی با زحمت و

حرارت روی نامه ای که می خواهد برای شارلوت بفرستد کار می کند.

«دوشیزه شارلوت!

یک ماه است که من در مدرسه هستم و ساعتها به کنده می گذرد.

روزهای اول رنج بسیار بردم چون دوستانم مرا پدربزرگ صدا می کردند.

بعد در یک لحظه از خود بی خودی، شانزده تا شان را گرفتم و پرت کردم توی

حوض مدرسه. مرا زندانی کردند؛ اما از آن روز به بعد به من احترام می.

گذارند و دوستانم در انجام تکالیف کمکم می کنند.

به علاوه من کاپیتان تیم فوتبال مدرسه شده ام و چون در این کار

خوب از عهده برمی‌آیم، تیم‌های فوتبال شهر را شکست داده‌ایم. حساب و حفظ خوانیم تقریباً بد نیست ولی لاتین و فلسفه توی مغزم نمی‌رود. از شما می‌پرسم آیا واقعاً برای به دست آوردن آنچه شما آن‌طور محبت‌آمیز به من وعده دادید لازم است که من همه این کارهای عجیب را انجام بدهم؟

سرمیز همه سعی خود را به کار می‌برم و وقتی ماهی و سبزی هست از عهده برمی‌آیم؛ اما از همه بهتر در مورد بیفتک است چون چیزی است که احتیاج به زور دارد و من مرتب تمرین می‌کنم. همه هم‌کلاسی‌هایم از من می‌خواهند بیفتک‌هایشان را من بپریم.

اعتراف می‌کنم که هنوز مرغ و جوجه برایم مشکل است به خصوص که مرغ و جوجه‌های سویس خیلی هم لاغرند. ولی من راهی پیدا کردم که خودم را نجات دهم: وقتی تکه‌های مرغ، کوچکتر از آن است که با کارد و چنگال بگیرم، می‌اندازمشان زیر میز.

نظر به این‌که تجربه درازی در مجسمه‌تراشی و مهارت در به کار بردن قیچی و گزن دارم، به خوبی از عهده گوشت گاو بر می‌آیم هرچند که سفت باشد.

نمی‌دانم از من راضی هستید یا نه؛ معلم‌ها شاید به شما گفته‌اند که من موقع درس گیج هستم. این از بی‌ارادگی من نیست، ولی من لاینقطع به شما فکر می‌کنم و وقتی یک دقیقه غافل می‌شوم، خود را مقصر حس می‌کنم مثل این‌که شما را فراموش کرده باشم.

با خوشحالی به شما اطلاع می‌دهم که معلم نقاشی از کارهای من خیلی خوشش می‌آید. ولی این‌جا هم شایستگی به علت شغل خراطی‌ام است. مشغول نقاشی رنگی صورت شما هستم. همین‌که تمامش کردم، برایتان می‌فرستم؛ امیدوارم از این‌که موهایتان را کمی سبز کرده‌ام عصبانی نشوید؛ رنگ طلایی تمام شده بود.

خواهش می‌کنم به دیدن من بیایید وگرنه ممکن است در یک لحظه بی‌ارادگی از دیوار فرار کنم. احترامات قلبی و دروهای خود را تقدیم داشته و در انتظار نامه‌تان به سر می‌برم.»



فصل دهم

اندر وصول

نامه‌ای اضطراب‌انگیز در حوزه

قضای مادلیس‌ها و سفر شارلوت و ملاقاتش با کامی و

گردش مخفیانه او با شوهرش در

روی دریاچه

ژزوماری با روحیه منضبط عالی، دستورات همه اعضای خاندان مادلیس را دریافت می‌کرد ولی فقط دستورات دریافت شده از طرف خانم لئونیداس را اجرا می‌نمود. برای این سرپیشخدمت مجرب، چیزی ناشناخته.

یست‌تر از این نبود که امری در حوزه قضایی مادلیس‌ها بدون رضایت مادام‌لئو انجام شود. در ۱۸۹۸ یک زمین‌لرزه، خساراتی به خانه مادلیس‌ها وارد آورد. ژزوماری بلادرنگ رفته بود پیش مادام‌لئو که در دهات اقا-متگاه تابستانیش بود و با چشمانی پر از اشک به او گزارش داده بود:

- بنده را ببخشین مادام، زلزله، قسمتی از جرز سالن سبز رو دو تیکه کرده و سرویس چینی قدیمی رو هم خورد کرده.

مادام‌لئو جواب داده بود:

- خيله خُب! ولی دیگه تکرار نشه‌ها!

در خانه همه چیز «برای مادام» بود. هرکسی و هرچیزی که وارد خانه می‌شد «برای مادام» بود و بعد از طریق او دوباره توزیع می‌شد و به صاحبان اصلی می‌رسید. وقتی که نامه کامی دبره رسید، ژزوماری آن را توی یک سینی گذاشت، با احترام آمد جلوی مادام‌لئو و گفت:

- یه نامه برای مادام.

مادام‌لئو تنها نبود؛ اگر تنها بود اجازه نمی‌گرفت که پاکت را باز کند؛ بی‌هیچ آداب و ترتیبی بازش می‌کرد؛ اما با شارلوت و مدیته فیله بود و این مراعات، در بادی امر، به نظرمان جالب توجه می‌رسد.

در واقع از یک‌ماه پیش به این طرف، آقای مدیته فیله هرروز بعد از ظهر می‌آمد به شارلوت توضیح دهد که به چه دلایلی او به نظرش جذاب‌ترین زن دنیا است. قضایا این‌جور برگزار می‌شد: هرروز بعد از ظهر آقای مدیته فیله، در معیت یک دسته گل بزرگ، فاتحانه وارد خانه مادلیس‌ها می‌شد. بعد، نزدیک شارلوت روی یک صندلی راحتی می‌نشست، در حالی که مادام‌لئو و باقی اعضای خانواده تظاهر می‌کردند که در گوشه دیگر سالن سرگرم کار خودشان هستند. مدیته فیله قدبلند، موقه‌ه‌ای و ظریف بود. سی و پنج سال سن و یک سبیل با شکوه داشت. شارلوت در کنارش کاری نمی‌کرد جز فراموش کردن همه روزهایی که شوهری در مدرسه داشته است. آیا شایسته است که بگوییم او دختر نانجیبی بود؟ البته بانوان جوان نباید به مردانی که شوهرشان نیستند توجه خاص نشان دهند؛ این عقیده ماست. همچنین ما بر این عقیده‌ایم که بانویی جوان و صاحب شوهری

زنده نباید فکر نامزدگرفتن را در سر پیروراند ولی ما باید توجه داشته باشیم که شارلوت هرچند در برابر قانون مادام بود ولی در برابر خدا و بندگان خدا، مادمازل بود. به علاوه از نظر شارلوت، شوهر در حکم لاستیک نجات غریق بود که در لحظه غرق شدن به سویس پرت کرده باشند و چه اشکالی دارد چنانچه مغروق لاستیک بهتری ببیند، لاستیک سابق را ول کند و به لاستیک جدید بچسبد؟ به نظر شما منطقی نیست مادام که از لاستیک جدید مطمئن نشده، لاستیک سابق را رها نکند؟ «ابن اقیانوس» در «حکایات البحر» می نویسد:

«ابله است آن غریق که قایق خود را رها کند و دوباره خویشتن به آب اندازد به این امید که شناکنان به کشتی ای که از دور می گذرد برسد؛ این امید عبث به نجات، چه بسا به بهای مرگ مفتضحانه او تمام شود.»

پس منطقی بود که شارلوت هم تا محکم به لاستیک نجات مدیته نچسبیده، دست از لاستیک نجات کامی برندارد. تنها مسئول حقیقی این جریان، مادام لئو بود. اما این جا هم نباید خیلی زود قضاوت کرد و سنگینی کفه صلیبیون را نسبت به کالباس فروش ها از یاد برد. باید در همه امور انسانی، نسبت را در نظر گرفت.

مادام لئو بعد از خواندن نامه از جا بلند شد:

– آقای فیله منو ببخشین. خبرای ناخوشایندی راجع به وضع سلامت یکی از بستگان دور رسیده که باید از حضورتون مرخص شم.

طبعاً وقتی مادام لئو از سالن رفت بیرون، بقیه هم احساس اجبار کردند که آن جا را ترک کنند. ژزوماری چندان تردیدی نداشت که روزی که مادام لئو از این دنیا مرخص شود بقیه هم خود را ناگزیر از ترک این دنیا می بینند.

آقای فیله با لحن عمیقاً اسفباری گفت:

– امیدوارم چیز وخیمی نباشه.

و بعد از پرتاب آخرین صاعقه نگاه آتشین خود به شارلوت، از خانه رفت.

وقتی مهمان خارج شد، گاستون پرسید:

- کدوم بستگان ما در خطره؟
مادام لئو متفکرانه جواب داد:
- ما!

گاستون که از نقطه ضعف مادام لئو در مورد استعمال ضمیر متکلم مع‌الغیر به عنوان علامت تشخیص آگاهی داشت دوباره پرسید:

- ما یعنی شما؟ یا ما یعنی ما؟
مادام لئو باز جواب داد:

- یعنی شما و من.

و بعد نامه را به شارلوت داد که با صدای بلند بخواند.
شارلوت قرائت کرد و بعد هرکسی نظر خودش را ابراز نمود.
گاستون:

- مسخره‌س!

فلامینی:

- ابله!

روبین:

- استفراغ!

ادو که عاری از منطق نبود:

- مٹ بچه مدرسه‌ایا عاشقه.

شارلوت با تکان سر:

- آدم دلش می‌سوزه.

مادام لئو:

- جنایتکاریه که در رذالت پرورده شده. ما رو تهدید می‌کنه که از اون جا فرار می‌کنه و ناغافل رو سرمون خراب می‌شه تا همه نقشه و برنامه ریزی هامونو برای ازدواج با آقای مدیته فیله نقش بر آب کنه.

گاستون توجهی داد که چندان هم بی‌اساس نبود:

- آگه قراره که شارلوت با آقای فیله ازدواج کنه یا باید وضعیت فعلی شارلوت رو از نظر ازدواج براش تشریح کنیم، یا این‌که آگه بشه بدون اطلاع آقای فیله، ازدواج شارلوت رو فسخ کنیم.

- نخبیر! آقای فیله همه چی رو بالاخره می‌فهمه. ولی موقعش که شد خودم بهش می‌گم. حالا خیلی زوده. وقتی آقای فیله درخواست نامزدی با شارلوت رو بکنه وقتش می‌رسه. حالا فعلاً اکتفا می‌کنه به لاس زدن با شارلوت و رسماً ما چیزی از نیتش خبر نداریم. مسأله اینه که وجود این پسرۀ لعنتی رو به چه عنوان براش مطرح کنیم؟ باید یه جور عمل کنیم که اقلأ تا یه ماه دیگه انتظار بکشه. تا اون وقت تمایلش به شارلوت، به یک عشق شدید تبدیل شده. هیچ مانعی هم جلوی عشق شدید رو نمی‌تونه بگیره. اون وقت اتکای مالی آقای فیله هم پشت سرمونه و می‌تونیم هر بلایی خواستیم سر این خراط‌باشی بیاریم. مسأله اینه که نباید بذاریم این جانی، خونه و زندگی ما رو تصرف کنه.

شارلوت گفت:

- من میرم به مدرسه، دیدنش و بهش می‌فهمونم...

مادرش فلامینی التماس‌کنان و وحشتزده گفت:

- شارلوت! دخترم! یادت باشه که تو نامزدداری! نباید در ملاء عام

خودتو رسوا کنی!

شارلوت به آرامی جواب داد:

- این از اون شوهرایی نیس که بتونه زنی به مزاج من رو بدنام کنه.

وقت حرکت معلوم شد و دو ساعت بعد شارلوت در یک کوپه لوکس درجه یک سوار شد. وقتی آدم دوباره به ماجرا فکر کند از خنده می‌ترکد و فی‌الواقع شارلوت هم نزدیک بود از فرط خنده خفه شود. به خودش گفت:

«روزی که بتونم همه این چیزا رو تعریف کنم، اگه کسی پیدا بشه که از خنده نترکه و اینا رو بنویسه، می‌تونه یه رمان طنز عالی از زندگی من به وجود بیاره؛ به خصوص فصلی که ملاقات زن با شوهر مدرسه‌ایش رو تعریف می‌کنه خیلی جالب می‌شه!»

شارلوت نامه را از کیفش درآورد و آن را دوباره خواند و بعد گفت:

«احمقه»

اما این نتیجه‌گیری چندان راضیش نکرد و حرف خود را تصحیح کرد:

«یه احمق احساساتیه».

اما در این جا بود که گرفتار تردید شد: «بینم، یه احمق احساساتیه یا یه احساساتی احمقه!»

پنجمین باری که نامه را قرائت کرد نظر او را بیشتر به جانب «احسا- ساتی احمق» متایل ساخت.

حالا حرف سر این بود که کامی احمق است چون احساساتی است یا احمق است چون احمق است، یعنی احساساتی قلبی و احمق مغزی.

شارلوت این امکان را از فرض خود حذف کرد. تمیز بین قلب و مغز اختراع ادباء است. اگر قلب در بعضی موقعیت‌ها سریع‌تر می‌تپد، دلیل این است که مغزی وجود دارد که این موقعیت‌ها را درک می‌کند؛ در غیر این صورت قلب با همان سرعت همیشگی خود می‌تپد. از طرف دیگر قلب که تندتر می‌تپد، الزاماً چشم باطن تارتر می‌شود؛ از این جا می‌شد نتیجه گرفت که کامی احمق است چون احساساتی است. ولی آیا حماقت او ناشی از احساسش نیست؟ شارلوت برای ششمین بار نامه را خواند تا توانست مشکل را به این ترتیب حل کند:

«بدبخته!»

این را گفت و حس کرد که چیزی به قلبش نیش زد.

یکدفعه متوجه شد که دارد نامه را برای هفتمین بار می‌خواند؛ بی-

صبرانه از جا جست و کاغذ را ته کيفش قایم کرد:

«گم‌شو! خراط خاک بر سر! چه جرأت کرده شوهر یه مادمازل از

خونواده مادلیس ووندر بشه!»

بعد تا آخر مسافرت سر خود را با تماشای مناظر گرم کرد. نزدیک

بعدازظهر به مقصد رسید و فوراً عازم مدرسه شد. تصمیم داشت قضیه را

هرچه زودتر فیصله بخشد.

او را وارد سالن ملاقات کردند و مدیر فوراً از ورودش مطلع شد.

یک‌روز قشنگ ماه سپتامبر بود. شارلوت به پنجره نزدیک شد که

پرده پشت آن را بکشد چون آفتاب اذیتش می‌کرد؛ در حیاط دو تیم راگی

از بچه مدرسه‌ای‌ها سر توپ مبارزه می‌کردند. و بقیه بچه‌ها تماشاچی

بودند، آن‌هم چه جور تماشاچی! ناگهان همه جمعیت یک صدا نعره کشیدند:
«میلون! میلون!».

جوان درشت‌هیکلی توپ را به طرف دروازه که در پانزده متری سمت راست پنجره سالن ملاقات قرار داشت پیش می‌برد. جوان قوی‌هیکل که شلووار سفید به پا داشت، رنگ بدنش برنزی بود. تیم مقابلش به جای یازده نفر معمولی، پانزده نفر بودند: قاعدتاً در چنین موردی، باید بازی‌کنان ذخیره را هم فراخواند ولی همه آن‌ها هم نمی‌توانستند پیشروی فاتحانه غول بزرگ را متوقف کنند. او، هم قوی بود و هم نرمش داشت و مثل این بود که توپ با او یک قرارداد همکاری متقابل امضا کرده است. فریادها بالا می‌گرفت: «میلون! میلون!» شخص موسوم به میلون یک شوت محکم کرد و توپ همچون صاعقه به حرکت درآمد: صفیرکشان از میان پایه‌های دروازه گذشت، به تنه یک درخت بلوط خورد و به سادگی از راه پنجره وارد سالن ملاقات شد. و شارلوت پای همین پنجره ایستاده بود! خداوند چنین خواست که توپ فقط با بالای سر شارلوت تماس پیدا کند؛ اما ضربه چنان نزدیک بود که کلاه او چهارمتر آن طرف‌تر پرت شد.

وقتی کامی وارد اتاق ملاقات شد، شارلوت هنوز مشغول مرتب‌کردن کلاه روی سرش بود. و با دندان‌های فشرده از خشم، از کامی پرسید:
- این میلون کیه که تو زمین شر به پا کرده؟

کامی اعتراف کرد:

- منم! رفقام منو به اختصار کامیلون و میلون صدا می‌زنن.
- فکر می‌کردم! اول دسته‌گل بود و بعد زیتون و حالا هم توپ فوتبال! هر دم از این باغ بری می‌رسد! مث این که قسم خوردین که صورت منو خورد کنین؟ ان‌قده از من بیزارین؟

- معذرت می‌خوام مادمازل... من...

مدیر وارد شد و حرف او برید. مدیر احترام و تعارفات خود را به حضور مادمازل شارلوت و وندر - به قول مادام لئو - دختر عموی دانش-آموز کامی دیره تقدیم کرد و بعد تبسم‌کنان گفت:
- حالا درست موقع گردش است و چون شاگرد ما اخلاق و رفتار

خوبی داشته، هیچ مانعی ندارد که شما او را به گردش مختصری ببرید. روز بسیار خوبی است و برایش بسیار مفید است. چون به نظرم کمی غمگین می‌رسد.

شارلوت که کاملاً هاج و واج مانده بود، تندتند گفت:
- البته، البته.

کامی رفت لباسش را عوض کند و مدیر از فرصت استفاده کرد و به شارلوت اطلاع داد که بیمار پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای کرده است. شارلوت دوباره آهسته گفت:
- متشکرم.

شارلوت و کامی راه کنار دریاچه را پیش گرفتند. شارلوت که نصایح عاقلانه مادر را فراموش نکرده بود به خودش گفت: «باید راهی پیدا کنم که با این احمق بدنام نشم!»

این بود که رفتند توی کافه‌ای زیر آلاچیق نشستند. آب آبی دریاچه لابه‌لای شاخه‌ها می‌لرزید. شارلوت بی‌مقدمه گفت:
- اینم من! حالا ممکنه بفرمایین به چه علت عجولانه‌ای تصمیم گرفته بودین از مدرسه فرار کنین؟

کامی به مهربانی و آرامی گفت:

- می‌خواستم شما رو ببینم. ایشالا بدتون نیومده باشه.

کامی خیس عرق شده بود: متشخص‌ترین مردها هم بعد از یک ساعت بازی زیر تیغ آفتاب، نمی‌تواند فقط به این دلیل که در حضور زنی مرتب و شیک پوش قرار دارد، از عرق‌ریختن خودداری کند. شارلوت گفت:

- می‌بینم دارین از گرما پرپر می‌زنین. کت تونو دربیارین.

کامی سرسختانه گفت:

- غیرممکنه. یک آقا زاده هیچوقت در ملاء عام کتش رو در نمی‌آره، به

خصوص در حضور یک خانوم.

شارلوت با تعجب گفت:

- آفرین! مث این که خیلی پیشرفت کردین و از درسای مدرسه خوب

استفاده می‌کنین. ولی حالا من بهتون اجازه می‌دم که کت‌تونو در بیارین. «گاهی اوقات به علت زیاده‌روی در نزاکت و نیز چون خانم ملتفت می‌شود که مرد واقعاً از گرما عاجز شده است به او اصرار می‌کند که کتش را درآورد؛ حتی در این مورد هم آقازاده باید با ایستادگی محترمانه‌ای رد کند، چون می‌داند لذت‌گذرای خنک شدن، نمی‌تواند آثار نفرت و کراهتی را که از این شلختگی بر سپای زن نقش می‌بندد جبران کند...»

– شلختگی؟

– بله مادمازل. شلختگی یعنی بی‌توجهی و بدلباس پوشیدن. کامی حافظه‌ای عالی داشت و حتی می‌توانست که عنوان کتاب و شماره صفحه متنی را که خوانده بگوید ولی شارلوت بیشتر مایل بود دوباره آن بازوهای برنزی‌رنگ لعنتی را که زیر آفتاب از عرق برق می‌زد ببیند:

– همهٔ اینا دُرُس، ولی من به شما دستور می‌دم کت‌تونو در بیارین!

کامی اطاعت کرد و بازوهای برنزی فوق‌العاده‌اش دوباره زیر آفتاب درخشیدن گرفت.

شارلوت توی دلش گفت:

– مت بازوی حمالا می‌مونه.

این جوان می‌توانست پس‌گردن حضرت والا فیله را بگیرد و بیست متر آن طرف‌تر پرتاب کند. شارلوت به خودش گفت:

«خداوند منو از شر همچین غولی حفظ کنه!»

کامی گفت:

– من از این مدرسه خسته شدم.

شارلوت به اعتراض جواب داد:

– ولی شما یه ماه بیشتر نیس که این جایین، این جا بهتون خوش نمی‌گذره؟ مدرسه عالی‌ایه! کشور خیلی قشنگیه! نمی‌بینین این دریاچه موقع غروب آفتاب چه جوری قرمز می‌شه؟

– چرا. ولی ترجیح می‌دم شما رو نیگا کنم؛ شما هم موقع غروب آفتاب

قرمز می‌شین.

شارلوت جواب داد:

- نمی‌دونستم درس طنز هم به شما می‌دن. مگه کافی نیس که به جای این‌که با تنفر نگاهتون کنم، دارم با محبت نگاهتون می‌کنم؟
- حرف‌های بدجنسانه نزنین. می‌دونین که دوستتون دارم.

شارلوت حرفش را برید:

- خیلی خوشحالم؛ ولی چرا به جای این هوس‌های بچه‌مدرسه‌ای، یه خورده از زندگی خودتون در این‌جا برام تعریف نمی‌کنین؟ خوب کار می‌کنین؟ اون تابلو صورت من چی شد؟

کامی خود را جمع و جور کرد، جیب‌هایش را گشت و یک لوله کاغذ درآورد

- ایناهاش!

و آن را آرام باز کرد:

نفس شارلوت بند آمد. واقعاً نقاشی قشنگی بود. ولی محض خالی نبودن عریضه اعتراض کرد:

- یعنی من همین خانومی هستم که این‌جا کشیدین؟

- بله مادمازل «به همین خوشگلی» حتی بیشتر. ولی خودتون نمی‌بینین و خودتون نمی‌دونین.

- چرا، خودمو می‌بینم. میلیون‌ها دفته خودمو توی آینه دیدم.

کامی انگشتش را روی یک چشمش گذاشت و گفت:

- ولی نه با این چشم!

شارلوت داشت خسته می‌شد. شاید هم واقعاً بین مغز و قلب تمیز وجود داشت و کامی یک احمق احساساتی بود. با این حال باید او را با مکر و ملایمت نرم می‌کرد. و شارلوت نرم و مکار شد:

- به مناسبت این تغییرهای خوشگل خیلی ازتون متشکرم ولی هنوز به من نگفتین که درساتون چطوره. خیلی دلم می‌خواد بدوخم. آخه همه چی به پیشرفت شما بستگی داره.

این بود که کامی از درس‌هایش صحبت کرد. در واقع یک‌ماهه کلی چیز یاد گرفته بود و شارلوت خودش را راضی نشان داد و گفت:

- تا ببینم کارنامه آخر ثلث‌تون چی می‌شه.

کامی پرسید:

- فکر می‌کنین بتونم زود از این جا بیام بیرون؟

شارلوت جواب داد:

- بستگی به خودتون داره. باید به من قول بدین که خُل بازی در

نیارین. من به فامیلم قول دادم و بهشون گفتم که شما یه مرد با شعور و عقل سلیم هستین. منو پیش اونا دروغگو نکنین.

کامی با حرارت گفت:

- قسم می‌خورم که تا شما تصمیم نگرفتین از این جا تکون نخورم.

عصر بلند بود و دریاچه زیر نور آفتاب برق می‌زد. کامی محبوبانه

پرسید:

- میل دارین با قایق یه گردش روی دریاچه بکنیم؟

شارلوت با خودش فکر کرد:

«این، با این آستین‌های کوتاه و بازوهای برنزه، مَث یه قایقرون می‌-

مونه، نه کسی که بتونه منو بدنام بکنه.»

گردش مفصلی با قایق کردند. پاروها در دست‌های قوی کامی قوس

می‌زد. شارلوت به خودش می‌گفت: «اگه بخواد می‌تونه گردن منو با دو تا

انگشتاش خورد کنه. بدکاری کردم با همچی مردی بازی بازی کردم. اگه یه

وقتی بفهمه دیگه خیلی دیر شده.»

این اولین عکس‌العمل شارلوت بود. اما آخرینش این بود: «موه‌اش

مَث موهای مربی‌های شنا سیاه و مواجه. می‌تونه مدل یه مجسمه عهد

باستان باشه. مرد ایده‌آل دخترای فروشنده و زن کلفت‌هاس: اگه من همچی

شوهری داشته باشم مجبورم هرروز حمله زنا‌ی محله رو خنثی کنم.»

در اتاق ملاقات مدرسه از هم جدا شدند. کامی پرسید:

- کی برمی‌گردین؟

شارلوت دست کوچکش را برای دست‌دادن، به سمت کامی دراز کرد و

گفت:

- بستگی به شما داره. \

و بعد فریاد کوتاهی کشید:

- آقای دبره، شما باید فصل مربوط به فشردن دست رو هم می-
خوندین؛ عیبی نمی‌کرد.

- لازم نیست، از حفظم.

- پس چرا دارین دست یه زن ظریف رو این جور می‌چلونین؟

- معذرت می‌خوام؛ می‌دونم که این راهش نیست، ولی این دفه اولیه که
من دست زنی رو که باهاش ازدواج کردم فشار می‌دم و احساساتی شدم.
دفه دیگه جبران می‌کنم.

شارلوت در دلش خندید و با خودش فکر کرد: «به همین خیال
باش!»

خیلی دیر رسید. همه خانواده در ایستگاه منتظرش بودند. لئو با
هیجان پرسید:

- خُب چطور شد؟

شارلوت گفت:

- دشمن خطوطش رو عقب کشید.

فلامینی خانم پرسید:

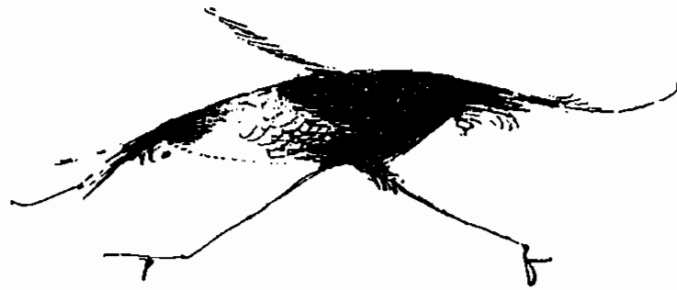
- لابد به این وحشی خیلی امتیاز دادی.

- هیچی مامان. حتی از اتاق ملاقات هم بیرون نرفتم و حتی باهاش
دستم ندادم.

- لابد این جنگلی می‌خواس باهات دست بده.

- البته، اما من تظاهر کردم که متوجه نشدم. گفتم «شب به خیر آقای
دبره» همین و همین. نباید به شوهر جماعت اطمینون کرد.





فصل یازدهم

اندر داستان

یک روز تاریخی و گردهمایی فریب خوردگان
و فرار کامی از مدرسه و آماده شدن مدیته جهت گل آلود کردن آب
و بد و بیراه گفتن شارلوت به کامی تا یک

حدّ معین

در این جا مجبوریم قهرمانان خود را برای مدتی به حال خود بگذاریم.
هر کدامشان از این پس دارای خصوصیات و مزاج و شور و عشق و برنامه-
ای مخصوص به خود هستند. دیگر کاری ندارند جز این که هدف خود را به

تنهایی دنبال کنند تا مؤلف فرصتی به دست آورده و اندکی استراحت کند که بتواند مجدداً شخصیت‌های خود را در موقع مطلوب به میدان بیاورد. خواننده محترم انشاءالله از این‌که ما شخصیت‌ها را موقتاً کنار می‌گذاریم خشمگین نخواهد شد؛ آخر ممکن بود در صورت ادامه داستان، بلا‌های بدتری سرشان بیاید؛ مثلاً؛ خواننده ناگهان در ادامه ماجرا بخواند: «اوضاع همین‌جور می‌گذشت که سیل مهیبی منطقه را زیرآب گرفت و تمام اعضای خاندان مادلیس به اضافه مدیته فیله در این فاجعه جان خود را از دست دادند. در حالی که آقای دبره، سرخورده از گسترش سیل در ولایت کوهستانی، خود از فرط یأس و حرمان بدرود حیات گفت و کازیمیر و وندر که تنها بازمانده داستان بود و نمی‌توانست به تنهایی بار ماجرا را به دوش بکشد، به حومه «انفی توزی» (در صفحات شمالی مانیل) مهاجرت کرد.»

امیدواریم خواننده محترم اندکی در این معنا تأمل کند که معروف‌ترین رمان‌ها تنها به مدد یک تصادف میمون، معروف‌ترین رمان‌ها شده‌اند. مثلاً اگر در جریان فصل اول، یک عفونت ریوی پیش پا افتاده نفس‌کشیدن را از یاد دون رودریگو برده بود چه کسی امروز می‌توانست از خواندن شاهکار «نامزدها» محظوظ شود؟

پس برخواننده لازم است شکرخدا را به جا بیاورد که بلایی بدتر از یک مدت سکوت بر سرش نازل نشده است. اما حالا ببینیم که بعد از این مدت تعطیلی، چه بر سر شخصیت‌ها مان آمد.

خانواده مادلیس در آن‌هنگام یکی از تاریخی‌ترین لحظات حیات خود را می‌گذرانند: قرار بود شب قبل از عید سنت شارلوت، مادام لئو ضیافتی پرشکوه به مناسبت این عید بدهد. یا لاقلاً بهانه ضیافت این بود. فی‌الواقع اهمیت این ضیافت به سبب شرایط کاملاً استثنایی موجود بود. به همین مناسبت مادام لئو اظهار داشت:

- من حس می‌کنم آقای فیله نسبت به نقشه ما مساعدترین موقعیت رو

* ظاهراً به مناسبت همنامی دوشیزه شارلوت با سنت شارلوت، در روز جشن این قدیسه مسیحیت، برای شارلوت خودمان ضیافت گرفته‌اند؛ و متأسفانه ما را مجبور کرده‌اند که برخلاف قولمان، یک حاشیه دیگر هم بنویسیم.

داره. عشقش به شارلوت به درجه‌ای مافوق رضایت بخش رسیده و آگه ما در یه اوضاع و احوال مساعدی قرارش بدیم عشقش به اعلی درجه می‌رسه. بهانه مون عید شارلوته. دعوتش می‌کنیم و طعم شیرین خونواده رو بهش می‌چشونیم. بهترین اغذیه و اطعمه و اشربه رو بهش می‌دیم و آقای فیله وقتی بخواد از پشت میز بلند شه دیگه هیچ چاره‌ای نداره جز این که رسماً شارلوت رو خواستگاری کنه.

شارلوت گفت:

- چه خر تو خری! ما این جور ی چشم به راه خواستگاری اونیم، لابد شوهره هم خودش یه نظر شخصی در این مورد داره. مادام لئو با صدایی بسیار آزرده و معذب گفت:
- خیلی ناشایسته که یه مادلیس خالص، در شب نامزدیش با یه آقا-زاده، یاد روابطش با یه گدازاده بیفته.

- ولی مادر بزرگ، این گدازاده شوهر منه!

مادام لئو حرفش را برید:

- یه دختر بین نامزد رسمی و شوهر نیمه رسمی، طرف نامزد شو می‌گیره. به علاوه، تو لازم نکرده خودتو وارد مشکلات غیرمنتظره بکنی. من خودم پیش بینی همه چیزو می‌کنم. آقای فیله از ما اجازه نامزدی می‌گیره و ما هم نامزد می‌شیم. بعدش هم، بعد از یه مدت معقول، اوضاع رو براش تعریف می‌کنیم و آقای فیله رو متقاعد می‌کنیم که برای رفع مانع، وسایل لازم در اختیارمون بذاره. ازدواج که فسخ شد، موفقیت قطعی می‌شه.

شارلوت گفت:

- خُب، آگه آقای فیله قبل از وقت به وجود اون مانع پی برد و به من

گفت مرحمت زیاد، چی؟

مادام لئو گفت:

- اون یکی شوهر همیشه برات هس.

شارلوت ادامه داد:

- خُب، گیریم اون شوهره هم این دسته گل رو کشف کرد و دیگه

نخواست که اسم منو هم بشنوه و درخواست فسخ ازدواج رو کرد و من از

ارث محروم شدم...

مادام لئو آمرانه جواب داد:

- اون هیچوقت نمی‌فهمه. ما هم احتیاط رو رعایت می‌کنیم.
حرف اضافی دیگری ضرورت نداشت و وقتی روز بالا آمد اتاق‌های
ویلاي مادلیس از گل‌های مجلل آکنده شده بود: دسته گل، تاج گل و سبد
گل هر کدام به گران‌ترین قیمت. آقای فیله مغرور از این‌که تنها مهمان غریبه
حریم خانواده در این روز بزرگ است، هزارگل ارکیده فرستاده بود که معلوم
نبود از کجا و به چه قیمت تهیه شده است.
شارلوت، همه صبح را به خواندن کارت ویزیت‌های همراه گل‌ها
سپری کرد و به خودش گفت:

- همه به فکر من بودن، حتی عمو کازیمیر.

عمو کازیمیر گل سیکلمن فرستاده بود و توی پاکت ضمیمه سبد،
کارت ویزیت نبود، چکی بود به مبلغی قابل توجه.
مادام لئو با نفرت گفت:

- همون جور بی‌ادبه و می‌خواد، با این ثروت پستش ما رو تحقیر کنه.
این را گفت و چک را برداشت، گذاشت توی کشوی میز تحریرش و
کشو را هم قفل کرد و ژزوماری را صدا زد:
- ژزوماری این سیکلمن‌ها رو بردار بذار تو حموم!
- بندازمشون تو وان؟

مادام لئو به جای جواب به این سؤال فقط گفت:

- این گلای شخصی موسوم به کازیمیر ووندره.

آن وقت ژزوماری گفت:

- آهان، بله. فهمیدم!

عفت کلامی که به مناسبت حرمت شخصیت‌های کتاب و خوانندگان
برگزیده‌ایم مانع از آن می‌شود که نام محلی را که سرنوشت گل‌های کازیمیر به
آنجا کشیده شد بنویسیم، در هر حال، سرنوشت اسف‌باری داشتند.
شارلوت، بعد از آن‌که یک بار دیگر گل‌هایش را سان دید، رفت توی سالن
آبی؛ اما اعضای خاندان هم بلافاصله به او پیوستند. مادام لئو گفت:

- چه بچه خوش‌شانسی! هیچ زنی تا حالا به دفته هزارتا ارکیده از نامزد آینده‌ش نگرفته.

فلامینی خانم با خوشحالی گفت:

- این به رأی‌گیری واقعی برای تشخیص محبته.

آقای گاستون فود مغرورانه گفت:

- گوشه‌گیری ما، هنوز خود ما و روز عید تو رو از یاد دوستان نبرده.

اسباب رضایت خاطر همه ماست شارلوت عزیزم.

الیزابت خانم بسیار شاعرانه گفت:

- چه پیروزی با شکوهی!

دخترخاله روبین به تلخی گفت:

- همه یادشون بوده. آدم از خوشحالی می‌خواد بترکه!

ادو که عاری از حس واقع‌بینی نبود گفت:

- فقط شوهرها هستن که همسرای دور افتاده‌شونو فراموش می‌کنن.

شارلوت شانه‌ها را بالا انداخت و خنده‌کنان گفت:

- آگه آدم با تربیتی بود که نمی‌داشتیمش مدرسه!

و همه با او خندیدند.

وقتی هر و کره‌های خنده تمام شد، مادام لئو گفت:

- ژزوماری! آگه تصادفاً گلی از طرف آقای کامی دبره رسید لازم به

سفارش نیس که کجا باید بندازیش.

- نه مادام. سفارش لازم نیس. طبعاً میرن بغل دس سیکلمنای آقای

ووندر.

خنده‌ها از سر گرفته شد، ولی شارلوت با این عکس‌العمل راضی

نشده بود. البته احساسات کامی برایش اهمیت زیادی نداشت و مسلماً

گل‌های احتمالی کامی سرنوشت اسف‌باری نظیر سیکلمن‌های آقای ووندر

پیدا می‌کرد. ولی این شخص بی‌نزاکت چرا باید عید زنش یادش نباشد؟

عصبانی‌کننده بود واقعاً... شوهرها چه رسمی و چه نیمه‌رسمی، چه محبوب و

چه منفور، چه عزیز و چه خوار وظایفی دارند! این یک مسأله اصولی است.

تاریخ قرن هجدهم هم روایت می‌کند که ویکونت دولاپپ بعد از

غرق کشتی‌اش، با پیشخدمت خود به صخره‌ای پناه برد. بعد از شش روز گرسنگی شدید، پیشخدمتش را بیهوش کرد و او را خورد و می‌گویند وقتی پیشخدمتش را گاز می‌زد خیلی عصبانی شده بود چون پیشخدمت به او نگفته بود نوش‌جان. این یک مسأله اصولی است.

دستاورد ضیافت باشکوه ما پیروزی مادام‌لئو بود: مدیته فیله بزودی چشم‌هایش را خمار کرد و به تعقیب جزئیات حرکات شارلوت پرداخت. و چون رو به روی شارلوت نشست، هیچیک از حرکات شارلوت و نگاه‌های مدیته از نظرها پنهان نماند.
آقای فیله بالاخره گفت:

- من همه دنیا رو زیر پا گذاشتم، تو صد هزار تا رستوران با صد هزار نفر غذا خوردم، ظهر پای اهرام مصر غذا می‌خوردم، شام پای آتش‌فشان وزوو بودم و فردا صبح پنجره اتاقم رو به آکروپول و پارتنون باز می‌شد. زندگی‌م به مسافرت همیشگی بوده. این طور فکر می‌کردم که توقف کردن یعنی مردن. امروز برعکس می‌بینم که توقف کردن یعنی زندگی. سابقاً خیال می‌کردم که هزار تا خونه دارم. حالا می‌بینم که یکی هم ندارم.

چنین گفت آقای فیله و مستقیم توی چشم‌های شارلوت نگاه کرد؛ بعد شروع کرد به آه کتیدن. وقتی آهش تمام شد ادامه داد:

- هزارتا حادثه خارق‌العاده برام اتفاق افتاده که امروز می‌بینم یکیش فقط ارزش داشته: حادثه‌ای که عبارت است از ملاقات دختری در راهرو یک باغچه و بعد ملاقات اون در چهار دیواری یه خونه.
شارلوت دلقریبانه تبسم کرد.

مدیته فیله حرفش را این طور تمام کرد:

- من همیشه برام مسأله بوده که چطور یه مردی می‌تونه وجود خودشو به یه زنی پیوند بزنه؛ امروز این برام مسأله‌س که چطور یه مردی نمی‌تونه وجود خودشو یه زنی پیوند بزنه.

ژزوماری به ظرافت و مهارت بشقاب پر آقای فیله را از جلوش جمع کرد. شارلوت زمزمه کنان گفت:

- آقای فیله، شما مت مردای دیگه حرف نمی‌زنین.

از خوانندگان محترم درخواست پوزش داریم؛ ولی حقیقت حکم می-کند اعتراف کنیم که شارلوت بزرگترین یاوه‌ای را که از دهان یک‌زن ممکن است بیرون بیاید بر زبان آورد. چون آقای فیله عیناً مانند مبتدل‌ترین مردان حرف می‌زد. اما حقیقت اهمیت چندانی ندارد، جواب شارلوت هم اهمیت چندانی ندارد، چرا که او خیلی سرسری این حرف را زد. آقای فیله آهسته گفت:

- شارلوت! اولین روزی که من شما رو دیدم ازتون خواستم که زن من بشین. قبول می‌کنم که دیوونگی بود، اما در این دوماهه فکرامو کردم و امروز خاضعانه ازتون درخواست می‌کنم که منو به غلامی قبول کنین. مدیته فیله حقیقتاً مردی بود که نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد و شارلوت در آن لحظه، بعضی از جزئیات ثبت شده در شناسنامه خود را از یاد برد؛ خود را غرقه در رؤیای حلاوت دید و با سر اشاره قبولی کرد. مدیته دوباره زمزمه کنان گفت:

- می‌تونم همین حالا، با اولیاءتون صحبت کنم!
سر شرم‌زده شارلوت دوباره علامت مثبت داد.
- بله!

مدیته بیشتر از این نتوانست مقاومت کند و آنچه باید در موقع صرف دسر رخ دهد، به هنگام صرف آخرین غذا روی داد. از جا برخاست و اعلام کرد:

- خانم‌ها، آقایان باید یک خبر به اعلى درجه مهم رو به اطلاعتون برسونم! مادمازل شارلوت و من...
در همین لحظه ژزوماری شتاب‌زده اعلام کرد:
- آقای کامی دبره!

مدیته با ناراحتی بسیار حرف خود را برید. بر سرخ‌ر بی‌موقع لعنت! رنگ از رخ خاندان مادلیس دسته‌جمعی پرید؛ ولی شارلوت مصممانه به کمک آمد و تبسم‌کنان گفت:

- این یکی از اقوامونه، یه خورده هم ناجوره. یه دقه اجازه بدین...
از جا بلند شد و به مقابله اشغالگر رفت و وقتی جلوش رسید با لحن

تندی گفت:

- شما این؟ اومدین این جا چی کار؟ چطور شده که با وجود قسمی که خوردین مدرسه رو ول کردین؟

کامی تجمع‌کنان گفت:

- یه دسته گل براتون آوردم. به اضافه تبریک عیدتون.

شارلوت با اوقات تلخی گفت:

- از عمل و فکرتون خوشحالم، ولی می‌شد همه رو بذارین به عهده پست؛ پست هم که می‌آورد باز همین قدر خوشحال می‌شدم.

کامی برای عذرخواهی گفت:

- تبریک رو می‌شد بفرستم ولی دسته گل رو که نمی‌شد.

- می‌شد به یه گل فروش این جا بنویسین و گل‌ها رو بی‌دردسر می‌آوردن این جا به من می‌دادن.

کامی تبسم‌کنان در حالی که دسته‌گلی نازک و محقر را نشان می‌داد گفت:

- اینا رو که نمی‌شد. اینا رو خودم از باغچه‌ای که اون وقت براتون گل از پنجره‌ش می‌نداختم توی اتاقتون، چیدم... از همون گلایی که اون روز کذایی براتون انداختم... به نظرم رسید که اینا چون معنی داره و نشونه یه چیزیه، برای شما قشنگ‌تره. این کار رو نمی‌شد به عهده هیچکس دیگه‌ای انداخت.

شارلوت با خودش فکر کرد: «همیشه گفتم، این یه احمق احساساتیه!»
اما کوشش فوق‌العاده‌ای کرد و موفق شد لبخندی بزند:

- تحت تأثیر واقع شدم؛ فکر خیلی قشنگی کردین. ایشالا برای تکمیل جنبه معنی‌دارش، دسته گل رو نمی‌زنین تو صورتم. حالا بگین چی کار کردین که کفشاتون به این روز افتاده؟

- دیگه قطار نبود مجبور شدم پیاده بیام.

شارلوت وحشتزده پرسید:

- سی و دو کیلومتر پیاده اومدین؟ دیوونه شدین؟

- نه! ولی شما رو دوست دارم و اون وقت...

شارلوت حرفش را برید:

- خواهش می‌کنم. اول بگین چه جوری از مدیر مرخصی گرفتین؟
کامی اعتراف کرد:

- فرار کردم. کار دیگه‌ای نمی‌شد بکنم.

شارلوت از کوره در رفت:

- فرار کردین؟

اما در همین لحظه یادش آمد که حضار منتظرش هستند. خشمش را فرو داد و در حال رفتن گفت:

- خُب بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم. فعلاً بیاین تو بشینین سر میز و سعی کنین خودتونو مرتب جلوه بدین. یه مهمون متشخص داریم.

کامی که دچار اضطراب شده بود پرسید:

- شام چیه؟

شارلوت گفت:

- خوراک کبک، اسکالوپ و جوجه.

- شیرینی هم هس؟

- البته. دوجور.

کامی اطمینان پیدا کرد و گفت:

- خيله خُب. اینا همه رو بلدم. از پشش برمیام.

کامی را به عنوان «کامی خودمان» به مدیته فیله معرفی کردند و او را کنار روبین جا دادند. مکالمه فوراً با تحرک از سر گرفته شد و همگی مساعی جمیله‌ای به خرج دادند تا حضور او را فراموش کنند. فقط روبین به پسر بیچاره پرداخت. کسی چیزی در این مورد نگفته بود اما ظاهراً کامی را برای این در کنار روبین جا داده بودند که به او پردازد. و روبین با صدای آهسته‌ای ورد می‌خواند:

- آقای دبره توصیه می‌کنم اسکالوپ رویه خورده یواشتر پُرین. به سر

و صورت کسی نیرونین. شما حق‌السکوت بگیر هستین؟

و کمی بعد ادامه داد:

- بله! شما از وجود یه غریبه استفاده کردین که هرکاری دلتون خواص

بکنین. یواش با چاقو بپرین! دهننونو پاک کنین!

کامی مبهوت گفت:

- من فقط اومدم گل برای عید شارلوت بیارم.

- چه بهانه قشنگی! آگه همه اقوام و دوستانی که گل فرستادن، خود-

شون هم همراهش می‌اومدن، ما باید همه دیگ و کماجدونای یه لشگر رو عاریه می‌گرفتیم.

- ولی من، من باید می‌اومدم روبین خانوم؛ من شوهر...

روبین حرفش را قطع کرد:

- مواظب باشین مزخرف نگین.

و او را زیر بارانی از سؤالات مربوط به سیستم تربیتی مدرسه، فن مجسمه‌سازی و موقعیت سیاسی بین‌المللی گرفت. در همین احوال مدیته قیله هم دوباره حالت التفات خود را پیدا کرد. اوضاع و احوال او را در خلسه ملایمی فرو برده بود و کلمات نرم و شیرینی برای شارلوت زمزمه می‌کرد و عاشقانه او را می‌نگریست.

کامی ناگهان پرسید:

- این آقا که رو به روی دخترخاله شما نشسته کیه؟

- آقای دبره شما رو به خدا اون طرف رو نگاه نکنین! زل زدن به آدما

بی تربیتیه. بگین ببینم: گراور روی چوب همون مجسمه تراشیه؟

- نه، گراور روی چوب یه چیز دیگه‌س؛ ولی این آقا همین جوری

داره شارلوت رو نگاه می‌کنه و حتی آرنج‌هاشو گذاشته روی میز که خم بشه به طرف اون و یواش باهاش حرف بزنه؛ این که بیشتر بی تربیتیه!

- آگه یه مهمونی کار نادرستی مرتکب شد، صاب‌خونه باید وانمود کنه

که متوجه نشده. حُب راجع به سویس چه عقیده‌ای دارین؟ کشور قشنگیه؟

- قشنگه؛ حیف که جز کوه هیچی نداره. چی کار می‌خواد بکنه؟

- شما باید بدونین که رفتین سویس.

- من دارم راجع به این آقا حرف می‌زنم.

- منظورتون اینه که واسه چی اومده این‌جا؟ من دارم از سویس حرف

می‌زنم! خوابین؟

- نه خانوم. من حواسم به اون آقاس، چون حواس آقا به شارلوتته. سویس که حواسش به شارلوت نیس.

این جواب به نظر روبین خیلی قشنگ آمد؛ اما او در قضاوت‌هایش همیشه افراطی بود. توضیح داد که آقای مدیته فیله یک کارمند است و شارلوت را از بچگی می‌شناخته. و همه چیز به خوبی پیش رفت تا موقع نوشابه رسید. اما افسوس که موقع نوشابه واقعه موحشی اتفاق افتاد. مدیته فیله با فیگور مخصوص بلند شد و شروع کرد به سخنرانی:

- خانم‌ها، آقایان، می‌خوام مژده مسرت‌بخشی رو اعلام کنم...

مادام لئو این جا بدون تأخیر بیشتری دست به ضد حمله زد:

- خواهش می‌کنم آقای فیله! اگه خبر مهمی که می‌خواین بدین همونه که دوماه پیش توی باغچه بهمون گفتین، احتیاجی به بقیه حرفتون نیس. همه مون موافقیم.

مدیته نطقش را با خوشرویی قطع کرد؛ حالا که همه راضی بودند موقع مستفیض شدن رسیده بود. در حالی که می‌نشست گفت:

- شما درس حدس زدین مادام لئو!

و تبسمی رخساره‌اش را نورانی کرد.

گاستون جامش را بلند کرد و بلند گفت:

- شادی!

حضار دسته جمعی گفتند:

- شادی!

فقط کامی علی‌رغم دستور صریح روبین صم بکم نشسته بود. پرسید:

- شادی برای چی؟

روبین توضیح داد:

- برای اون خبر مهم. همین.

- چه خبر مهمی؟

روبین بی‌تابانه گفت:

- نمی‌فهمم اگه تو مدرسه بهتون یاد نمی‌دن که به اشخاص با ایمون و با

حسن نیت، احترام و اعتبار بذارین، پس چی بهتون یاد می‌دن؟ به نظر شما
ان قدر کنجکاوی کردن با ادبیه؟

کامی جواب داد:

- خيله خُب! نمی‌خوام بدوغم. ولی ضمناً نمی‌خوام هم ندونسته شادی
بگم.

روبین با وحشت متوجه شد که آقای فیله دستش را از بالای میز
دراز کرده و می‌خواهد دست شارلوت را بگیرد. این بود که خم شد طرف
کامی و در گوشش گفت:

- خبر مهم اینه که کابینه تارتین داره سقوط می‌کنه و دارو دسته «تره
پائیه» می‌خواد بیاد سر کار.

- خُب، پس چرا مادام لئو نمی‌خواس که آقای فیله این خبر رو بگه؟

روبین کمی بیشتر به طرف گوش کامی خم شد و گفت:

- سیاست! عزیزم، همه مستخدمای ما تازه واردن. بهتره آدم با
احتیاط باشه.

آقای فیله در عملیات خود موفق شده بود و وقتی کامی به جای خود
می‌چرخید، او هم داشت دستش را پس می‌کشید. آن وقت کامی لیوانش را
بلند کرد و گفت:

- شادی!

شادی گفتن او مثل بمب در سکوت ترکیب.

کامی با صدای آهسته‌ای در گوش روبین گفت:

- از کابینه تارتین خوشم نیاد.

کامی این توضیح را به روبین داد چون او با دهان باز بهش زل زده بود
و معلوم بود منتظر توضیحی برای آن شادی است.

شارلوت لحظات پر اضطرابی را گذرانده بود. تا حالا اوضاع خوب
پیش رفته بود. سعی کرد بابت کامی عذرخواهی کند و یواش به مدیته
گفت:

- بهتون گفته بودم که یه قدری غیرعادیه. توجهی نکنین و بهتون

برنخوره.

آقای فیله خنده کنان گفت:

- بهم بر بخوره؟ به نظر من این شادی گفتن با تأخیر خیلی متفکرانه تره و نتیجتاً از مال بقیه معتبر تره. این قامیل غیر عادی شما، خیلی وقت بود که داشت ما رو می پایید - خودم ملتفت شدم - بعد از این که خوب امتحانشو کرد فهمید که ما همدیگه رو دوست داریم و از سعادت ما خوشحال شد.

شارلوت با لحن تحسین آمیزی گفت:

- شما چقد خوب آدمای رو درک می کنین!

حضار، دسته جمعی برای التذاذ از آخرین لطافت های این روز پاییزی به باغچه نقل مکان کردند. کامی داشت مدیته فیله را که در کنار شارلوت روی نیمکتی جداگانه نشسته بود تماشا می کرد که روبین آمرانه به او گفت:

- بازوتونو بدین به بازوی من.

کامی با بدخلقی غرید که:

- نمی دونم چه چیز محرمانه ای داره بهش بگه. هنوز داره تو گوشش

حرف می زنه.

- حتماً داره ترکیب کابینه جدید رو تعریف می کنه.

کامی که مرتب عبوس تر می شد گفت:

- یعنی لازمه یه مردی برای این که ترکیب کابینه ای رو تعریف کنه، ان-

قده بازوی زنی رو فشار بده؟

روبین با تظاهر به اشتیاقی خارق العاده داد زد:

- بریم تاب بازی! شما باید هولم بدین.

کامی را به آن طرف باغچه کشاند. روی تاب نشست و کامی شروع

کرد به تاب دادن و همین جور تاب داد تا فریاد وحشت روبین بلند شد:

- بسه! قاتل! داری منو می کشی!

کامی تاب را نگه داشت و روبین لرزان پا به زمین گذاشت.

- دیوونه شدین؟ اگه یه خورده دیگه تاب می دادین رفته بودم اون

دنیا! شما وقتی دخترها رو تاب می دین به چی فکر می کنین؟

کامی گفت:

- معذرت می خوام.

روبین با چندی او را نگاه کرد و ادامه داد:

- شاید شما به این دوست قدیمی خونواده حسادت می‌کنین چون روی یه نیمکت کنار زن شما نشستید؟
کامی جوابی نداد.

- از اون گذشته، آقای فیله نمی‌دونه که شما شوهر شارلوت هستین. مگه قرار نشد که اون شما رو رسماً به عنوان شوهرش معرفی نکنه تا وقتی که شما شایسته شوهری یکی از اعقاب مادلیس‌ها بشین؟ فکر نمی‌کنم بخواین همه چی رو خراب کنین و برین به آقای فیله بگین: «یالا از اون جا پاشین، من شوهرش هستم.» و ما رو مسخره دست مردم بکنین.
کامی خودش را انداخت روی یک نیمکت و سر را میان دست‌ها گرفت و گفت:

- حق با شماست. حق همیشه با شماست. ولی من عاشق شارلوتم و وقتی به شارلوت فکر می‌کنم عقلمو از دست می‌دم. تا حالا واسه شما اتفاق نیفتاده که عاشق زنتون بشین؟
روبین خنده کنار گفت:

- من! نه، ولی می‌تونم فکر کنم که باید چطوری باشه و همه رو تقصیر شما نمی‌ذارم، باید قبول کرد که شارلوت رفتار خوبی در قبال شما نداره. انگار هرکاری از دستش بر بیاد می‌کنه که شما رو عصبانی کنه.
بعد نگاهی به گردن ستبر و موهای جلاداده کامی انداخت و گفت:
- شما حق تمام عیاری هستین!

کامی چشم‌ها را بلند کرد، چشم‌هایی که آکنده از حیرت و درخواست صمیمانه توضیح بود.

- زن شما برای عصبانی کردن شما داره عشوه‌گری می‌کنه و شما همین جور وایساده دارین فقط انگشتاتونو می‌جوین.

کامی با حرکتی حاکی از توقف در حالت چهارشاخ کامل گفت:
- چی کار از دستم برمی‌آد؟

- شما هم باهاش معامله به مثل بکنین. اون داره با یه مرد لاس می‌زنه، شما هم باید همین کار رو بکنین.

کامی شانه بالا انداخت:

- شاید حق با شما باشه. ولی آخه من حالا یه زن از کجا پیدا کنم؟
- دلم براتون می‌سوزه! ان‌قده می‌سوزه که با این‌که چندون ازتون خوشم نیاد حاضریم این کم‌دی رو بازی کنم. حالا بیاین بشینیم روی اون نیمکت.

وقتی روی نیمکت نشستند روپین گفت:

- آهان! بچسبین به من و در گوشم حرف بزنین.

کامی معصومانه پرسید:

- چی باید بگم؟

- هرچی باشه فرقی نمی‌کنه، غرض بازی درآوردنه! ولی بیاین

نزدیک تر طفل معصوم! می‌ترسین/بخورمتون؟ یالا، شروع کنین!

کامی در گوش روپین زمزمه کرد:

- امروز چهارشنبه‌س‌ها!

و روپین هری زد زیر خنده.

مقداری دار و درخت، نیمکت آن‌ها را از نیمکت شارلوت که بیست

متری فاصله داشت جدا می‌کرد؛ ولی درخت‌ها ان‌قدر انبوه نبود و شارلوت

وقتی صدای خنده روپین را شنید سر بلند کرد. طبعاً آن‌چه را که باید ببیند،

دید.

کامی ادامه داد:

- ماه نوامبر سی‌روزه، آوریل و ژوئن هم سی‌روزه. فقط یه ماه بیست و

هشت‌روزه هست. بقیه‌شون همه سی و یک‌روزه‌ن.

و روپین چنان خنده‌ای کرد که دوباره سر شارلوت بلند شد.

روپین با صدای خیلی بلند پرسید:

- راس می‌گین آقای کامی؟

و خنده‌هایش دم‌به‌دم غمزه‌آمیزتر می‌شد، آن‌قدر که آقای مدیته فیه

طاقت نیاورد و به شارلوت گفت:

- این فامیل غیرعادی شما خیلی فرصت‌طلبه‌ها! ببینین چی به روز

دختر خاله حیوونی شما آورده!

شارلوت با بی‌اعتنایی نگاه کرد: روبین سرش را روی شانه کامی گذاشته بود و کامی هم نرم نرمک در گوشش زمزمه می‌کرد:
 - دو دوتا چهارتا، دو سه تا شیش تا، دو چار تا هشت تا، دو پنج تا ده تا، سه پنج تا پونزه تا، سه هفت تا بیست و یکی، سه هشت تا بیست و شیش تا...

- نه، بیست و چار تا!

- باقیشو بگم یا کافیه؟

مدیته فیله با صدایی نرم و نازک گفت:

- شارلوت به نظر شما چگونه که ما هم از اونا تقلید کنیم؟

شارلوت سر بلند نکرد، چون روبین و کامی ابداً برایش مهم نبودند؛ ولی با این که سر بلند نکرد مناظری ندیدنی هم دید و گفت:
 - برگردیم. سرم یه خورده درد گرفته.

برگشتند و کمی بعد، آقای فیله هم اجازه مرخصی گرفت و از شارلوت پرسید:

- فردا هم می‌تونم پیام عرض احترام کنم؟

شارلوت ساکت ماند اما مادام‌لئو فوراً جواب داد:
 - البته!

مدیته فیله رفت و کامی و روبین هم داشتند برمی‌گشتند. روبین به کامی گفت:

- حالا که داریم بازی درمی‌آوریم، حسابی دربیاریم که نتیجه‌اش بهتر باشه.

و با همین نیت کلی بازی در آوردند و درباره‌اش مذاکرات صمیمانه‌ای هم می‌کردند که مذاکراتشان قطع شد، چون ژزوماری آمد به کامی اطلاع داد که در سالن آبی منتظرش هستند.

شارلوت به محض این که او را دید فریاد کشید:

- شما شخص بی‌نزاکتی هستین!

کامی با رنگ پریده گفت:

- اختیار دارین! من اسکالوپ رو کاملاً علمی خوردم، یه دفه هم با

دهن پر نوشیدنی نخوردم، موقع دسر هم خوب از عهده براومدم. روپین خانوم هم مشاهده...

شارلوت با خشونت بیشتری تکرار کرد:

- شما شخص بی‌نزاکتی هستین که هیچ، به علاوه سعی می‌کنین زرنگی هم بکنین! نمک‌شناس! زنتون داره ان‌قده فداکاری می‌کنه که شما چیز یاد بگیرین و تربیتی رو که نشدین، بشین، اون وقت شما مث یه زندونی محکوم به اعمال شاقه رفتار می‌کنین، زنجیر پاره می‌کنین! بی‌خبر خراب می‌شین رو سر آدم و ما رو در وضع غیرقابل تحملی قرار می‌دین.

کامی اعتراض مظلومانه‌ای کرد:

- من براتون گل آورده بودم!

شارلوت کمی آرام شد. فکر کرد با همه این حرف‌ها، این فرد مگر برای او چه اهمیتی دارد؟ مگر از او چه چیزی می‌خواست جز این که هرچه زودتر به مدرسه برگردد؟ چرا عصبانی شده بود؟

ناگهان ملایم و صمیمی شد:

- منو ناراحتم کردین و جلو اقوامم در وضع بدی قرار دادین. اون وقت توقع دارین که بهشون بگم شما عاقلین و منو ان‌قده دوست دارین که به خاطر من هیچ خل‌بازی در نمی‌آرین، و اونام باورکنن؟ کامی که اطمینانی پیدا کرده بود من و منی کرد:

- معذرت می‌خوام شارلوت. قصد بدی نداشتم. فقط می‌خواستم به هر

قیمتی که شده شما رو ببینم.

بعد با صدای آهسته و با خجالت، ادامه داد:

- وقتی دیدم آقای فیله یواش یواش داره باهاتون حرف می‌زنه ان‌قده

ناراحت شدم...

شارلوت زد زیرخنده:

- وای خدا! چه خیالات بچگانه‌ای! مگه شما یواش یواش با دختر

خاله من حرف نمی‌زدین؟ اگه من هم دلخور بشم کار ابلهانه‌ایه. ما ازدواج کامل که نکردیم، پس حق داریم از آزادی‌مون استفاده بکنیم. نه؟ با این حال اجازه بفرمایین بهتون عرض کنم که زیادی گرم گرفتن با یه زنی

جلو چشم زن قانونی آدم، خیلی بی چشم و رویی می‌خواد.
 کامی مفلوک مثل گداهای کنار خیابان دست‌ها را به هم جفت کرد:
 - قسم می‌خورم که من کاری نکردم.
 - عجیبه! پس باید برم چشم‌پزشک. من هم قسم می‌خورم که دوتا
 آدمی که در بیست متری من بودن، آقای کامی و دخترخاله‌ام رو بین بودن.
 کامی بغض‌کنان گفت:
 - به شرفم قسم تقصیر من نبود.
 - نه؟
 - اون بود. می‌خواست کمکم کنه.
 - برای چی کمکتون کنه؟
 کامی تعریف کرد که چطور رو بین نقشه و فکر این کم‌دی معصومانه را
 به وجود آورد:
 - من مطمئنم که اون از من خیلی بدش می‌آد؛ ولی دید که من ناراحتم و
 دل نازکش به حالم سوخت. شما هم به من رحم کنین و منو ببخشین
 شارلوت.
 شارلوت گفت:
 - صحیح، که این‌طور! از چشم شما نمی‌بینم. اما از این جور بازی دست
 بردارین. خیلی بی‌ذوقیه.
 - آخه رو بین خانوم با یه لطفی خواس به من کمک کنه که من نتونستم
 رد کنم...
 شارلوت حرفش را برید:
 - رو بین همیشه نازنینه و از صمیم قلب فداکاری می‌کنه. ولی نباید از این
 موقعیت سوء استفاده کرد.
 - قول می‌دم که دیگه نکنم.
 شارلوت از جریان وقایع ابراز رضایت کرد و با مهربانی هرچه بیشتر
 گفت:
 - با چه قطاری می‌رین؟ قطار پنج بعدازظهر، یا نه شب؟ می‌خوام تا
 ایستگاه باهاتون بیام.

کامی داشت عرش را سیر می‌کرد. شارلوت ادامه داد:
- من یه کاغذ معذوریت برای آقای مدیر می‌نویسم. ولی شما هم قول بدین که هرروز، هرکاری که می‌کنین و هر فکری که دارین برام بنویسین. بزودی به دیدنتون هم میام. بازم با قایق می‌بریدم گردش؟
اولین دفعه‌ای بود که شارلوت این قدر به مهربانی با او صحبت می‌کرد و کامی حس کرد که قلبش دارد از قفسه سینه پرواز می‌کند. گفت:
- بله شارلوت، با قایق می‌ریم به هر جایی که شما بخواین. مث کشتی روی دریا... و وقتی که وسط دریاچه تنها بشیم، همه چی رو بهتون می‌گم، همه چی رو...
این جا کامی دیگر اختیار کلمات از دستش در رفت و دست شارلوت را گرفت.

شارلوت گفت:

- اگه با قطار پنج بعدازظهر می‌رین باید عجله کنین.

کامی جواب داد:

- حق با شماست، من میرم. ولی به یه شرط.

- معامله می‌کنین؟

- یه معامله کوچولوی کوچولو! قول بدین یک‌شنبه بیاین دیدنم به مدرسه.

شارلوت رسماً قول داد که خواهد آمد.

بعد ژوماری را صدا زد و بهش گفت که وسیله نقلیه را بیاورد. اندکی بعد کامی به سرعت به طرف مدرسه‌اش می‌رفت و در همان حال، خاندان مادلیس یک‌بار دیگر در سالن آبی تشکیل مجمع داده بود:
روبین با لوندی محاسبه شده‌ای پرسید:

- خُب؟ خیلی زحمت کشیدی که پرنده رو به قفس برگردونی؟

- وقتی یه احمق عاشق باشه، مجاب کردنش آسونه.

روبین با بی‌اعتنایی کاملی گفت:

- می‌دونی، اون، به نظرم ان قدرها هم که تو می‌گی خر نیس!

شارلوت گفت:

- واسه من چرا. واسه دیگران رو نمی‌دونم؛ هرکسی به قدر تواناییش
قضاوت می‌کنه.

مادام لئو مضطربانه داخل صحبت شد:

- باید فردا با آقای فیله صحبت کنم؛ اون باید عجله کنه.

شارلوت گفت:

- حق باشناس مادر بزرگ. شوهر من ان‌قده عاشقه که بعید نمی‌دونم تا

دو روز دیگه برگرده.

روبین با لحن مرموزی گفت:

- منم بعید نمی‌دونم.





فصل دوازدهم

اندر افزایش دادن

مادام لئو سرعت حرکت را و اطمینان یافتن

آقای فیله از نظم و نسق کلیه امور و بروز مجادله لفظی فی مابین

روبین خانم و شارلوت و نیز عمل غیرمنتظره

آقای مدیته فیله

آقای مدیته فیله روز بعد در سالن سبز به حضور پذیرفته شد؛ اما در آن جا به جای شارلوت، با مادام لئو رو به رو گشت.
بانوی محترمه، با لحن مطمئنی آغاز سخن کرد:

- آقای فیله. دیروز سرمیز، من به شما قولی دادم که می‌دونستم نمی‌تونم بهش پایبند باشم. پس باید یه توضیحی بهتون بدم.
مدیته فیله من و منی کرد:
- نمی‌فهمم... شاید شک دارین به این‌که...
- من به هیچی شک ندارم آقای فیله! متأسفانه برعکس به یه چیزی یقین دارم و اون اینه که شارلوت نمی‌تونه با شما ازدواج کنه.
- چرا؟

- برای این‌که اون قبلاً ازدواج کرده.
آقای فیله ناگهان سر خود را گرفت بین دو دست.
مادام لئو حرف خود را دنبال کرد:
- بله هم ازدواج کرده و هم نکرده. از لحاظ قانونی ازدواج کرده، اما از لحاظ خدایی دوشیزه‌س.
مدیته فیله همچنان چیزی سر در نمی‌آورد و این معنا به وضوح از وجناتش خوانده می‌شد.
مادام لئو بالاخره گفت:
- یعنی ازدواجش ثبت شده اما واقعه صورت نگرفته. همین و بس.
مدیته التماس‌کنان گفت:
- محض رضای خدا خانوم منو این جور تو هول و ولانندازین. توضیح بدین.

- شارلوت شیش‌ماه پیش بعد از یه ماجراهایی که گفتنش برای شما فایده‌ای نداره، ازدواج کرده. ازدواج خیلی یواشکی صورت گرفت. به طوری که هیچکس خبر نشد. همون روز ازدواج ما چیز وحشتناکی رو کشف کردیم: داماد دیوونه بود.
- دیوونه!

- بله دیوونه، آقای فیله. البته نه دیوونه خطرناک ولی بالاخره دیوونه.
- واقعاً وحشتناکه.
- بدیهیه که ما به شوهر اجازه ندادیم که با شارلوت تماسی داشته باشه و جور کردیم که بره به یه جای امنی.

- توی تپارستان؟

- نه! توی مدرسه. پسره رو مجابش کردیم که باید تحصیلاتشو کامل کنه. مدیته فیله بالاخره زد زیر خنده:

- یه شوهر مدرسه‌ای مٹ اسم نمایشای کمدی می‌مونه.

- برعکس، این یه نمایش تراژدییه.

- با شما همعقیده نیستم مادام‌لئو. فسخ این ازدواج خیلی آسونه. ولی

بگین ببینم، من این بچه مدرسه‌ای کذایی رو می‌شناسم؟

- کامی دبره‌اس. همون جوونی که دیروز دیدینش. از مدرسه فرار کرده

بود. حالا برگشته اون‌جا و اگه خداوند کمک کنه، تا وقتی لازم باشه اون‌جا

می‌مونه... وحشتناکه. ما خیلی کناره‌گیر هستیم و نمی‌تونیم به حمایت بعضی

اشخاص با نفوذ متکی باشیم؛ حتی از رسوایی هم خیلی وحشت داریم.

چی کار باید کرد؟

مدیته گفت:

- خانوم! من هرکمی از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم؛ مشتاق و حاضر به

خدمتم؛ چون سعادت‌م بستگی به موفقیت‌م تو این کار داره. این ازدواج حتماً

فسخ می‌شه، بهتون قول می‌دم. قول شرف فیله!

- ولی رسوایی به پا می‌شه!

- ابداً. خیلی دست به عصا عمل می‌کنیم. وانگهی اگه لازم شد مٹ

خیلی‌های دیگه می‌تونیم جلای وطن کنیم و وقتی همه‌چی رو به راه شد

برمی‌گردیم. هیچکس چیزی نمی‌فهمه. خُب حالا بگین ببینم این بچه

مدرسه‌ای کجا هست؟

- در سویس، مدرسه پی‌په.

- همین کافیه! از همین حالا من خودمو داماد شما حساب می‌کنم خانوم!

مدیته فیله با نیت بلند پروازانه‌ای رفت و مادام‌لئو با صدایی لرزان از

هیجان، همه اعضای خاندان را به سالن آبی احضار کرد و حق‌کنان

گفت:

- کارها داره رو به راه می‌شه. آقای فیله حاضر به هرکاری هس.

ازدواج رو فسخ می‌کنه. همه‌مون آزاد می‌شیم!

فلامینی خانم و الیزابت خانم و آقای گاستون ندای شادی برآوردند.
 ادو که عاری از حس قضاوت نبود پراند:
 - یه احمق کامل پیدا شد!
 شارلوت بدون اشتیاق گفت:
 - ایشالا موفق بشه!
 روبین نابکارانه گفت:
 - حق داری. این کامی پسر شریفیه و زنی مَث تو حقش نبود.
 شارلوت با لبخند حسابگرانه‌ای جواب داد:
 - بعضی خانوما هستن که چون خودشون شوهر ندارن، به شوهرای
 دیگرین چشم می‌دوزن.
 روبین گفت:
 - تو آشپزخونه یه جوونی هس که داره قفسه‌ها رو رنگ می‌کنه.
 می‌شه به من یاد بدی چه جوری باید به یه کارگر اظهار عشق کرد؟ منم
 می‌خوام شوهر کنم.
 شارلوت رفت در باغ قدمی بزند چون حقیقتاً داشت خفه می‌شد.

* * *

حالا وقت آن است که حاشیه‌ای بس عاقلانه برویم: تا حالا هیچ وقت
 با آقای مدیته فیله تنها نبوده‌ایم. فقط اکتفا کرده‌ایم به نظاره او در حضور
 دیگران. نتیجتاً، از او فقط یک شناخت سطحی به دست آورده‌ایم. پس
 چرا سری به اقامتگاه او نزنیم و غافلگیرش نکنیم؟
 راه بیفتیم! از پلکان باشکوه آهسته بالا برویم. راهروی مجلل را نوک
 پنجه بیپاییم و آرام و بی‌صدا وارد دفتر او بشویم.
 بر سر خر لعنت! تنها نیست! دارد با پیشخدمت خود صحبت می‌کند.
 - عجب قضیه گندی شده رفیق! تیرمون داره به سنگ می‌خوره.
 مدیته فیله جواب داد:
 - زکی! باید به هر قیمتی که شده دُرُس بشه. من باید با این دختر
 ازدواج کنم. به خوشگلیش و ثروتش احتیاج دارم. اون تنها وارث کازیمیر

ووندره. ان قده پول داره که آدم سرش گیج می‌ره! باید به هر ترتیبی که شده موفق بشم رفیق!

- جیمی جان، امیدوارم این طور باشه. چون این دفه یا باید موفق بشی یا بار و بندیل رو ببندی. دیگه نمی‌تونیم به شوخی برگزار کنیم.
- قبول! ولی با همه این حرفا هنوز فرصت عقب‌گرد داریم. قرض هامون چه قدره؟
- آخه...

مدیته تمسخرکنان گفت:

- هشتصد و پنجاه هزار فرانک، بیشتر از اونه که بهم مشکوک بشن هنوز شیش ماه آسایش دارم. اگه تا اون وقت بتونم لااقل نامزدی رسمی با شارلوت اعلام کنم، طلب‌کارام به التماس می‌افتن که خدمتمو بکنن. پیشخدمت، خودش را انداخت روی یک صندلی راحت و پاهایش گذاشت روی میز؛ چندان متقاعد نشده بود؛ به علاوه بی‌تربیت بود:
- پای یه شوهر در میونه رفیق! هرچند دیوونه و هرچند محرمانه بالاخره یه شوهره.

مدیته تند جواب داد:

- سر به نیستش می‌کنیم! ممکنه هرکسی در جریان یه پیک‌نیک، اتفاق بدی براش بیفته و توی مثلاً یکی از پرتگاه‌های سویس کشته بشه. پیشخدمت به کنایه گفت:

- عالی شد! ممکنه یه آدم دیگه‌ای هم برای یه مدت نامعینی بیفته توی یا زندون نامعینی.

مدیته فیله نگاه حیرت‌طولانی به پیشخدمت انداخت و گفت:

- جیم! من خسته شدم. از بس نقشه کشیدم و جونمو به خطر انداخته خسته شدم. موضوع ترس نیست جیم. ترس پشیمونی هم نیست. حاضریم ایزاحق رو سر به نیست کنیم. ولی خسته شدم.

- فلیک، منم خسته شدم ولی بهت اطمینون می‌دم که این دیگه آخرین توطئه‌مونه. بعدش همه‌چی تموم می‌شه و استراحت می‌کنیم. تو هم صاحب یه مزرعه خوشگل و گاو و اسب می‌شی.

فلیک گفت:

- با یه ماشین درو؟

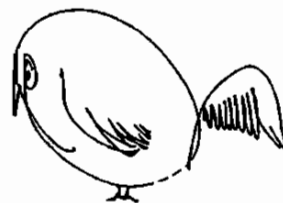
- آره. یه ماشین درو.

- قرمز.

- باشه! پس به هر قیمتی شده با دختره ازدواج می‌کنی.

* * *

به طوری که ملاحظه می‌شود دخول ما در خانه مدیته فیله بی‌فایده نبود. آقا فیله آن نجیب‌زاده‌ای که به او حرمت می‌گذاشتیم نیست. آن تکه عالی مورد آرزوی مادام لئو هم نیست؛ چون شارلوت هم آن تکه عالی مورد آرزوی مدیته نبود، پس ما چاره‌ای نداریم جز طلب پوزش از قاریین و قارئات عزیز و خلاصه کردن موقعیت در یک عبارت پیش پا افتاده، ولی گویا، مادام لئو و مدیته فیله متقابلاً در صدد تصرف یکدیگر بودند. این‌ها همه عمیقاً اسف‌انگیز است.





فصل سیزدهم

اندر احوالات

مردکی که از کار خود نیک سررشته دارد و
ملاقاتی غیرمنتظره و سر رسیدن عمو کازیمیر و مکافات رویین و نیز
اندر شنبه غمگین و یکشنبه غمگین تر و

ماجرایی نامبارک

سالن مطالعه بزرگسالها غرق در سکوت بود. آقای معلم بدون
کمترین شبهه پشت میز خود به خواب عمیق فرو رفته بود. در عین حال
شاگردان همه سرشان به کار خودشان گرم بود؛ زیرا گرچه آقا معلم خواب

بود، ماده اول مقررات داخلی بیرحمانه بیدار بود: «دانش‌آموزی که نتواند تکالیف هفته خود را که در نهایت صحت انجام شده باشد در شب خروج از مدرسه به مافوق‌های خود ارائه دهد، از خروج محروم خواهد شد».

یک گلوله کاغذ با دقتی تحسین‌انگیز روی دفتر دانش‌آموز، نیکلا گریسن فرود آمد، «پست هوایی: فوراً مسأله، تمرین تجزیه و تحلیل، لاتین و خلاصه تاریخ را برایم بفرست وگرنه حسابم پاک است! قربان تو: ک.د.د.» نیکلا برگشت طرف ک.د.د. که آن طرف سالن نشسته بود. نیکلا چهارده ساله‌اش بود، اما اگر روی نوک پنجه هم بلند می‌شد نمی‌توانست ده‌ساله نشان بدهد. به این ترتیب برایش آسان بود که از لای نیمکت‌ها و پاهای دوستانش، بدون جلب توجه به طرفی دیگر بجزد. اما برای دانش‌آموز ک.د.د. و به عبارت دیگر کامی دیره قضیه به کلی حکم دیگری داشت. این بود که او انگشتش را بلند کرد و از معلم اجازه خروج گرفت.

کنار توالت‌ها سرپناهی بود و آن‌جا بود که دو طرف به هم رسیدند.

- ببینم! همه رو می‌خوای؟ پس تو این هفته چی کار کردی؟

- نیکلا خواهش می‌کنم. بده به من. فردا من یه ملاقاتی مهم دارم. باید

هرجوری شده برم بیرون.

نیکلا پرسید:

- کی می‌آد دیدنت؟

- یه شخصی که بهش نظر دارم...

- فهمیدم. اون فامیلت که اون یک‌شنبه با خودت بردیش قایق

سواری. این فامیلت بد چیزی نیس‌ها!

- نیکلا خواهش می‌کنم تکلیفاتو بده؛ معظلم نکن!

نیکلا بدجنسانه گفت:

- خيله خُب! ولی اول بگو اون دختره کیه؟

- بهت که قبلاً گفتم دخترخاله‌مه.

- چاخان! دخترخاله‌ها که ان‌قده حواس آدمو پرت نمی‌کنن. حتماً

نامزدته.

- خوب بله! نامزدمه! حالا تکلیفاتو بده.

ولی نیکلا مجاب نشده بود و چشمک زنان گفت:
- نامزدها که تنهایی به دیدن نامزدهاشون نمی‌رن، با اون‌ها گردش و
قایق‌سواری نمی‌کنن. راستشو بگو کامی، این...
کامی، خشمگین گفت:

- زنگه!

افسوس! حرف از دهان مثل تیر از چله کمان در رفته بود. نیکلا
دهانش باز مانده بود با چشم‌های گشاده از حیرت کامی را نگاه می‌کرد. و
بعد زیر لب من من کنان گفت:

- معذرت می‌خوام کامی... بیا این تکلیفام...

آن دو موقع زنگ تفریح نیم‌ساعتی پیش از غذا همدیگر را دیدند.

- نیکلا خواهش می‌کنم منو تو در دسر ننداز. به بقیه هیچی نگو. می-

فهمی. این یه موضوع حساسیه.

نیکلا چهارده‌سالش بود ولی حتی اگر نوک پنجه بلند می‌شد ده‌ساله

نشان نمی‌داد. با حالت بزرگترانه‌ای لبخند زد:

- کامی این چه حرفیه، ما که بچه نیستیم!

بعد با لحن جدی ادامه داد:

- کامی، ما همه این جا تو رو دوست داریم، چون تو یه فوتبالیست عالی

و یه پسر خیلی باحالی هستی. بقیه خیال می‌کنن که تو مخت عیب داره ولی

من نه. من تو رو واسه خاطر روحیه هنری و قلب پاک و هوش دوس

دارم. من همیشه خیال می‌کردم که یه دوز و کلکی به تو زدن و تو هچل

انداختنت. اما حالا حسابی شک برم داشته. آخه چطوری، تو زن داری و

آروم و بی‌خیال با بچه‌های دیگه تو مدرسه می‌مونی که تکلیف تجزیه و

ترکیب انجام بدی؟ کامی راستشو به من بگو: راسته که تو دیوونه‌ای؟

- نه نیکلا. من دیوونه نیستم، عاشقم!

احتیاج داشت که برای یک نفر درد دل کند و حرف بزند. همه داستانش

را تعریف کرد و آخر سر گفت:

- اگه تو مدرسه موندم، واسه اینه که می‌خوام لایق اون بشم. مردایی

هستن که به خاطر عشق خودکشی می‌کنن. هیچکس هم تعجبی نمی‌کنه.

پس مدرسه او مدن من چه تعجیبی داره؟

نیکلا سری تکان داد:

- آگه می‌دونستم که تکلیفای من باعث می‌شه که تو با زنت بری گردش، بهت نمی‌دادم. این زن یه جور آدم هوسباز و فرصت‌طلبیه. کامی زد به خنده؛ ولی نیکلا توی کلاس، شاگرد اول فلسفه بود و رمان زیاد خوانده بود. نیکلا گفت:

- این فقط می‌خواد تو رو دیوونه قلمداد کنه و یه روز هم بندازد ت تو بیمارستان. اون وقت آزاد می‌شه. این چیزیه که من فکر می‌کنم. کامی اعتراض کرد:

- نیکلا، تو این جور می‌گی چون اونو نمی‌شناسی.

نیکلا، عالمانه جواب داد:

- اونو نمی‌شناسم، ولی زن‌ها رو می‌شناسم.

معلم از دور فریاد کشید:

- هر کی دیر بیاد سر غذا، میوه نداره.

دو شاگرد مدرسه‌ای ما به دو رفتند به ناهارخوری. بعد از غذا دوباره همدیگر را توی حیاط دیدند، اما نیکلا فرصتی پیدا نکرد که کامی را نصیحت کند، چون ناظم آمد جلو و به کامی خبر داد که ملاقاتی دارد. کامی با تعجب گفت:

- اشتباه می‌کنین! امروز شنبه‌س. یک‌شنبه فرداس...

ناظم جواب داد:

- بحث نکن! فردا یک‌شنبه‌س و امروز شنبه‌س و امروز او مدن به

ملاقات.

کامی راه افتاد و در ضمن به خودش می‌گفت:

- شاید ان‌قده به دیدنم عجله داشته که...

کامی داشت وارد اتاق ملاقات می‌شد که صدای کلفتی طنین انداخت:

- اینم احق کذایی ما!

کامی در آستانه در خشکش زد: عمو کازیمیر و رویین فود منتظرش

بودند.

صدای مطبوع روبین شنیده شد:

- احوال شوهر کذایی ما چگونه؟

در رمان‌ها، پرسوناژهایی وجود دارند که اشتباهاً آفریده شده‌اند. در زندگی هم چنین پرسوناژهایی وجود دارند منتها شدت و وخامتشان کمتر است. در رمان‌ها شدت این اشتباه بسیار زیاد است. به خصوص در پاورقی‌ها. «لاپن دولاکاس» نویسنده معروف رمان‌های این چنینی واقعاً قربانی یکی از این پرسوناژهای زائیده اشتباه بود. این دولاکاس، که یک رمان عشقی و حادثه‌ای برای روزنامه «لوماتن» می‌نوشت، یک روز به هفتمین پاورقی خود رسید و متوجه شد که از چهار هفته پیش یک «ژرمی اسلپ» نامی را، بعد از ملاقاتی جالب در سالن پستی کافه دولاپاترون، به امان خود رها کرده است. در این جا به خودش گفت: «با این احمق چکار کنم؟» فکر کرد کاری به دستش بدهد. ولی موفق به پیدا کردن چیزی نشد جز این که ژرمی نامه‌ای بنویسد با این شروع: «آقا من در سالن پستی کافه دولاپاترون همین جور منتظر شما مانده‌ام» و با این اختتام: «در هر حال نشانی من این است...»

ژرمی اسلپ سه هفته دیگر و در سه پاورقی دیگر هم همان جا به حال خود رها شد. اما نامه‌های خوانندگان که بی‌صبرانه مشتاق دیدار پرسوناژی چنین دوست‌داشتنی بودند فزونی می‌گرفت. رمان‌نویس در نتیجه مجبور شد او را وادار به کاری کند. به مدد تلاش‌های فوق‌انسانی بالاخره موفق شد؛ ولی ژرمی چنان رفتار و تلقی عجیبی نشان داد که نویسنده ما هنگام دوباره خواندن پاورقی‌های انگشت‌ها را به دندان می‌گریزد و به خودش می‌گفت چگونه می‌شود به طریق شرافتمندانه‌ای این ژرمی ملعون را به کار گرفت؟ در این احوال نامه‌های اشتیاق‌آمیز و عاشقانه و بی‌صبرانه مردم روز به روز بیشتر می‌شد: «این کارا کتری الهی است... پرسوناژهای دیکنز در مقایسه با او رنگ‌باخته هستند... آفریده‌ای نو ظهور در ادبیات داستانی است...» لاپن دولاکاس بیچاره حرص می‌خورد و کاری برای او پیدا نمی‌کرد.

بالاخره به خواست خدا رمان تمام شد و ناشری به لاپن دولاکاس

پیشنهاد کرد که پاورقی‌هایش را در یک کتاب منتشر کند ولی تنها به یک شرط که: عنوان کتاب اسم قهرمان آن باشد: «ژرمی اسلپ» و توضیح داد: - متوجهین؟ همه خاصیت و منفعت کتاب توی پرسوناژ ژرمیه!

نویسنده با تحمل فراوان قبول کرد. وقتی رمان از چاپ خارج شد، همه منتقدان درباره پرسوناژ خارق‌العاده ژرمی اسلپ داد سخن دادند و اگر امروز لاپن دولاکاس معروفیت دارد، به عنوان خالق ژرمی اسلپ جاودانی است. پس در رمان‌ها پرسوناژهایی هستند که اشتباهاً آفریده شده‌اند و خواننده هم متوجه می‌شود. چون گاه به گاه این پرسوناژها کنار می‌روند و وقتی دوباره ظاهر می‌شوند خواننده یکدفعه می‌گوید: «عجب! ایناهاش! یه مدتی وجود نداشت‌ها!»

با این حال این قضیه شامل کازیمیر ووندر نمی‌شود. اگر کازیمیر ووندر از مدتی پیش پیدایش نیست، علتش فقط این است که مقدار زیادی کار و گرفتاری داشته، کارهای شخصی که ابداً لطیفی برای خواننده ندارد. پس در این جا بازگشت یک پرسوناژ نقش دوم را که از فصل‌های پیش فراموش شده بود ولی از پرسوناژهای قاطع و اساسی است، خیر مقدم بگوییم، اما ببینیم چطور شد که عمو کازیمیر دوباره به میدان آمد.

خاندان مادلیس، آسوده‌ترین و آرامترین لحظات خود را می‌گذراند. مادام‌لئو، شارلوت، فلامینی خانم، الیزابت خانم و آقای گاستون و ادوی جوان، از بعدازظهر جمعه رفته بودند که روز شنبه خود را نزد خانواده «بیگودی-لا-لوم» بگذرانند و تنها روبین مانده بود که مواظب خانه باشد. اما چه مواظبتی که ساعت ده صبح خوابیده بود. در آن ساعت آن روز شنبه، کازیمیر هم ناگهان ظاهر شد و با فریادهای خود روبین را بیدار کرد.

- از این خانواده نامحترم یه نفر فقط مونده، اونم مٹ خرس خوابیده. روبین یک چشمش را باز کرد و جویا شد که مبادا خانه آتش گرفته باشد؛ بعد چشم دیگرش را باز کرد و با عصبانیت گفت:
- آدم‌های محترم رو این طوری از خواب بیدار می‌کنن؟
کازیمیر به فریاد گفت:

- نخیر! آدم‌های تنبلی مَث تو و مَث همه مادلیس‌های دنیا رو این طوری بیدار می‌کنن. شارلوت کجاس!
- سلام عموجون. شارلوت خونه بیگودی-لا-لوم دعوت‌داره و امشب برمی‌گرده.

عمو کازیمیر با همان آواز پرسید:

- شوهر مفلوکش هم باهاش رفته؟

روبین با حیرتی صادقانه جواب داد:

- ابدأ، واسه چی باهاش بره؟

عمو غرید:

- واسه این‌که شوهر شه. خُب پس کجاس؟

روبین به شدیدترین تعجب‌ها تظاهر کرد:

- چطور، عموجون، یعنی شما نمی‌دونین کجاس؟ نمی‌دونین کامی

مدرسه‌س؟

- مدرسه‌س؟ مدرسه چی کار می‌کنه؟

- خُب معلومه. شاگرد مدرسه شده! شاگرد خوبی هم شده. چیزای

خوب خوب یاد می‌گیره!

عمو کازیمیر حالت تهدیدآمیزی گرفت و به روبین اعلام خطر کرد که

اگر توضیحی درباره حرف‌هایش ندهد، جزئیات را با زور از دهانش

بیرون خواهد کشید. روبین گفت که خودش هم خیالی جز توضیح حرف-

هایش نداشته و با مختصرترین کلمات توضیحات لازم را داد.

عمو کازیمیر همچنان تهدیدکنان فریاد کرد:

- داری منو مسخره می‌کنی، اونم با این شکل احمقانه.

روبین موقرانه گفت:

- ابدأ. و برای اثباتش خودم با شما تا مدرسه‌ای که کامی اون جاس

میام. همین امشب هم می‌تونیم برگردیم. یه سفر حداکثر سه ساعته‌س.

- مواظب خودت باش روبین...

- خواهش می‌کنم عموجون... اگه بهتون دروغ گفتم حاضر منو

بندازین توی همون دریاچه‌ای که مدرسه پی‌په در کنارش ساخته شده.

عمو کازیمیر در تمام طول سفر یک کلمه هم حرف نزد. توی اتاق ملاقات هم لب از لب باز نکرد و روبین درخواست کرد دانش‌آموز کامی دبره را بفرستند بیاید. فقط وقتی جوانک پیدایش شد کازیمیر نطقش باز شد و همان جمله استقبال را که قبلاً هم ذکر کردیم گفت:

- اینم احق کذایی ما!

کامی زیر لب گفت:

- سلام عموکازیمیر.

کازیمیر فریاد کشید:

- این جووری وظیفه شوهری رو انجام می‌دی؟

ولی روبین حرفش را با ظرافت قطع کرد:

- بریم یه جای دیگه که بتونیم فریاد بکشیم عموجون، این جا رسوایی راه می‌افته. فقط صبرکنین من اجازه خروج شاگرد کوچولوی خوبونو از مدیر بگیرم.

یک لحظه بعد آن‌ها در کوچه‌های شهر دنبال کافه‌ای خلوت و تک افتاده که میزهایش هنوز کنار دریاچه قرار داشت، طی طریق می‌کردند. به محض این‌که نشستند، عمو کازیمیر گفت:

- یعنی می‌شه آدم ان‌قده هم احق باشه؟ حالا بگو بینم معنی این دیوونه بازی چیه؟

کامی، غصه‌دار پرسید:

- چه دیوونگی عموجون؟ تنها دیوونگی من ازدواج با شارلوت بوده. حالا که قضیه صورت گرفته هرکاری غیرعادی که برای جلب محبت زخم بکنم، معقوله. مگه این‌که شما عاقلانه تشخیص بدین که این پیوند رو قطع کنیم.

عمو کازیمیر جلو خودش را گرفت که به پسرک بد و بیراه نگوید. مگر نه این‌که مسؤول اول قضیه خودش بود؟ فقط اکتفا کرد به تذکر چند نکته:

- البته استدلال تو دور از عقل نیس. ولی سعی کن که از حدود معینی

تجاوز نکنی و آبروی خودت رو نبری. امروز قبول کردی که بری مدرسه

تا تجزیه و ترکیب و طرز خوردن جوجه رو یاد بگیری؛ فردا بهت می‌گن باید ماهی‌گیری و فیله خوردن رو یاد بگیری چون عیال عجیب و غریبت هوس کرده.

روبین زد زیر قاه‌قاه خنده. کازیمیر نگاهی به او انداخت و گفت:

— حرف‌هایی که زدم ان‌قده خنده‌دار بود؟

— از تصور کامی در حال سرو کله زدن با «فیله» خوشم می‌آد. وای!

وای! کامی و فیله!

بازی چندش‌آوری با کلمات بود و کامی از شنیدن آن نام ملعون

رنگش پرید و زیر لب زمزمه کرد:

— روبین خانوم، شما خیلی بدجنسین.

در جریان این گفت و گوی کوتاه کازیمیر در افکار خود غرق مانده

بود. خیلی صمیمانه به کامی گفت:

— پسرم در واقع، حق با تونه. اگه از این وضع خوشت می‌آد به خودت

مربوطه؛ به علاوه ممکنه حسن‌نیت تو بالاخره مورد توجه کسی که لازمه

قرار بگیری. پس تا وقتی مناسب تشخیص می‌دی توی مدرسه بمون. اگه به

چیزی احتیاج داشتی به من بنویس. روبین باهاش بریم به مدرسه؟

— اگه واسه شما اشکالی نداشته باشه من یه چند کلمه‌ای باهاش حرف

دارم. توی سرسرای امپریال منتظرم باشین، چند دقیقه بعد میام پیشتون.

عمو کازیمیر رفت و در حین راهپیمایی، یک بار دیگه دچار حمله خشم

شد که روی سر گریه بدبختی که گوشه‌ای داشت پرسه میزد خالی کرد:

— می‌گن افسار انداختن به گردن عمو کازیمیر، هان؟ ای بر پدر شما نژاد

صلیبیون لعنت. حالا بهتون یاد می‌دم که چه جور می‌ذارن مدرسه!

تف سر بالا انداختین که خیلی زود میفته روی صورت خودتون. یه شرط

تازه تو وصیت‌نامه می‌ذارم! می‌بینیم برد با کیه!

وقتی به امپریال رسید، آرام شده بود و حتی خوشحال هم بود؛ با

خودش می‌گفت:

— اگه کامی احمق نباشه، دمارتونو در می‌آره. چه منظره جالبی!

روبین و کامی، تنها که شدند لحظه‌ای ساکت ماندند. ولی روبین فوراً

حواس خود را جمع کرد:

- کامی اجازه می‌دی یه سؤالی ازت بکنم؟

کامی جواب داد:

- خواهش می‌کنم رویین خانوم.

- خيله خُب، سؤالم اينه: خودت می‌دونی که بزرگترین احمق دنیایی؟

کامی آرام گفت:

- بله!

- به نظر من خودت نمی‌دونی.

- اشتباه می‌کنی؛ می‌دونم؛ مطمئن باشین که می‌دونم. شما می‌دونین، همه

می‌دونن! حتی نیکلا هم می‌دونه!

رویین خنده‌کنان گفت:

- تو اصلاً هیچی رو نمی‌دونی؛ نه تو و نه نیکلا، مثلاً می‌دونی شنبه

گذشته به سلامتی کی خوردی؟ یادت می‌آد نهار اون روز رو؟

- همه جزئیاتشم یادمه.

- خُب. یادته که «شادی» هم گفتی؟

- بله. برای کابینه تره پانیه.

رویین از خنده منفجر شد:

- نه عزیزم! به سلامتی عروس و داماد آینده!

- عروس و داماد آینده؟

- کاملاً درسته: شارلوت و وندر و مدیته فیله. این همون خبر مهیجی بود

که مادام لئو نمی‌خواس پخش بشه.

کامی وارفته گفت:

- شوخی می‌کنی! دارین قصه به هم می‌بافین که منو ناراحت کنین.

رویین دسیسه مادام لئو را با چنان صراحت و وضوح بازگو کرد که

کامی بیچاره اجباراً تسلیم قضا شد. رویین در پایان حرف‌های خود اضافه

کرد:

- البته کاری که من کردم، در مورد دختر خالم بسیار بد جنسانه‌س،

اما در مورد شما بسیار شرافتمندانه‌س. پس تصدیق می‌کنی که من تو رو

ترجیح دادم: به نظر من تو خیلی دوست داشتی هستی.
کامی نگاهی گیج و مبهوت به او انداخت و گفت:
- من... من نمی‌دونم چطوری از شما تشکر کنم...
روبین خنده کنان جواب داد:

- شما لازم نیست به خودتون زحمت بدین. من خودم همیشه دستمزد
خودمو برداشت می‌کنم.
این را گفت و ناگهان دستمزدی همراه با اضافه‌کار از لپ او برداشت
کرد.

* * *

دوشیزه روبین وقتی به این ترتیب مزدش را گرفت، رفت و کامی را با
افکارش تنها گذاشت؛ اما قبل از این که برود، اسکناس درشتی کف دست
یک قایقران گذاشت؛ و به او گفت:

- اون پسر بزرگ رو اون‌جا می‌بینی؟ اگه خودشو انداخت تو آب،
درش بیارین.

ولی کامی فقط اکتفا کرد به این که روی زمین بنشیند و پاهایش را از
بالا روی آب آویزان کند. و مدت درازی به همین حال باقی ماند، تا این که
قایقران قوی‌هیکل که صبورانه و پا رو در دست منتظر بود که دست به کار
شود، صبر از کف داد؛ رفت جلو کامی و اسکناس را به طرفش دراز کرد:

- اگه همین‌حالا خودتونو می‌ندازین تو آب که هیچی وگر نه من نمی-
تونم تا شب معطل شما بشم. این پولتونو بگیرین و هروقت دلتون خواست
خودتونو بندازین تو آب؛ مرحمت زیاد!

کامی بلند شد و خطاب به خودش زمزمه کنان گفت:

- احمق بیچاره! احمق بیچاره!

وقتی وارد مدرسه شد، نیکلا ازش پرسید:

- خُب؟

کامی غمگین جواب داد:

- انگار حق با تو بود!

و یک کلمه دیگر هم اضافه بر این نگفت. رفت در اتاق کوچک خودش، در را بست و هیچکس تا فردا صبح نتوانست او را بیرون بکشد. می‌گویند «پرنس‌کنده» شب قبل از غمی دانه‌ام یک از نبردهایش، به خواب عمیق فرو رفت. این طوری می‌گویند. اما آنچه یقین است، این که کامی آن شب، مژه برهم نگذاشت. جلو پنجره‌اش را چسبید و شب را نگاه کرد. از دور صدای پیانو می‌آمد. همیشه در شب‌هایی که شاگرد مدرسه‌ای-ها نمی‌خوابند، از دور صدای پیانو می‌آید. کامی ماه را دید که از زردی به سفیدی گرایید، آسمان روشن شد و ستارگان یکی یکی خاموش شدند. آن وقت تازه ملتفت شد که حتی لباسش را هم در نیاورده است. و منتظر شد که زنگ بیدار باش را بزنند. موقع صبحانه، نیکلا دوباره از او پرسید:

- خُب؟ تصمیمی گرفتی؟

کامی متفکرانه جواب داد:

- بله. امروز باید بیاد منو ببینه. اون وقت هرچی که باید بهش بگم،

می‌گم.

نیکلا گفت:

- باریکلا! حتی باید چند تا کشیده هم بهش بزنی.

- چند تا کشیده به شارلوت؟

- بله! با زن‌ها باید این طوری رفتار کرد. پسرم!

این را نیکلا گفت که چهارده سالش بود ولی اگر روی نوک پنجه‌ها هم

بلند می‌شد ده‌ساله هم نشان نمی‌داد.

کامی، با حالت بدجنسانه‌ای یواش تکرار کرد:

- حق با توئه؛ کشیده لازمه! بی‌بخشش.

بر این تصمیم چنان استوار بود که اندکی بعد، وقتی ناظم آمد و به او

گفت که در اتاق ملاقات منتظرش هستند کامی تنها با یک فکر روشن و

صریح به آن‌جا روانه شد:

- میرم شارلوت رو می‌بینم؛ بالاخره باهاش حرف می‌زنم؛ چیزایی رو

که نباید بهش بگم، می‌گم؛ می‌گم که... دوستش دارم!

ولی این را بهش نگفت، دلیلش هم این که شارلوت منتظرش نبود،

مردی بود که یادداشتی از شارلوت داشت به این مضمون:
- «من مهمان کنتس «لوئیزل دوسامبو» هستم که وقتی از ایستگاه
قطار می‌آمدم بیرون با هم ملاقات کردیم. و او نگذاشت که من بیایم.
خواهش می‌کنم شما پیش من بیایید؛ با عزیزترین دوستم نیز آشنا خواهید
شد.» شارلوت شما.

مردک به کامی گفت:

- من منشی خانم کنتس هستم. وسیله بیرون هس. ویلای کنتس خیلی
دور نیس؛ فقط چند کیلومتر فاصله داره.
کامی با لحن سرشار از شغف گفت:
- بریم!

دربان وقتی دید کامی دارد مثل دیوانه‌ها از در می‌زند بیرون گفت:

- اجازه آقای مدیر لازمه.

کامی خنده‌کنان جواب داد:

- من اجازه زنگو دارم. خیلی بهتره.

و سوار شد. جاده کوهستانی بسیار تماشایی بود. کامی به خودش
خیلی بد و بیراه گفت که چرا به شارلوت بدگمان شده بوده و به تفتین‌های
روبین گوش کرده است.

وارد یک حیاط شدند و راننده گفت:

- رسیدیم.

کامی با خوشحالی پیاده شد اما ناگهان کیسه‌ای از پارچه‌ای ضخیم
روی سرش افتاد. کسی دست‌هایش را بست و دستور داد که در زیرزمین
زندانش کند.





فصل چهاردهم

اندر تشکیل

مجمع عمومی در سالن سبز و ملتفت شدن
و انفجار شرط جدید وصیت نامه و مسأله این که آیا دوشیزه شارلوت
از خانواده ووندر است و هویت منفورترین
زن دنیا ...

شارلوت به مادام لئو که علت بدخلقی بسیار طبیعی او را می پرسید
جواب داد:

- کله پدر تعطیلات آخر هفته و هرکی که اختراعش کرد!

«خانم تقریباً دبره» این پاسخ تاریخی را در سالن سبز معروف خانه مادلیس‌ها و در حضور همه اعضای خاندان ادا کرد. اما این پاسخ که به علت عدم ظرافت لحن و ابتذال معنی، بسیار تازگی داشت، با عدم استقبال عمومی روبه‌رو شد. در سالنامه‌های خاندان مادلیس‌ها هرگز چیزی شبیه این پاسخ هم ثبت نشده بود.

مادام لئو با لحنی سرد تذکر داد:

- به نظر من این تنفر بی‌مقدمه‌ی تو از مهمونی‌های روز شنبه خیلی غریبه و غریب‌تر از اون نحوه‌ی بیان این تنفرته.

- دلخوورین بکشین پشت دوری!

این کلام کفرآمیز جدید را شارلوت در برابر حیرت و وحشت حضار ادا کرد؛ در همان حال، ژزوماری هم در مقام یک سرپیشخدمت شایسته، تمامی این ماجرای وحشت‌انگیز را از طریق چشم و گوش چسبیده به سوراخ کلید دریافت می‌کرد.

مادام لئو که خودش را به کلی باخته بود، با لکنت گفت:

- نفهمیدم چی گفتی؟

شارلوت ادامه داد:

- خیلی ساده‌س ما جمعه بعد از ظهر فقط برای دیدن «بیگودی»-لا-لوم»ها از این‌جا حرکت کردیم و همین‌حالا برگشتیم، یعنی یک‌شنبه بعد از ظهر! همه وعده ملاقات‌های من به هم خورد، و قتم از دست رفت. پس زکی به تعطیلات آخر هفته!

مادام لئو اشراف‌منشانه فریاد کشید:

- شارلوت! این یعنی این‌که تو وعده ملاقات هم می‌گذاری؟

شارلوت با لحن خشک جواب داد:

- البته! وعده ملاقات! با شوهرم! به نظر خودم طبیعی می‌آد.

مادام لئو گفت:

- به نظر من ابداً طبیعی نمی‌آد که تو با اون به اصطلاح شوهرت، وعده

ملاقات بذاری. می‌خوای خودتو برای همیشه بدنام کنی؟

شارلوت التماس‌کنان گفت:

- این جور که معلومه ما هم داریم کار مردم «تارانت» رو می‌کنیم که وقتی آتیلا پشت دروازه‌های شهرشون بود، اونا داشتن راجع به این مسأله مهم که فرشته‌ها بال دارن یا نه، بحث می‌کردن.

عمو گاستون حرفش را برید:

- معذرت می‌خوام، اولاً مردم تارانت نبودن و مردم بیزانس بودن؛ ثانیاً آتیلا هیچ ربطی به این موضوع نداره و شهر رو وحشی‌های دیگه‌ای محاصره کرده بودن! ثالثاً مسأله خیلی خیلی ظریف‌تر از ایناس مگه نه ادو؟ ادو که عاری از عقل سلیم نبود و نتیجتاً نسبت به داستان شارلوت و داستان آتیلا بی‌علاقه بود، گفت:

- بله بله. باید قضیه «سودوم» و «گومور» باشه.

گاستون، متحیر گفت:

- سودوم و گومور؟ چطوری سر این قضیه رو چسبوندی به دمب سودوم و گومور؟ من که فکر نمی‌کنم...

ادو بی‌اعتنا گفت:

- حالا فرض کنیم «کاستور» و «پولوکس»! در وقایع تاریخی، مهم اشخاص صاحب‌عله نیستن، بلکه نتیجه‌های اخلاقی که از حوادث گرفته می‌شه مهمه. فرار «انه» با «آنشیز» روی کولش، فقط از نقطه نظر عشق ناجور به یاد آدم می‌مونه. حالا اگه اسم دختره «انه» باشه و اسم پدره «آنشیز» هیچ توفیری در قضیه ایجاد نمی‌شه؛ دختره می‌تونس اسمش لئو-نیداس باشه و پدره هم بیزانس؛ در هر حال دختره مورد علاقه پدرش بود. این استدلال طبعاً بسیار غیرعقیفانه بود و رذالت از سر تا پای آن می‌بارید، اما با ظرافت بیان قابل توجهی ادا شده بود و آقای گاستون فود متحیر مانده بود:

- بد نیس! ولی دُرُس روشن نیس که بیزانسی‌ها در حالی که دشمن

* چون مترجم زحمتکش این حکایت نیز عقایدی کم و بیش مشابه «ادو» دارد و همچون او، عاری از واقع‌بینی نیست، از شرح و توصیف این شخصیت‌های اساطیری در حاشیه کتاب اجتناب می‌ورزد. خوانندگان محترم اگر تشخیص می‌دهند لازم است، خودشان بروند بخوانند، یا چشمشان را یک خرده به اطراف باز کنند - مترجم.

پشت دروازه‌هاشون بوده سرچی بحث می‌کردن.

شارلوت که به یک ماده گرگ تبدیل شده بود نعره کشید:

- سریه چیزایی از همین قماش که الان شما مشغولش هستین! ادامه بدین، ادامه بدین، راحت باشین! از اون طرف هم آقای دبره که امروز منتظر من بوده خیال کرده که دوباره کلاه سرش گذاشتیم و به همین زودیا از دیوارمون می‌پره این طرف و چهارنعل می‌آد سراغمون! چه اومدنی که همه کارامونو هم رو به راه می‌کنه!

فلامینی خانم دخترش را بوسید و به او گفت:

- منو ببخش شارلوت، بی‌خود بهت مظنون شده بودم؛ واقعاً تحریک این بدبخت بی‌احتیاطی بزرگیه.

مادام لئو که او هم تازه ملتفت قضیه شده بود ناگهان گفت:

- اون نباید به هیچ قیمتی از جاش تکون بخوره! آقای دبره با اون جا موندنش خیلی کار ما رو آسون می‌کنه؛ چون اگه یه وقت ما بخوایم ثابت کنیم اون آدم طبیعی نیس، دردسر خیلی زیادی نداره. پس نباید از مدرسه تکون بخوره.

شارلوت آهی کشید و گفت:

- بدبختانه هیچ تعجبی نداره اگه امشب سرمون خراب بشه. اون دیوونه‌وار عاشقه و هرکاری ازش برمی‌آد.

روبین مزورانه پرسید:

- واقعاً این‌طور خیال می‌کنی؟ من که فکر نمی‌کنم...

شارلوت با لحن سردی گفت:

- من شوهرمو خوب می‌شناسم.

و روبین همچنان با تبسم جواب داد:

- منم همین‌طور...

شایسته است که در این‌جا به یادآوری نکته‌ای پردازیم: از مدتی پیش در مغز روبین چه می‌گذشت؟ از کمک‌کردن به کامی و کمدی آن‌روز در باغچه چه منظوری داشت؟ و آن سفر عجیبش در معیت عمو کازیمیر چه معنی می‌داد؟ و چرا نقشه‌ی مادام لئو را برای کامی بیچاره فاش کرد؟

آیا روبین از شارلوت متنفر است؟ آیا تا این اندازه شیفته عدالت است؟ نویسندگان قدیمی ارجمندمان در همه‌جمله مواردی قلم را به جولان در می‌آوردند و به موشکافی می‌پرداختند و بالاخره آن سؤال اساسی را مطرح می‌ساختند که: «پس او فرشته است یا شیطان؟»

ولی ما موشکافی نمی‌کنیم و هیچ سؤالی مطرح نمی‌سازیم. ما روبین را دیدیم که به طریقی ناپسند دستمزد زحمات خود را گرفته بود. شاید این به خاطر زحمات متقبله او بوده است. ولی وقتی زنی چنین اقدامی می‌کند نه به خاطر نفرت از زنی است و نه به خاطر عشق به عدالت.

«ژانویه دوشامپونسل» در «حکایات السارقین» این داستان را تعریف می‌کند: «آقای پروژه دولاسرون، نجیب‌زاده‌ای زیبا و کامل بود و مورد التفات‌های خاص دوشیزه‌ای زیبا قرار داشت. آقای پروژه دولاسرون نمی‌توانست ملتفت شود که دلیل این همه التفات چیست و به خود می‌گفت: «حقیقتاً نمی‌فهمم بالاخره می‌خواهد کار را به کجا بکشاند.» و اگر تن به بازی‌های آن دوشیزه داد، به علت کنجکاوای محض بود.

خلاصه با خانواده دختر شروع به معاشرت کرد و او را به مجالس رقص و تئاتر برد. دوشیزه همچنان او را غرق در توجهات و التفاتات خود می‌کرد و نجیب‌زاده‌ای نیز همچنان نمی‌فهمید که او بالاخره می‌خواهد کار را به کجا بکشاند. این بود که بدون آن که حرکات و اطوار دوشیزه را از نظر دور بدارد، به امید درک هدف او، مانور را ادامه داد. واقعاً دوشیزه از او چه می‌خواست؟ همه فرضیات را از جلو دیدگان تیزبین خود عبور می‌داد و حتی یک مورد راضی‌کننده هم پیدا نمی‌کرد. مانور ادامه پیدا کرد و آقای پروژه دولاسرون ناگهان روزی خود را در کلیسا و در حال بله‌گفتن پیدا کرد، ضمن آن که همچنان حرکات و اشارات زنش را به امید کشف حقیقت، زیر نظر داشت. عروس و داماد به سفر ماه عسل رفتند. نظارت و مراقبت پروژه یک لحظه هم ترک نشد. به همین ترتیب شب اول گذشت و به دنبال آن روزها و روزها گذشت؛ بچه‌ها به دنیا آمدند و نجیب‌زاده‌ای هم چنان زنش را زیر نظر داشت. اما به بچه دوازدهم که رسیدند، نجیب‌زاده دریافت که به اندازه کافی مطالعه را روی قیافه زنش انجام داده است. رفت

پیش او و گفت: «حالا فهمیدم شما می‌خواستین با التفاتتون کار رو به کجا بکشونین؛ می‌خواستین با من بده بستون برقرار کنین!» آن بانوی محترم سرخ شد، سر به زیر انداخت و نتوانست منکر این واقعیت بشود. مورد روبین هم، چندان تفاوتی با این نداشت: او کامی را دوست داشت؛ پس دیگر نباید از اعمال محیرالعقولش متعجب شویم. زنی که عشق می‌ورزد قادر به هرکاری هست؛ حتی تنفر از مردی که دوست می‌دارد. البته نباید نتیجه‌گیری کرد که روبین دیگر عقل و استدلالش را از دست داده است؛ هیچ‌چیز اشتباه‌تر از این نیست که خیال کنیم زنی که عشق می‌ورزد قادر به هرکاری هست چون عاقلانه فکر نمی‌کند. برعکس چنین زنی قادر به هرکاری هست چون عاقلانه فکر می‌کند. بدبختی هم همین جاست! وقتی عشق نمی‌ورزد، بدون فکرکردن عمل می‌کند و فقط از غریزه‌اش تبعیت می‌کند؛ وقتی عشق می‌ورزد شروع می‌کند به عاقلانه فکرکردن و خدا می‌داند عاقبت کار به کجا می‌کشد!

شارلوت به مناسبت ورود ژزوماری از پاسخ به گوشه کنایه‌های دختر خاله‌اش معاف شد. ژزوماری خطاب به جمع متحیر اعلام کرد:

- آقای موریلویه، دفتردار اسناد رسمی.

دفتردار عمو کازیمیر دوباره چکار داشت؟

او در مقام سخنگوی احساسات و آرزوهای همگی گفت:

- آمده خبر رحلت عمو کازیمیر و بده.

نخیر! آقای ووندر از سلامت کاملی برخوردار بود، سلامتی که به او اجازه می‌داد تا زمان نامحدودی بدترین بلاها را سر صلیبیون بیچاره و اشراف‌زاده در بیاورد.

دفتردار اعلام کرد:

- آقای کازیمیر ووندر تغییر کوچیکی در وصیت‌نامه‌شون دادن و منو

مأمور کردن که مراتب رو به اطلاع خانوما و آقایون برسونم.

مادام لئو، متبخرانه جواب داد:

- ما بسیار از آقای ووندر سپاسگزاریم؛ و البته نه برای خاطر خودمون،

چون مسأله فقط غیرمستقیم به ما مربوط می‌شه؛ بلکه برای شارلوت

عزیزمون که تنها طرف ذی‌نفع وصیت‌نامه‌س.

دفتردار در این احوال سند را از کیفش درآورد و قرائت کرد: «من همهٔ اموال را به فرزندان که برادرزاده‌ام از ازدواج خود با شوهرش کامی دیره به دنیا بیاورد می‌بخشم. اگر از این تاریخ تا یک سال، زوج مذکور فرزندی به دنیا نیاورند، همه اموال در اختیار بنیاد براشت قرار می‌گیرد و بنیاد یادشده مقرری ماهانه دائمی برابر پنجاه هزار فرانک، از لحظه تولد اولین فرزند به برادرزاده‌ام شارلوت و شوهرش کامی پرداخت خواهد کرد. اگر در پایان یک سال دیگر، همچنان فرزندی به دنیا نیاید، مقرری فوق، همچنان پرداخت خواهد شد، منتها از پایان پانزده سال بعد، که از هم‌اکنون آغاز می‌شود.»

دفتردار یک نسخه از وصیت‌نامه را گذاشت و آماده رفتن شد. ولی پیش از عزیمت اضافه کرد:

– آقای کازیمیر ووندر به من مأموریت دادن به اطلاع شما برسونم که در ظرف یک‌سال، از تاریخ امروز، مقرری ماهیونه خانوادهٔ مادلیس رو قطع می‌کنن و همین مبلغ رو به مقرری فرزندی که به دنیا می‌آد اضافه می‌کنن. آقای گاستون ظرافتمندانه پرسید:

– اگه اون فرزند خودش از دستورات آقای کازیمیر ووندر اطاعت نکنه

چی؟

– هیچ مقرری به هیچکس داده نخواهد شد!

دفتردار عزیمت کرد و حضار به همدیگر خیره شدند.

مادام لئو گفت:

– وحشت‌آور! روسیاه توقع داره که ما دوازده ماهه صاحب یه بچه

باشیم!

ادو که عاری از مختصر عقل معاش نبود گفت:

– در حقیقت بهتره بگیم، از ما متوقع نیس که براش یه بچه ترتیب

بدیم؛ از شارلوت متوقعه.

فلامینی خانم که قلباً مجروح و دلشکسته شده بود، تقریباً نالید:

– آخه چه جور از یه همچین بچهٔ بیچارهٔ چشم و گوش بسته‌ای می‌شه

همچی توقع بی‌شرمانه‌ای کرد؟ آخه چه جوری؟

ادو یا خوشرویی جواب داد:

- خاله جون، اون توقع نداره که شارلوت به تنهایی این بچه رو درست کنه، در این صورت البته تصدیق می‌کنم که توقع بی‌جاییه. منظور کازیمیر یه تشریک مساعی فی‌مابین شارلوت و شوهرشه.

مادام لئو فریاد زد:

- نخیر! ما هیچوقت اجازه نمی‌دیم یه همچی افتضاحی به پاشه.

آقای گاستون فود گفت:

- آگه من مجبور می‌شدم که همچی بچه‌ای که اسم فامیل دبره داشته باشه به دنیا بیارم، هیچوقت جرأت نمی‌کردم سربلند کنم.

الیزابت خانم هم ناگهان منفجر شد:

- نخیر! من هیچوقت حاضر نمی‌شم خاله‌ مادریه بچه دبره باشم.

روبین هیچ نگفت. به وضوح تبسم می‌کرد. اما ژزوماری پشت در

می‌گریه:

«نخیر! من هیچوقت همچی چیزی رو نمی‌تونم تحمل کنم!»

شارلوت ناگهان سکوت طولانی خود را شکست:

- خواهش دارم با مباحثات فاضلانه‌تون دوباره شروع نکنین. باید

بالاخره به این بازی مسخره‌ عجیب خاتمه داد. وقت رو نباید از دست داد:

من فردا سوار ترن می‌شم و میرم اون‌جا.

مادام لئو آمرانه یادآور شد:

- فکر نمی‌کنم موضوع ان‌قدرام که تو می‌گی ضرب‌الاجلی باشه. البته

نباید به خواب رفت؛ ولی فراموش نکن که ما هنوز یه سال وقت داریم

شخصی به اسم ووندر تا یه سال دیگه مقرری ما رو پرداخت می‌کنه؛ تا

اون موقع، وقت داریم که اقداماتمون رو انجام بدیم.

شارلوت اظهار داشت:

- مادر بزرگ، من سر از حرفای شما در نمی‌گیرم؛ نمی‌دونم آگه... فوری

دست به کار نشم، چطوری تا یه سال دیگه عمو کازیمیر اون بچه رو به

دست میاره.

شارلوت هنگام ادای کلمات فوق سرخ شد؛ و مادر بزرگ، مادر، خاله و شوهر خاله اش هم او را با حالتی که بیشتر تعجب زده بود تا شرم زده، نگریستند. بالاخره مادام لئو گفت:

- شارلوت جان، من می ترسم این قضایا، یه خورده مشاعر تو ناراحت کرده باشه: تو اصل کاری رو فراموش کردی؛ ما که آقای فیله شوهر آینده تو رو داریم، دیگه احتیاجی به شخصی موسوم به ووندر نداریم و اون برامون دیگه اهمیتی نداره.

درست در همین لحظه بود که شارلوت جمله تاریخی زندگی خود را ادا کرد:

- بسه دیگه! تخته کنین این آقای فیله رو!

حضار با چشم های گشاده و بی آن که حتی آه از نهاد برآورند غرق حیرت شدند. فقط مادام لئو توانست لب به سخن باز کند:

- آقای فیله رو تخته کنیم؟ حالا که می خواد شوهرت بشه؟

شارلوت جواب داد:

- هیچ قراری نیس که شوهر من بشه.

مادام لئو وحشتزده پرسید:

- قرار نیس شوهرت بشه؟ پس کی قراره شوهرت بشه؟

شارلوت مشت هایش را گره کرد و فریاد زد:

- من می خوام با کامی دبره عروسی کنم!

مادام لئو یک دفعه منفجر شد:

- چی؟ تو می خوای با شوهرت عروسی کنی؟

و بعد رو به حضار که نیمه متوحش و نیمه متردد بودند تفسیر کرد:

- می خواد با شوهرش عروسی کنه!

شارلوت با آخرین نیروی خود شروع به صحبت کرد:

- رویین بانگ، می تونه با تمسخر منو نیگا کنه: هیچ جور احساساتی در

تصمیم من دخالت نداره. من خودم ملتفتم که شوهرم یه جاذبه مبتذلی داره

که نظر دخترهای آسون پسند و کم فرهنگ رو به خودش جلب می کنه.

خودم ملتفتم که احمق مٹ رویین ممکنه خاطر خواه پسری مٹ اون بشه ...

روبین با حالت شرمزدگی قلابی گفت:

- وای خاک عالم! مادر بزرگ! هم می‌خواد زن شوهرش بشه و هم بهش حسادت داره! واه! حیوونی شارلوت!
- آخرین تمسخرتم در من کارگر نیس. همون طوری که گفتم، احساسات در تصمیم من دخالت نداره. حقیقت اینه که به من پیشنهاد می‌کنین یه شوهر مطمئن رو به خاطر یه شوهر پا در هوا و یه ثروت حتمی رو برای یه گنج خیالی از دست بدم. بعدش ممکنه هم بی‌شوهر بمونم و هم بی‌پول... ما همه‌مون باید خودمونو به خاطر مصلحت خونواده فدایی کنیم! من ایده‌ال و آزادی خودمو فدا می‌کنم. اگه من قبول می‌کنم که ازین آقای دبره پسری داشته باشم شما هم یه خورده از خودتون مایه بذارین و قبول کنین که یه آدمی به اسم دبره، پدر نوه‌تون و خواهرزاده‌تون باشه. واقعیت اینه که فدایی منم و شما از فداکاری من استفاده می‌کنین. من اگه حتی ازدواجم نکرده بودم، عمو کازیمیر خرج زندگی مو می‌داد.

این عصیان نبود، انقلاب بود. خاندان مادلیس با وحشت به سلاله خود می‌نگریست که با گونه‌های برافروخته و چشمان آتشبار، دست به انقلاب زده بود.

مادام لئو از جا برخاست و فاخرانه گفت:

- وای که چه سرنوشتی پیدا کردم؛ تو این سن و سال، بشنوم که یه مادلیس از خون من، مث یه کالباس فروش حرف می‌زنه! خوشا به سعادت ساقومادلیس شوهرم، که خداوند از این مکافات معافش کرد! هزاربار خوشا به سعادتش!

فلامینی خانم هم یک قطره اشکش را پاک کرد و صدا به صدای او داد:

- تو دخترم، تو که از خونواده مادلیس هستی!...

شارلوت در اوج عصبیت فریاد کشید:

- بسه بابا دیگه با این مادلیس‌هاتون! من ووندرم. پدر من از اعقاب

صلیبیون نبود، از اعقاب سوسیسیون بود؛ با این وصف مامان، شما که یه

مادلیس هستین، با اون ازدواج کردین!

مادر بیچاره حق‌هق‌کنان گفت:

- حالا دیگه منو محاکمه می‌کنه، حالا دیگه منو محاکمه می‌کنه.

مادام لئو با خشم فریاد زد:

- خفه شو دختر سنگدل! داری فداکاری مادر تو بی‌اجر می‌کنی!

یک لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. بعد گاستون آهی کشید و پشت

سرش دهان باز کرد؛ بعد جمله‌ای جاودانی بر زبان راند:

- گناه پدرها همیشه به پای بچه‌های معصومشون نوشته می‌شه!

اما چون الیزابت خانم با نگاه شرربار او را نگریست جمله‌اش را این

طور اصلاح کرد:

- گناه مادرها همیشه به پای دختران معصومشون نوشته می‌شه...

مجدداً الیزابت خانم او را با نگاه خود صاعقه‌باران کرد و آقای

گاستون در سومین روایت، جمله جاودانی خود را این‌گونه تصحیح کرد:

- گناه عموها همیشه به گردن برادرزاده‌های معصومشون نوشته

می‌شه... کازیمیر ووندر، تو رذلی!

بعد سکوت دوباره برقرار شد. شارلوت دید که مادرش گریه می‌کند،

مادربزرگش سر خسته را به روی سینه انداخته، خاله‌اش لب‌ها را برای

جلوگیری از لبخندی تحقیرآمیز می‌جود و همچنین پسر خاله‌اش ادو، که

عاری از مختصر عقل معاشی نبود، خود را به کلی نسبت به قضیه بی‌علاقه

نشان می‌دهد و دارد جدول کلمات متقاطع حل می‌کند؛ اما منظره پسرخاله

بی‌اعتنا، به هیچ‌وجه او را تسلی نداد؛ حس کرد که دختری عصیانگر، نوه‌ای

ناخلف و دختر خاله‌ای تقصیرکار شده است.

می‌خواست به ساده‌دلی گریه کند و معذرت بخواهد که ژزوماری آمد

چراغ‌ها را روشن کرد و یک تلگرام روی میز مادام لئو گذاشت:

غالباً یک لکه رنگ مختصر در یک آسمان خاکستری کافی است که

تابلویی را به کلی تغییر شکل بدهد. مستطیل کوچک آبی رنگی هم که

ژزوماری تقدیم کرد، فضای جمع را تغییر شکل داد؛ مادام لئو تلگرام را به

آقای گاستون داد و گفت:

- بخوانید!

و آقای گاستون با صدای بلند خواند:

- «دانش‌آموز کامی دبره مفقود. بعد از ظهر در معیت یک ناشناس با اتومبیل عزیمت. اطلاع بیشتر غیر ممکن. لطفاً در صورت مراجعت یا عدم آن به منزل تلگرافید. با ارادت. مدیر پی‌په».

شارلوت پیروزمندانگفت:

- می‌دونستم که فرار می‌کنه. فردا این جاس.

روبین با لحن تمسخرآمیز گفت:

- ایشالا!

مادام لئو گفت:

- موضوع دیگه به ما ربطی نداره. فقط به شارلوت مربوطه. ژزو- ماری، شما ضلع چپ ساختمون رو مرتب کنین. پنجره‌ها رو باز کنین. یه اتاق دوخته آماده کنین. مادمازل شارلوت عروسی می‌کنه و با شوهرش سمت چپ خونه می‌شینه.

- چشم مادام. اجازه می‌فرمایین، این واقعه فرخنده کی اتفاق می‌افته؟

- یا امشب یا فردا صبح.

- صحیح! مادام پس قضیه فوریه، ضرب‌الاجلیه.

- جبریه ژزوماری!

- بسیار خوب مادام!

- بسیار بد ژزوماری!

- بسیار بد مادام، بسیار بد!

- اگر آقای فیله فردا به دیدن ما اومد، بهش بگین که ما رفتیم مسافرت و یه ماه دیگه برمی‌گردیم. در هر حال یه نامه‌ای بهش می‌نویسم و می‌دم به شما.

- بسیار خوب مادام!

- بسیار بد ژزوماری!

- بسیار بد مادام!

ژزوماری خمیده‌تر از آنچه آمده بود، رفت و مادام لئو سر را تکان داد و رفتن او را نگرست و با آهی طویل گفت:

- پیرمرد بیچاره! خدا می‌دونه اونم چه قد ناراحته!...

آقای گاستون گفت:

- شرم آورده که آدم می بیند بعضی مستخدما از ارباباشون بیشتر غیرت دارن.

این یک طعنه شدید به شارلوت بود ولی شارلوت خم به ابرو نیاورد، همچنان به تماشای شب پاییزی که بر باغچه نیمه گرم فرو می افتاد ادامه داد. فلامینی خانم دستها را با حرکتی که برای خواننده آشناست (به نظر ما البته) به هم چسباند آسمان را شاهد این همه بدبختی گرفت و گفت:

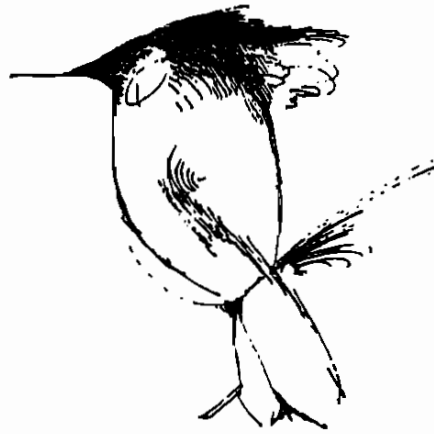
- عاشق شده! عاشق شوهرش شده!

شارلوت با یک حرکت ناگهان جواب داد:

- عاشق ارثیه بله، ولی عاشق شوهر نه. خیلی با هم فرق داره.

واقعاً خیلی با هم فرق داشتند؟





فصل پانزدهم

اندر تفصیلات

دوشنبه‌ای خوف‌انگیز و تلگرافی به فصاحت
یک نامه و تیا‌تر بازی اندر تیا‌تر بازی و ضرورت وجود کامی و
اوج و حسیض یک آرزو و فرار یک
نجیب‌زاده

در بین شخصیت‌های ما، در آن شب یک‌شنبه نفرین شده، کدامیک به خواب ناز فرو رفته بود؟ کدامیک توانسته بود روح خود را به دست لطیف خوابی شیرین بسپارد و خود را از خیالات ناراحت‌کننده برهاند؟ شارلوت

که وحشت داشت هر آن شوهر دیوانه‌اش سر برسد؟ مادام لئو که علاوه بر فاجعه درهم ریختن نقشه ماهرانه‌اش، اضطراب جواب کردن مدیته فیله را هم به دل داشت؟ روبین که قلبش دستخوش اندوه عشقی بی حاصل بود؟ مادام فلامینی و فود بزرگ و کوچک که می‌دیدند امید آزادی‌شان بر باد فنا رفته است و یوغ اسارت عموکازییر بر گردنشان محکم‌تر شده است؟ ژزو- ماری که آن ماجرای موخش را با تمام جزئیاتش شنیده بود و با وحشت انتظار هبوط آن وحشی فاتح را می‌کشید؟ یا کامی که او را درگیر با آن ناشناس و در آستانه انداخته شدن به زیرزمین رهاش کردیم.

آن شب، فقط ادو، و مدیته فیله توانستند بخوابند. اما ادو دندان‌ش درد می‌کرد و مدیته فیله، علی‌رغم رضایتی که از قرائت تلگرام روی میزش به او دست داده بود، دچار حادثه کوچکی شد که هیچ ربطی به خانواده مادلیس نداشت. به همین خاطر بود که ژزوماری، که او هم اندکی بعد از طلوع فجر برخاسته بود، مدیته فیله را پشت میز کارش مشاهده کرد. مدیته سر پاکتی را که ژزوماری به سمت او دراز کرد، پاره کرد و پرسید:

- واقعه‌ای اتفاق افتاده؟

و بعد این جور خواند:

« آقای فیله عزیز

به دنبال معضلاتی دردناک و غیرمنتظره که تقاضا دارم علت آن‌ها را از من نخواهید، روابط ما باید پایان بگیرد.

به نام دوستی‌ای که همواره به ما عرضه داشته‌اید و محبتی که شما را به نوه بخت برگشته ما پیوند می‌دهد از شما تقاضا می‌کنیم دیدارهای خود را، که ما آن قدر مشتاقش بودیم، قطع کنید.

به شما اطمینان می‌دهم که اگر از میزان تأثر من در بیان این کلمات آگاهی داشتید یقیناً مرا می‌بخشیدید- لئومادلیس. »

مدیته فیله یک لحظه نفسش برید. بعد با حالتی استفهام‌آمیز به ژزو- ماری زل زد. آن مرد محترم آهی کشید و مدیته فیله دریافت که مستخدم حرف‌های فراوان برای گفتن دارد و توی دل خود گفت: « باید کاری کنم که این احمق هرچی می‌دونه بالا بیاره! » عملیات، خیلی آسان‌تر از آنچه

انتظارش می‌رفت صورت گرفت؛ با این فرض که سرپیشخدمت هم از خدا همین را می‌خواست. البته او وفادارترین و رازنگه‌دارترین مستخدم‌ها بود و هیچ‌گاه سرّی را از خانه مادلیس‌ها به یک غریبه بازگو نکرده بود. اما این مورد به کلی فرق می‌کرد. مدیته غریبه نبود و ژزوماری از اولین برخورد از او خوشش آمده بود و او را از همان روز اول به عنوان یک ارباب ایده‌آل و بعد یک ارباب احتمالی و سپس ارباب آینده خود تلقی کرده بود. و حالا یکدفعه از او می‌خواستند که از اربابی مثل مدیته فیله به نفع اربابی مثل این کامی خوف‌انگیز چشم‌پوشی کند. قلب ژزوماری مالا مال از رنج بود و عادلانه بود که خود را تا حدودی هم مقصر این فاجعه بداند.

- ژزوماری به دقه فراموش کنین که کامل‌ترین سرپیشخدمتی هستین که من تا حالا دیدم. فقط به یاد بیارین که یه مرد هستین و به اون‌چه که یه مرد دیگه ازتون می‌خواد، مردی که دچار سخت‌ترین مصیبت‌هاست، توجه کنین. من چه گناهی مرتکب شدم که از درگاهی که امیدوار بودم سعادت رو در اون پیدا کنم، بیرونم کردن؟

ژزوماری یک قطره اشک را با سرآستین مرتب و منظم خود پاک کرد و گفت:

- نه آقا، من نمی‌ذارم شما به خودتون تهمت بزنین! شما هیچ تقصیری مرتکب نشدین. ما همه‌مون لحظات بدی رو می‌گذرونیم و مادام دیشب خواب به چشمش نرفته!

مدیته فیله، رسمی و شکوهمند پرسید:

- ژزوماری؛ شما به من اعتماد دارین؟ کسانی رو که این‌همه سال نون و

نمکشون رو خوردین دوست دارین؟

- اوه! بله آقا...

- خُب! پس هرچی که می‌دونین به من بگین. من می‌خوام به مادام لئو

و شارلوت کمک کنم. حرف بزنین. شاید یه سرپیشخدمت بد بشین. اما یه مرد شریف خواهید بود.

ژزوماری کمترین تردیدی به دل راه نداد.

- سابقاً مادلیس‌ها، که خیلی ثروتمند و خیلی دست و دل‌باز بودن،

ثروتشون رو از دست دادن و به روزگار بدی افتادن که مجبورشدن برای زندگی، مقررری ماهیونۀ شخصی موسوم به ووندر، برادر شوهر فلامینی خانوم رو قبول کنن. همه‌چی مال این آقای ووندره: خونه، ویلا، اثاثیه، ماشینا. آقای ووندر مستبد و عامی و غیرعادیه و شارلوت خانوم رو مجبور کرد که چهل و هشت ساعته با هرکی شد عروسی کنه وگرنه مقررری قطع می‌شه و خودش هم از ارث محروم می‌شه. این بود که شارلوت خانوم با آقای دبره که بعداً معلوم شد حال طبیعی نداره و مادام‌لئو هم اینو به شما گفت، ازدواج کرد.

مدیته، نخواسته لبخند زد و ژزوماری که عادت داشت بدون چشم بلند کردن وقایع را ببیند، لبخندش را مشاهده کرد.
سرپیشخدمت، حق به جانب گفت:

- آقا فقط با استراق سمع می‌شه فهمید که توی خونه چه خبره و این وظیفه یه سرپیشخدمت خوبه که همیشه خودشو در جریان وقایع قرار بده تا از وقوع اشتباهات جلوگیری کنه. اگه من استراق سمع نکرده بودم، حالا چطور می‌تونستم به شما خبر بدم و شایدم به خواست خدا، به نجات خونوا- ده‌ای که افتخار خدمتتو دارم کمک کنم؟
آقای فیله گفت:

- کاملاً تصدیق می‌کنم ژزوماری و خواهش می‌کنم ادامه بدین.
- شما از من بهتر می‌دونین که مادام‌لئو چه آرزوهایی داشت: می- خواس ازدواجی رو که خوشبختانه هنوز واقعه نشده فسخ کنه و شارلوت خانوم رو به ازدواج شما در بیاره. اما همین دیروز بود که دقتدار آقای ووندر مٹ اجل پیداش شد و به ما اطلاع داد که در شرایط وصیت نامۀ شخصی موسوم به ووندر تغییر دیگه‌ای داده شده. مادمازل شارلوت در صورتی می‌تونه ارث بیره که تا یه سال دیگه از آقای دبره صاحب بچه بشه وگرنه آقای ووندر مقررری خونواده رو که تا اون وقت پرداخت می‌شه، قطع می‌کنه. نون همه‌مونو قطع می‌کنه. به جز شارلوت خانوم رو که به اندازه بخور و غیر بهش می‌رسونه.

آقای فیله، به طرزی مرموز پرسید:

- واقعاً این طوره؟

ژزوماری تأیید کرد:

- دقیقاً همین طوره.

و جمله دیگری هم اضافه کرد که درک آن برای کسانی که به روحیه سرپیشخدمت‌ها، مثل روحیه خود آشنایی نداشته باشند، نامقدور است:

- با چشم‌های خودم شنیدم، آقا!

مدیته فیله لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد عمیقاً متأثر و ناراحت گفت:

- این افتضاحه!

ژزوماری آهی کشید:

- معلومه که آقا وضع ما رو درک می‌کنن.

مدیته فیله در واقع درک کرده بود که نزدیک بود با دختری بی‌پول ازدواج کند و البته همان‌طور که گفتیم، عمیقاً متأثر و ناراحت شده بود. اما زود به خود آمد و پرسید:

- ولی چرا یه دفه از کمک من منصرف شدن؟

ژزوماری آه‌کشان جواب داد:

- مادام‌لئو خیلی بیشتر از گذشته علاقه داشت که به شما اتکا کنه. اما با نهایت تأسف باید اعتراف کنم که شارلوت خانوم دیگه تنها به قول شما قانع نشد. فکر می‌کرد که ممکنه هم ارثیه‌شو از دست بده و هم بی‌شوهر بونه. به این علت ترجیح داد به قیمت یه فداکاری بزرگ، همونی رو که داره بچسبه.

- یعنی چی رو؟

سرپیشخدمت سرخ شد و اضافه کرد:

- یعنی... شوهر فعلی‌شو... و تصمیم گرفت که ازدواج‌شو... کامل کنه...

مدیته فیله غمگینانه سر تکان داد و پرسید:

- خُب، آقای دبره چی؟ اون چی فکر می‌کنه؟

- هر لحظه منتظر ورودش هستن. ظاهراً از مدرسه در اومده. ممکنه

الان تو خونه باشه.

مدیته فیله با لحنی غیرقابل توصیف گفت:

-احتمال داره...

و در همان حال داشت به تلگرافی که زیر اولین اشعه خورشید، روی میزش قرار داشت فکر می‌کرد: «طبق میل شما شربت‌آلات در بطری ریخته شد؛ شکستی پیش نیامد. منتظر اوامر شما جهت ترتیب نهایی امر. با سلام و ارادت. ژوزف.»

تلگراف معصومانه‌ای بود که پیش‌خدمت خصوصی آقای فیله، شب گذشته برای اربابش فرستاده بود و معنایش روشن بود: «شاگرد مدرسه‌ای احمق سیلویان در زیرزمینی که می‌دانی زندانی شده است. هیچکس چیزی ندیده و هیچ ظنی پیش نیامده است. منتظرم علامت بدهید که او را مثل یک گونی سیب‌زمینی به ته یک دره بیندازیم یا به طریق ظریف دیگری خود را از شرش راحت کنیم. عزت زیاد فلیک!»

همان‌طور که قبلاً گفتیم، آقای فیله به کمک همین تلگراف بود که توانست آرام بخوابد. در حقیقت انتظار چه چیزی بهتر از این را داشت؟ در موقع مناسب کامی دبره را ته یک پرتگاه، بین تکه‌های اتومبیلی پیدا می‌کنند و شارلوت بیوه می‌شود و می‌تواند با مدیته فیله ازدواج کند. علل آسوده خوابیدن آدم‌های خوشبخت جمع بود.

بله، اما... آقای فیله قبل از خانه آمدن، پشت شیشه کافه‌ای، قیافه‌ای آشنا را دیده بود که نمی‌توانست آن را خوب به جا بیاورد. چنین است؛ در زندگی مسائل کوچکی هست که خیلی بیشتر از مسائل بزرگ روح آدم را به خود مشغول می‌کند. مثلاً پیش می‌آید که آدم در دل شب از خواب بیدار می‌شود و به شک می‌افتد که در را بسته است یا نه. دقیقاً درباره همه کارهایی که پیش از رفتن به رخت‌خواب انجام داده فکر می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که باید از جا بلند شود و سری بکشد تا ببیند واقعاً در را بسته است یا نه. بعد به بستر برمی‌گردد و پنج دقیقه بعد دوباره همان سؤال سر می‌کشد:

«در بسته‌س؟»

«من که همین الان رفتم و ارسی کردم!»

همزاد آدم تذکر می دهد:

«اینو تو می گی. ولی از کجا معلوم که واقعاً از جا بلند شده و رفته باشی؟»

«خواهش می کنم! من که دیوونه نیستم!»

«عصبانی نشو! هرجوری که فکر می کنی درسته عمل کن: اگه خیال می کنی واقعاً در بازمونده ...»

آن وقت آدم خشمگین از جا بلند می شود که ببیند در باز است یا بسته. چون در کاملاً بسته است آدم کلون را می کشد و بعد با سر و صدای زیاد آن را دوباره می بندد که دیگر هیچ شک و تردیدی در کار نباشد. بعد دوباره تردید عذاب آور، سرک می کشد:

«یعنی من واقعاً کلون را کشیدم و دوباره بستم؟ دوباره باید شک کنم؟»

«احمق بازی در نیارا!»

«تو رو به خدا! من می دونم که کلون رو کشیدی؛ ولی دوباره بستی یا

نه؟»

حالا مسأله اصلی این است! موضوع برای این که آدم توی سر و کله خودش بزند زیاد است؛ ولی طبعاً بهتر این است که یکدفعه دیگر آدم برود بیرون از بستر و در محل حاضر شود که آیا... و تمام شب به همین ترتیب می گذرد.

شاید موضوع از این هم کوچک تر باشد. «انضباط» را با «ض» می نویسند یا با «ظ»؟ سؤال ناگهان در ذهن ظاهر می شود، آن هم موقعی که آدم در ارتفاع سه هزار متری و کیلومترها دور از هر نوع لغت نامه ای است. سؤال می چرخد و می چرخد؛ ساعت ها آدم بجادله می کند. تنها خستگی است که حاصل این معمای وسوسه کننده است.

مسأله ای از این قبیل، مدیته فیله را تا حدّ خراب کردن شب او، تحریک کرد: «این قیافه رو کجا دیدم؟» مدیته از خواب منصرف شد: «بله! توی زندون دیدمش؛ ولی نمی دونم زندونبون بود یا همزنجیر؟»

مدیته از بستر درآمد و رفت پشت میزش، و چون در همین جا بود که او را یافتیم، برویم بینیم بازهم آن جاست یا نه. عجب! عجب! مدیته دیگر

نیست! ژزوماری هم نیست! اتاق خالی است. چه چیزهایی باید به هم گفته باشند؟

لااقل بکوشیم ژزوماری را دوباره گیر بیاوریم و به خانه مادلیس بر-گردیم.

خانه مادلیس‌ها. ساعت ۹ صبح. اعضای خانواده در سالن قرمز جمع شده‌اند. صبحانه تمام شده و هرکس غرق مطالعه روزنامه مطلوب خویش و افکار خاص خویش است.

مادام لئو: «قباحت داره! ببین دختره از ما، پیش آقای فیله چه قیافه‌ای ساخت! چه بچه ناخلف! باید مکافاتشو پس بده! چرا ژزوماری تا حالا برنگشته؟»

فلامینی: «وقتی مجبور بشیم اون پسرۀ گدا رو معرفی کنیم، مردم چی بهمون می‌گن؟ دخترۀ ناخلف! مکافاتشو پس می‌ده!»

روبین: «من کاملاً حاضرم با اون احمق ازدواج کنم. محض خاطر دهن کجی به شارلوت هم که شده حاضرم. در هر حال اون به این زودی‌ها نیاد. ها! ها!»

شارلوت: «هیشکی سردر نمی‌آره این احمق کدوم گوری رفته؟ چطور شده که پیداش نشده؟»

ادو فود: «یه مزرعه‌دار ثروتمند انگلیسی با بیست غلام سیاهش خیلی بدرفتاری می‌کرد و اون بدبختا هم یه روز از مزرعه فرار کردن و پناه بردن به جنگل. مزرعه‌دار رد پای اونارو تعقیب کرد؛ وقتی اونارو تو قلب جنگل پیدا کرد، داشتن یه تکه طناب رو به بیست قسمت می‌کردن که خودشونو دار بزنن. چرا که مرگ رو به بدرفتاری ترجیح می‌دادن. مزرعه‌دار هم که مرگ بیست غلام ورشکستش می‌کرد، تقاضای یه تکه طناب برای خودش کرد. اونم مرگ رو به ورشکستگی ترجیح می‌داد. ولی غلاما که از قرب جوار ابدی ارباب ظالمشون در اون دنیا بیشتر از زندگی وحشت داشتن، از تصمیم به خودکشی منصرف شدن و به مزرعه برگشتن...»

به طوری که ملاحظه می‌شود، فقط ادو درباره آن‌چه می‌خواند، فکر می‌کرد. بقیه، روزنامه‌های خود را فقط در مغز خویش حفظ می‌کردند. به

هرحال، این همه فکر و اندیشه سر و صدایی به پا نمی‌کرد و چون روبین نمی‌توانست سکوت را تحمل کند، یکی از آن ابراز اندیشه‌های مهمل و غیر-منتظره و پیش‌پا افتاده را عرضه کرد. با صدای خیلی بلند گفت:

- مامان، شما که دارین روزنامه محلی رو می‌خونین، توی ستون اشیاء پیدا شده نیگاه کنین دیروز یه شوهر گم نشده؟

شارلوت در مقام تلافی جواب داد:

- دوباره پیدا کردن همیشه از پیدا کردن خیلی آسونتره؛ دوباره پیدا کردن شوهر هم از پیدا کردن شوهر آسونتره.
ادو، موقرانه گفت:

- اینو بهش می‌گن یه جواب مستدل و دندون‌شکن یه عروسِ جوون به یه پیردختر ترشیده که می‌خواد روغن رو آتیش بریزه.

روبین برآشفته می‌خواست دست به ضد حمله بزند که ناگهان نفس حضار به انتظار یک فاجعه بند آمد: ژزوماری بدون آن‌که در بزند وارد شده بود! همین آدم حق‌هق‌کنان گفت:

- مادام! چه مصیبتی!

مادام لئو به او دستور داد حرف بزند؛ و سرپیشخدمت شروع کرد:

- مادام، آقای فیله داشت به من پیغام می‌داد که احتراماتش رو تقدیم شما بکنم که یه دفه یه مشت آدم ناشناس وحشتناک ریختن تو اتاق و یکی-شون گفت: «دیشب اشتباه نکرده بودم وقتی دیدم داری می‌ری. تو همون جیم لاپات هستی. همون‌که بعد از قضیه سرقت جواهرات برانتون دنبالش بودیم. این دفه دیگه نمی‌تونی از چنگمون فرار کنی!»

ژزوماری عرقی را که به وفور از پیشانی‌ش سرازیر بود - مثل عرقی که از پیشانی یک فعله پیش‌پا افتاده جاری باشد - پاک کرد و بعد ادامه داد:

- آقای فیله شروع کرد به خندیدن: «یا می‌خواین شوخی کنین یا این‌که دچار یه اشتباه عظیمی شدین. در هر حال موضوع در کلانتری روشن می‌شه. البته من حاضرم با شما بیام. امیدوارم اجازه بدین یه کت و یه پالتوتنم کنم. فکر نمی‌کنم لازم بدونین که با روبدوشامبر دنبالتون بیام». اون یکی بهش گفت که به خودش زحمت نده و اون حتماً دنبالش می‌آد. و بعد

واقعاً دنبالش رفت توی اتاق بغل دستی. اما یه خورده بعد سر و صدای زیادی شنیدیم: بقیه ریختن تو اتاق بغلی اما در اون جا یه نفر رو دیدن که با کله افتاده روی یه صندلی.

ژزوماری لحظه‌ای ساکت شد و بعد آقای گاستون سؤالی مطرح کرد:

- اونی که افتاده بود روی صندلی کی بود؟

ژزوماری جواب داد:

- آقای فیله نبود.

مادام لئو وقت نکرد که حالش به هم بخورد، حوادث پشت سرهم نازل می‌شد. یک مستخدمه، رنگ پریده و سراسیمه آمد تو و با لکنت گفت:
- پلیس!

و پشت سرش مردی پرشتاب و تند وارد شد.

مرد تازه وارد گفت:

- خانم لئونیداس مادلیس؟

مادام لئو یواش گفت:

- منم.

- من «پرکو» مفتش پلیس هستم. ما در اقامتگاه مدیته فیله قلابی، حقه‌باز، خطرناک و کلاه‌بردار، این نامه رو به امضای شما پیدا کردیم که توش شما از او خواهش کردین دیگه به منزلتون رفت و آمد نکنه. لابد شما هم قربانی یکی از حقه‌بازی‌های اون شدین.

مادالم لئو موقرانه جواب داد:

- نخیر آقا، ولی به نظرم رسیده بود که در حرکات و رفتارش یه چیز

مشکوک‌ی وجود داره.

مفتش پلیس گفت:

- آفرین! ولی می‌بینم تو این نامه اشاره‌ای به محبتی شده که «اون آقا رو

به نوۀ شما می‌پیونده.» این یعنی چی؟

مادام لئو جواب داد:

- اون دور و بر نوۀ من روبین می‌پلکید. حتی خواستگاریش هم کرده

بود.

روبین از شرم سرخ شد ولی بر خود فائق آمد. مفتش پلیس بدون ذره‌ای رودربایستی زد زیر خنده و گفت:

- خوب از چنگش در رفتین. باید شکر خدا رو به جا بیارین.

آقای گاستون پرسید:

- توقیفش کردین؟

مفتش غرید:

- یه دفه دیگه هم موفق شد فرار کنه ولی بالاخره دمشو به تله می-

ندازیم.

مردی که دم دزدها را به تله می‌انداخت بالاخره رفت و مادام لئو فرصت پیدا کرد که چند دقیقه‌ای غش کند. وقتی به هوش آمد بلافاصله مورد حمله روبین واقع شد:

- که این طور! منو جای احمق جا می‌زنین که با دزدا و کلاهداردا عشق

بازی می‌کنه! چرا حقیقتشو نگفتین؟

مادام لئو با لحنی که نه اجازه جواب و نه خرده‌گیری را می‌داد، جواب

داد:

- حقیقت همونه که هس، نه اون‌چی که ما بتونیم بگیم. کار من جای

ایراد نداره، من همیشه کاری می‌کنم که به نفع همه‌س.

بعد از این حرف مادام لئو برگشت به طرف شارلوت.

- بیا مادر بزرگ پیر تو ببوس دختر. اگه من مجبورت نکرده بودم که با

حداکثر احتیاط رفتار کنی، امروز در وضع خیلی بدی قرار داشتی: بی‌آبرو،

بی‌شوهر و بی‌ارثیه. یادت باشه که حرفای عاقلانه از دهن آدمای پیر

خارج می‌شه! یادت باشه شارلوت!

این دیگه دروغی بود از بدترین نوع دروغ‌ها؛ چون نه تنها حقایق را

وارونه می‌کرد، بلکه وضعیت افراد را هم به کلی عوض می‌کرد: شارلوت

بیچاره گناهکار شده بود و مادام لئو، معصوم و عاقل، چون سنش ایجاب

می‌کرد این طور باشد. شارلوت هیچ متعجب نشد. به این چیزها عادت

داشت؛ به سادگی گفت:

- متشکرم مادر بزرگ.

بعد از غذایی ساده، خانواده در سالن موقعیت‌های فوق‌العاده، یعنی سالن سبز، جمع شدند. مادام‌لئو گفت:

- شرط ننگین جدیدی که شخصی موسوم به ووندر در وصیت‌نامه گذاشته به ما توهین غیرقابل توصیفی وارد کرده. ولی ما باید خون دل بخوریم و این شرط رو بپذیریم. ما باید برای این شوهر احمق، یه بچه بیاریم؛ و براش می‌آریم. جریان حوادث ما رو مجبور به عجله می‌کنه و ما باید هرچه زودتر آقای دبره رو برش گردونیم.

آقای گاستون گفت:

- بسیار خوب، ولی از کجا برش گردونیم؟

شارلوت با بی‌اعتنایی گفت:

- دیر نمی‌کنه، پیداش می‌شه. بیشتر از بیست و چهار ساعت نیس که از

مدرسه اومده بیرون.

روبین با لبخندی دوپهلو گفت:

- در عرض بیست و چهار ساعت چه حوادثی ممکنه اتفاق بیفته!

ادو که عاری از حس واقع‌بینی نبود اظهار داشت:

- من یه روز سه‌هزار فرانک از مدیته فیله قرض گرفتم، باید بهش پس

بدم؟

آقای گاستون که خودش هم از آقای به اصطلاح فیله شش‌هزار فرانک

قرض کرده بود با غرور گفت:

- من اجازه نمی‌دم که پسر من به روابطش با همچی فردی ادامه بده.





فصل شانزدهم

اندر همچنان

خوب بودن اوضاع فیله و همچنان بد بودن
اوضاع کامی و خطور فکری بکر به مغز مشارالیه و بروز حوادثی خوفناک در میان
کسبه شریف دوره گرد و در آخر پاییز شمردن
جوجه‌ها را...

مردی که پشت میز آشپزخانه‌ای محقر، داشت نان و پنیر می‌خورد
گفت:

- یارو خره بموقع رسید.

همکارش به او گفت:

- من بین فرار تو و اون خره هیچ ربطی نمی‌بینم.

- خيله خُب، حتی به فرض سرنرسیدن اون خره هم، حالا من این‌جا در پناه و مشغول خوردن نون و پنیر بودم. ولی نمی‌دونستم که صاحب یه میلیون فرانک هستم.

- مسخره می‌کنی جیم؟

- نه فلیک جان! آخه نمی‌دونی که ژزوماری چی برام تعریف کرد؟ دختره به شرطی می‌تونه ارث بیره که تایه سال دیگه از اون خره بچه‌دار بشه. چون خر مورد نظر توی زیرزمین ماست و ارثیه هم هنگفته، این یعنی این‌که اون خره یه میلیون فرانک می‌ارزه.

شخص موسوم به فلیک متحیرانه آقای به اصطلاح فیله را نگاه کرد. و این یکی، توضیح داد:

- نقشه عوض شد. می‌خواستیم دبره رو از بین ببریم. حالا باید محکم نگهش داریم تا این‌که قوم و خویشاش یه میلیون فرانک بهمون بسلفن. هیچکس ما رو نمی‌شناسه؛ ما توی سویس هستیم، توی سرزمین متبرک، در چند کیلومتری مرز؛ توی یه خونه مطمئن، فلیک جان، می‌تونیم با خیال راحت کار کنیم.

فلیک گفت:

- خُب! ولی نباید زیاد خواب بریم.

- درسته! حالا می‌ریم توزیرزمین و پسره رو مجبورش می‌کنیم یه نامه بنویسه. بهت قول می‌دم که پول رو می‌آرن این‌جا و هیچی هم نمی‌گن. می‌تونیم از دوجا بهشون بزنیم: هم ترس از دست دادن ارثیه و هم وحشت از دست دادن جون. یه چراغ بردار فلیک.

قفل درستی به در زیرزمین زده شده بود و بازکردن آن چند دقیقه‌ای طول کشید. وقتی فیله بالاخره وارد زیرزمین شد، آن‌چه دید موجب شد که رکیک‌ترین دشنام‌های دوره حیات خود را بر زبان آورد. چون هیچ‌چیز ندید. خر یک میلیون فرانکی غیبش زده بود! اشعه ماه از خلال سوراخی که در دیوار ایجاد شده و باغچه از آن‌جا پیدا بود، به فراوانی وارد زیرزمین

می‌شد. سایه‌ای در طول دیوار، آن طرف خس و خاشاک‌ها تکان خورد و فلیک فریاد زد:

- اوناهاش!

و چند تا تیر به سمتش خالی کرد. روی دیوار آثار خون دیدند. خره حتماً مورد اصابت واقع شده بود.

آقای به اصطلاح فیله گفت:

- خیلی زیاد نمی‌تونه راه بره.

و ردّ خون را به سرعت تعقیب کرد.

فراری نمی‌دوید، بلکه از تپه‌ای که خانه بالای آن ساخته شده بود سقوط می‌کرد. در انتهای تپه، سیلابی می‌درخشید. شاید فراری امیدوار بود که خودش را به آب بیندازد و به دست جریان آب بسپارد. فلیک خشمگین فریاد زد:

- واسا احمق! اگه نه دوتا گوله به پشتت می‌زنم.

گلوله‌ای صغیر کشید و فلیک فریادی از درد برآورد. تیر به پایش خورده بود.

صدایی گفت:

- ازین طرف، ازین طرف.

و فراری خود را جلوی پل کوچک دید. از آن به سرعت رد شد و به آن طرف سیلاب رسید. ما هم از پل بگذریم و دو نجیب‌زاده غمگین را رها کنیم و به فراری بپردازیم.

اگر آن‌طور که ضرب‌المثل می‌گوید درست باشد که عشق آدم را کور می‌کند، آن‌موقع که کامی از ماشین پیاده شد، عشق نبود که ناگهان کورش کرد، یک گونی ضخیم بود که همین وظیفه را انجام داد. هرچه بود کامی چیزی را نمی‌دید و نخستین فکری که کرد، این بود که نتیجتاً شارلوت را هم نخواهد دید. دومین فکرش که پیچیده‌تر و عاقلانه‌تر بود این بود: «روبین حق داشت؛ می‌خوان منو از میون بردارن که شارلوت بتونه با آقای فیله ازدواج کنه. من یه احمق خالصم. اما ازین به بعد دیگه دُم به تله نمی‌دم، چشامو باز می‌کنم.»

برای چشم باز کردن یک کمی دیر بود. هرچه کامی چشم‌هایش را باز کرد، هیچ چیز ندید. وقتی هم کیسه را از سرش برداشت چیز بیشتری ندید، چون زیرزمین به کلی تاریک بود. در دل به آن لحظه‌ای که شارلوت را برای اولین بار جلوی پنجره اتاقش دیده بود لعنت فرستاد و آه کشید: «نیکلا حق داره! این دختره هوسباز فرصت طلبیه! آخ که اگه آزاد بودم!» و بعد از اندیشیدن به همه کارهایی که اگر آزاد بود انجام می‌داد به یک نتیجه رضایت‌بخش رسید: «دیگه هیچ آرزویی ندارم جز پاره کردن رشته‌ای که منو به شارلوت و خونواده منفورش پیوند می‌ده و به جهنم انداختن همه شون. اونام که یه آرزو بیشتر ندارن و اونم خلاص شدن از دست منه. پس توافق در مورد این مسأله کار آسونی به نظر می‌رسه.» کورمال کورمال مقداری پوئشال پیدا کرد و روی آن‌ها دراز کشید و خوابید. تا نیم شب خواب بود. نیم خواب و نیم بیدار، به نیم شب فردا، دوشنبه رسید بی آن‌که چیزی خورده یا آشامیده باشد. لگد به زمین زد، صدا زد، فریاد کشید، دست و پا زد؛ هیچکس نیامد. بالاخره به خودش گفت: «فهمیدم می‌خوان منو از گشنگی بکشن.»

ولی کامی بیست و پنج سائش بود. پس ناخن‌ها و دست‌هایش را به کار انداخت. مصمم بود که نگذارد در این زیرزمین تلف شود. اول موفق شد که دست‌های خود را باز کند. بعد شروع کرد به کار. همچنان که می‌دانیم، خانه بر بالای یک شیب واقع شده بود و زیرزمین که از یک سمت در داخل زمین فرو رفته بود، از سمت دیگر موازی سطح زمین بود. کامی اول میخ بزرگی پیدا کرد که در یکی از دیوارها فرو رفته بود. آن را کند و شکاف کوچکی بین سنگ‌های درشت جرزه‌ها پیدا کرد و به بزرگ کردن آن پرداخت. کندن سنگ اول سخت بود؛ ولی دوتای دیگر تقریباً خودشان کنده شدند. کامی با این حال قسمت عمده روز سه‌شنبه را همچنان گرسنه، به کار مشغول بود و وقتی آقای به اصطلاح فیله با شخص موسوم به فلیک پیداشان شد، توانست همان‌موقع از سوراخ رد شود. ولی اگر معجزه‌ای رخ نداده بود، با آن‌همه خستگی محال بود بتواند از دست دزدها فرار کند.

کامی وقتی صدای تهدید فلیک، بعد صدای تیر و سپس فریاد درد- ناک همین فلیک را شنید فکر کرد: «بدبخت شدم؛ تیر خوردم!» بعد دوباره فکر کرد: «اگه من تیر خورده بودم یکی دیگه فریاد نمی کشید، خودم فریاد می کشیدم.» این بود که تشجیع شد و وقتی صدایی به او محل پل را نشان داد با یک خیز خود را به آن رساند.

تازه قدم به آن طرف گذاشته بود که او را گرفتند. از میان سنگلاخ‌ها و بوته‌ها کشیدند و بالاخره در غاری که چهارنفر روی کیسه‌هایی دور آتش نشسته بودند، بر زمین گذاشتند. کامی نفس‌زنان روی زمین ولو شد. مردی که شلیک کرده بود یک ققمه چای به او داد و پس از گفتن چند کلمه‌ای به همکاران خود، از غار بیرون رفت. کامی با ولع ققمه را نوشید و به حال آمد.

مرد برگشت و گفت:

- دارن عقبگرد می‌کنن. اولی که می‌خواس پشت شما رو سوراخ کنه، تیر باید خورده باشه به پاش؛ اون یکی هم مجبوره که ببردش.

کامی با لکنت گفت:

- من نمی‌دونم چه جورری از شما تشکر کنم.

مرد حرفش را برید و گفت:

- ولش بابا، ولش! می‌خواستی با قاچاق برگردی یا تنهایی رد بشی؟

کامی ناراحت گفت:

- من داشتم فرار می‌کردم... دیوار رو سوراخ کردم...

- خیلی وقت بود هلقدونی بودی؟

- از نه روز پیش.

مرد به او نان و پنیر داد.

- بیا، باید گشنت باشه. حتی توی سویس هم زندون زندونه.

کامی سعی کرد توضیح بدهد که آن‌ها دارند اشتباه می‌کنند:

- من اونی که شما خیال می‌کنین نیستم، من یه آدم شریفی هستم...

مرد قاطعانه حرفش را قطع کرد:

- منم همین جور فکر می‌کنم. اگه همون درجا راجع به‌ات حکم نکرده

بودم، آگه ندیده بودم که از خودمونی با تیرزدن به پای اون یارو، واسه خودم دردسر دُرُس نمی‌کردم. ما همه‌مون که به این کار مشغولیم آدمای شریفی هستیم. این جا جنس می‌خریم و اون جا می‌فروشیم. سرقت ممنوعه: خرید و فروش کردن که ممنوع نیست. این تجارته! هیچ تو کتاب مقدس گفته شده که خرید در یه جا و فروش در جای دیگه گناهه؟

کامی در حالی که لقمه‌های چهارلاپه‌نا به دهان می‌گذاشت جواب داد:
- نه، البته که نه!

مرد وقتی که کامی آخرین لقمه را بلعید گفت:
- بریم!

از جا بلند شد و بقیه هم از او پیروی کردند. کامی شانه‌های ستبرش را در اختیار جمع گذاشت؛ آن‌ها هم باری متناسب روی کولش گذاشتند. خود را راضی حس می‌کرد. خطابه اخلاقی رئیس او را کاملاً مطمئن کرده بود.

همین‌طور که راه می‌پیمود و برای جبران سه‌روز گرسنگی، آرواره-هایش می‌جنبید، از سرنوشتش هم راضی بود که او را با این کاسب‌های شریفِ دوره‌گردِ مفسر کتاب مقدس آشنا کرده است. آن‌ها به ستون یک از کنار قطعه‌ای طولانی از سیلاب گذشتند. گاه‌گاهی رئیس از بقیه گروه می-خواست که در حال آماده‌باش باشند؛ و آن‌ها همگی خود را زیر تخته سنگی پنهان می‌کردند و دوباره بعد از مدت کوتاهی به راه می‌افتادند. کامی فکر کرد که بدون شک شکاف‌های متعددی در ساحل سیلاب وجود دارد و نباید کاری کرد که یکی از این صخره‌های لعنتی روی سر آدم سقوط کند.

کنار سیلاب را ترک کردند و قدم به نوعی دالان صخره‌ای گذاشتند. آن‌ها بالا نوار باریکی از آسمان پرستاره مشاهده می‌شد. اما در این‌جا حادثه ناگواری رخ داد.

صدایی که از آن بالا می‌آمد ناگهان فریاد کشید:
- ایست!

صدای دیگر پشت سر گروه فریاد زد.

- ایست و گرنه شلیک می‌کنم.

کمین‌گاهی بسیار مناسب برای غافلگیر کردن بود، ولی مردان ما به این زودی شجاعت خود را از دست ندادند و آتش‌بازی مفصلی از شلیک گلوله‌ها در همه جهات شروع شد. کامی حیرت‌زده و بی‌حرکت‌تر از سنگ، برجا ماند. گلوله‌ها از بیخ گوش‌هایش صفیرکشان رد می‌شد و او سر از ماجرا در نمی‌آورد.

یکی از آدم‌های رئیس گفت:

- شانس آوردیم. «دهن‌گرگ» پونزده متری مونه.

رئیس جواب داد:

- دیدم.

و با صدای آهسته‌ای دستور داد:

- همه به سمت دهن‌گرگ. هر دو دقیقه یه نفر. از وسط صف شروع می‌کنیم، بعدش از راه همیشگی برین به طرف بیشویل. قرارمون توی مسافر-خونه ویتلون.

افراد دستور را، دهان به دهان به همدیگر رساندند. و یکی بعد از دیگری درحال شلیک شدید، در نوعی تونل که دهانه‌اش در انتهای دالان باز می‌شد، ناپدید شدند. کامی هم درحال لعن و نفرین به دزدان آن بالا که علناً این محل را نا امن کرده بودند در تونل ناپدید شد و از آن طرف سر درآورد و بعد از طی یک کوره‌راه چندمتری، راه اصلی را پیدا کرد و سرازیر شد؛ چون راه در شیب ساخته شده بود.

کامی زیر توده‌ای از کیسه پشتش خم شده بود: «ترسوها! همه بارها-

شونو ول‌کردن که زودتر فرار کنن!»

همان‌طور پر بار و نفس‌زنان، به پیچی رسید که سر پیچ، مدخل

شهری بود با تابلوی «بیشویل».

ذات باریتعالی به وضوح از او حمایت می‌فرمود. ولی حالا مسأله، پیدا

کردن مسافرخانه ویتلون بود و تبهکار مفلوک ما هیچ راهی بهتر از آن ندید که از نخستین پاسبان‌هایی که به آن‌ها برخورد، نشانی آن‌جا را بپرسد:

- آقاییون سرکارا، ممکنه لطفاً به من بفرمایین مسافرخونه ویتلون

کجاس؟ اگه پیداش نکم زیر سنگینی این همه بار از بین میرم!
سرگروهبانِ پاسبان‌ها خنده‌کنان گفت:

- شما بیشتر شبیه یه کامیون اسباب‌کشی شدین تا یه حال! همین جور
مستقیم برین، دست راست کوچه اول، همه‌اش پنجاه متری این جاس.
- خیلی ممنون، شب به خیر.

- روز به خیر.

بالاخره به خواست خدا، اسم ویتلون درشت روی یک تابلو نمودار شد.
تبهکار ما چون دست‌هایش بند بود با ضربهٔ پا در را باز کرد و داد
کشید:

- آهای! کجایین، آهای!

مردی به رنگ‌پریدگی میت آمد جلو. کامی با همان لحن مستقیم و بی-
پرده گفت:

- بقیه کجان؟ رسیدن؟ این‌ها خیلی سنگینه.

مرد بالاخره توانست کلمه‌ای ادا کند:

- کرم پروردگار رو!

کامی از پلکانی فوق‌العاده تیز پایین رفت و همراهان خود را در زیر-
زمینی گرد رئیس خویش دید. رئیس در حالی که کامی را کمک می‌کرد که
کیف‌ها را زمین بگذارد گفت:

- این آدم نیس! شمشیر خداس. یه دونه شو هم جا نداشته؟ چی کار

کردی که به چشم نخوردی؟

کامی خنده‌کنان گفت:

- هیشکی نبود. کی می‌تونس منو ببینه؟

مسافرخانه‌چی پرسید:

- این جا رو چطور پیدا کردی؟ ویتلون رو می‌شناختی؟

کامی جواب داد:

- تا حالا پامم به این جا نرسیده بود.

- خُب، پس چطوری؟

کامی معصوم جواب داد:

- از پاسبونا پرسیدم.

مسافرخانه‌چی فریاد زد:

- دیوونه شدی؟

ولی رئیس شانهای بالا انداخت:

- با اون همه باری که روی کولش بود کار دیگه‌ای نمی‌تونس بکنه.

حالا بهترین کار اینکه که جنسا رو توی چمدونای خودمون مخفی کنیم و مث

مسافرای معمولی بریم: این جوری اگه سر برس، چیزی پیدا نمی‌کن.

کامی گفت:

- خُب، من ...

- پسرم، تو همین‌جا مخفی می‌مونی. پاسبونا همون جوری که من الان

می‌بینمت، تو رو دیدن. تو شناخته شدی؛ به موقعش می‌آیم دنبالت. زود

بریم!

کامی خوب ملتفت اوضاع نبود:

- ببخشین، گیرم که منو شناخته باشن، مگه چی کارم می‌کن؟

رئیس به تمسخر خندید:

- هیچی! اگه ما رو با هم ببینن چطوری ثابت می‌کنی که به مأمورای

گمرک تیراندازی نکردی و شریک جرم ما نیستی؟

کامی فقط توانست یک آه از نهاد برآورد. و خودش را روی توده‌ای

کهنه‌پاره رها کرد و چشم‌ها را هم گذاشت.

رئیس به مسافرخانه‌چی گفت:

- بذارین بخوابه. این بدبخت باید الان از خستگی مرده باشه.

ولی خیر! کامی نخوابیده بود. فقط مثل یک تکه سنگ، بی‌حرکت و

بی‌جان افتاده بود. به عبارت دیگه بی‌هوش شده بود، ولی نه از خستگی

بلکه از ترس آنچه گذشته بود. چون تازه ملتفت قضیه شده بود!

رئیس به مسافرخانه‌چی گفت:

- می‌سپرمش به دست تو ویتلون. کاری مستحق قتل انجام داده، ولی

آدم دوست داشتنی‌ایه. ما هرچه زودتر از این‌جا می‌بریمش. نفعمونم در

همینه.

ویتلون زیرلب غرید:

- نفع شما بله، چون از این جا می‌رین. ولی تکلیف من با این دردسر بیخ گوشم چیه؟

سفیده زد. روز چهارشنبه بود. یک چهارشنبه ملال‌انگیز آخر پاییز. در اتاق زیر شیروانی خانه‌ای دوازده طبقه، یک گربه از خواب بیدار شد، خمیازه کشید، دهن دره کرد، پوزه‌اش را از سوراخ پنجره بادگیر بیرون آورد، بعد تمام تنش را از آن رد کرد و خود را به کوچه پرت کرد. گنجشکی در همان حال به دیدن او گفت:

- برادر، برگ درختا باید توی پاییز بیفتن؛ نه گربه‌ها.

گربه در حال سقوط توقف کرد و جواب داد:

- هان! درسته! من اشتباه کردم.

بعد خودش را تا اتاق زیر شیروانی بالا کشید و دوباره به خواب رفت. در این حال، یک برگ درخت بلوط تلاش می‌کرد که از شاخه‌اش جدا شود.

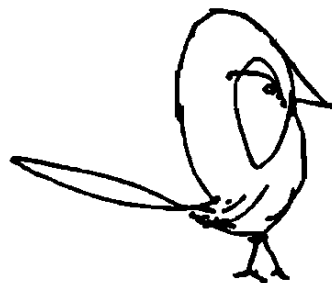
همسایه بغل دستی‌اش گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟ تو هنوز سبز و زنده‌ای.

برگ با لحن تلخی جواب داد:

- ای بابا! این چه زندگانیه!

و خودش را از بالای شاخه درخت پرت کرد. برگ بیچاره ناامید، برگ بیچاره زمانی دیگر.





فصل هفدهم

اندر فصلی

بدون شرح و بسط مفصل ولی

مملو از توجیہات و جملات و ماجرای یک اعلان دیواری و حادثه‌ای

بس عبرت آموز و در عین حال

خوف انگیز

بیشویل یکی از شهرهای سویس فرانسوی زبان است و چهل و سه هزار نفر جمعیت دارد. اما اگر شما به این کشور زیبا سفر کردید، وقتتان را به خاطر جست و جوی این شهر تلف نکنید؛ اولاً به این خاطر که همچو

شهری را پیدا نخواهید کرد. ثانیاً ارزش دیدن را ندارد، زیرا یکی از بی-منظره‌ترین شهرهای منطقه بلکه هم دنیاست؛ و اگر ما از آن نام می‌بریم فقط به این خاطر است که کامی بعد از رهایی از زیرزمین شوم فیله، در زیر زمین ویتلون گیر افتاده بود.

با این تفصیل، مسافری که در این صبح روز ۳۰ نوامبر به شهر وارد می‌شد، نمی‌توانست وجود دسته‌دسته آدم‌ها را در برابر اعلان‌های بزرگ دیواری ندیده بگیرد. همین مسافر، اگر نزدیک یکی از این اعلان‌ها می‌آمد، تعبیر و تفسیرهای گوناگونی را می‌شنید و طبعاً بدین ترتیب ساعات گران‌بهایی از وقت کار و زندگی خود را از دست می‌داد. بهتر است ما هم از وقت او سوءاستفاده نکنیم و فقط به استماع پر معنی‌ترین تفسیرها به روایت مردی پالتوپوش و دوره‌گرد خیابان‌ها، در معیت دوره‌گردی دیگر مثل خودش، بپردازیم. او می‌گفت:

- مطمئنم، همون مردی بود که کلی بار روی دوشش بود و امروز صبح سراغ مسافرخونه ویتلون رو از ما گرفت. یادت می‌آد پاتر؟
- آره یادم می‌آد سرگروه‌بان. خودش. از طرفی، خیلی هم به نظر من عجیب اومد. فوراً به فکرم رسید که یه آدم خلیه که معلوم نیس از کجا فرار کرده.

- چشماتو واکن پاتر؛ پنجاه تا اسکناس هزار فرانکی بدچیزی نیس. می‌شه نون و بوقلمون باهاش خورد. هان؟
- اگه می‌شد اقلأ یه دفه دیگه این دیوونه رو ببینیم! ما که این‌جا ترفیع و اضافه حقوقی نداریم. دو هفته‌س که داریم این دور و بر قایم‌موشک بازی می‌کنیم و هنوز هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم جز سرماخوردگی و سرمازدگی. پس چرا بیخودی سهاجت کنیم سرگروه‌بان؟

- ما از خبرچینامون شنیدیم که ویتلون با همه قاقاچیای ناحیه در تماسه. لازمه که همه مشتریاشو زیرنظر بگیریم. خواهی دید که بالاخره یه چیز جالبی پیدا می‌کنیم. یه آشنای قدیمی، یه برخورد خوب... باید صبر داشته باشیم.

- از بابت صبر کم و کسری نداریم سرگروه‌بان.

این به زحمتش می‌ارزه پاترجان؛ مطمئنم. اون شیش نفری که اون نقشه رو اجرا کردن و گمرکچی‌های بیچاره رو با گلوله غربیل کردن و در رفتن، حتماً رفتن به مسافرخونه ویتلون. این ویتلون لعنتی کلید همه این کثافت‌کاری‌هاست. اون وقت، مگه اون دیوونه‌ای که اون همه کیف و کیسه داشت، نرفت به مسافرخونه ویتلون؟

به اندازه‌ای که هویت دیوانه کیف و کیسه‌دار را تشخیص بدهیم گوش کردیم. حالا برای تشریح و تعریف اعلانی که دو پاسبان را آن‌طور به هیجان آورده بود، هیچ چیز بهتر از نمایش مجدد شکل آن نیست:

«گمشده»

«نام: کامی دیره، ۲۷ ساله، قد ۱۷۸ سانتی‌متر»

«رنگ چشم: سیاه، رنگ مو: سیاه، سبیل: سیاه، شلوار: فلافل خاکستری، کت: سیاه»

«هفتم نوامبر در ژنو مفقود شده است»

«پنجاه هزار (۵۰'۰۰۰) فرانک جایزه»

«به کسی داده می‌شود که او را صحیح و سالم»

«به مدیریت هتل وورستل ژنو»

«تحویل بدهد»

البته بدیهی است که این اعلان عجیب خود به خود و به معجزه بر دیوارهای بیشویل ظاهر نشده بود.

چه کسی آنرا تهیه کرده بود؟ چه کسی ۵۰'۰۰۰ فرانک جایزه را معین کرده بود؟

در هر حال باور بفرمایید آقایان که من نبودم. حاضرم ثابت کنم! کازیمیر ووندر در ساعت چهار بعدازظهر ۱۱ نوامبر، پیش از هروقت دیگری خود را در قالب نرون احساس کرد. چهارروز از تاریخی که بمب آتشزای وصیت‌نامه‌ای خود را پرتاب کرده بود، می‌گذشت و نیاز شدیدی احساس می‌کرد که آثار آن را به رأی‌العین ببیند. پس در آن بعدازظهر ۱۱ نوامبر بیشتر طاقت نیاورد و تصمیم گرفت که در خانه مادلیس‌ها فرود بیاید.

مادام‌لئو بعد از فرود آمدن صاعقه مدیته فیله، رخت به استراحتگاه

زمستانی کشیده بود که مدتی در آرامش زندگی کند؛ و همان‌جا بود که عمو کازیمیر ناخوانده در زد. طبق عادت، پیشخدمتی را که آمده بود در باز کند، با شدت به عقب زد و با کلاهی بدجنسانه استوار بر سر، با قدم‌های بلند به سوی سالن «امپراتوری» که می‌دانست دشمن در این ساعت، آن‌جا گرد آمده است رفت. با یک ضربه پا در را باز کرد و با خاموش‌ترین و حزن-آمیزترین شورایی که نوع بشر تاکنون برپا کرده رو به رو شد و با زیباترین استیل خویش فریاد کشید:

- صحیح! صلیبیون این جوری از صاحب‌خونه‌شون استقبال می‌کنن؟
صندلی‌ای را که آقای گاستون رویش نشسته بود به هرنحوی بود، از زیر پای او کشید و ژزوماری را صدا زد:
- پیر خرف، مگه نمی‌بینی پایه صندلیا لقی شده؟ این رو زود ببر بده تعمیر!

مادام لئو، الیزابت خانم و فلامینی خانم از جا بلند شدند و با رفتار اشراف مآبانه به طرف در راه افتادند؛ گاستون دیگر احتیاجی به از جا بلندشدن نداشت. طبعاً در آخر دسته قرار گرفته بود.

اما ادو، روبین و شارلوت سر جای خود باقی ماندند.
عمو کازیمیر عجیب خوشش آمده بود:
- خُب، تو، بچه صلیبی، حضور من برات توهین‌آمیز نیست؟ قیافه‌ات که به نظرم کمتر از بقیه احمق نشون نمی‌ده.

ادو که عاری از حضور ذهن نبود جواب داد:
- همین‌طوره، منم به اندازه بقیه احمقم، ولی من یه احمق مستقلم.
کازیمیر کوشید خشونت کمتری داشته باشد و به شارلوت گفت:
- تو چطور شارلوت؟ تو چرا به من سلام نکردی؟
شارلوت به جای جواب رفت پای پنجره به تماشا کردن.
روبین آهی کشید و گفت:

- زن رنج‌دیده‌ایه. فریب‌خورده و رهاشده، منتظر کسیه که دیگه هرگز برنگی‌گرده.

در این‌جا عمو کازیمیر توضیح خواست و ادو گفت:

- داستان دردناکيه؛ شوهر شارلوت از چهار روز پيش از مدرسه فرار کرده و معلوم نيس چي به سرش اومده. اين فقدان همه خونواده رو نگران کرده، چون همون طور که می‌دونين در اين جا همه به شدت دوستش دارن. عمو کازيمير خنده تمسخری زد:

- عجيبه! حالا می‌فهمم چرا پيرزنه محترمانه از پيش من در رفت. اون خيال می‌کنه من جوجه خروسه رو قايم کردم که قضيه رو براش مشکل تر کنم و امکان برآوردن آخرين شرط وصيت نامه مو از بين ببرم. شارلوت ناگهان برگشت و گفت:

- البته! اين کارم يکی از بازاي جديد شماس. مٹ اون بازی ازدواج چهل و هشت ساعته. مسلماً شما از بازی دادن ما احمقاي بيچاره لذت می‌برين.

بعد حالت تهاجمی بیشتری گرفت و ادامه داد:

- ولی من، عموی بسیار محترم، اگه فکر آتیه بقيه اعضای خونواده رو نمی‌کردم خیلی وقت بود که زده بودم زیر شما و ارثيه لعنتی تون! حالا هم می‌تونم همین کار رو بکنم؛ برای زندگي احتياجي به پول شما ندارم. همیشه می‌تونم با سريلندی و به تنهایی از قیدتون خلاص بشم! عمو کازيمير گفت:

- مرحبا! يه عضو خونواده ووندر اين جورى بايد حرف بزنه. ولی با اين حال بايد بهت بگم که من در قضيه مفقودشدن شوهرت هيچ دخالتی ندارم. رو بين، تو شاهدي که من به کامی توصيه کردم صبور باشه و تو مدرسه بمونه. ولی تو پرچونه ملعون، خدا می‌دونه وقتی با کامی تنها موندی چي بهش گفتی.

شارلوت با حالتی متحیر رو بين را نگاه کرد. و رو بين خنده کنان به او گفت:

- اين جورى به من زل نزن. بله، روز شنبه با عمو کازيمير رفتيم به مدرسه و من همه چي رو برای کامی رو کردم. شارلوت با لکنت گفت:

- همه چي رو؟ همه چه چیزی رو؟

- این که شارلوت خانوم می‌خواست خودشو از شرّ اون راحت کنه و با آقای به اصطلاح فیله ازدواج کنه...
شارلوت عصبانی و معذب اعتراض کرد:
- این تهمته!

- خودتو به اون راه نزن دخترخاله جون. پس وعده‌هایی که مادر بزرگ تحویل گرفت، دسته گل‌ها، کادوها، ملاقات‌های هرروزه، اظهار عشق‌های آتشین چی؟ لابد همیشه برای من بود؟
شارلوت که در این فاصله نفسی تازه کرده و مختصر قدرت دفاعی یافته بود گفت:

- مگه یه همچی روزا و همچی چیزایی رو به خواب ببینی.
روبین حریصانه ادامه داد:

- ناهار نامزدی، نقشه‌های فسخ ازدواج؟...
شارلوت معترضانه جواب داد:

- ممکنه که من قدرت نداشتم بلافاصله علیه مادر بزرگم سربلندکنم؛ و همین جور علیه همه شما؛ و مجبور شدم وارد بازی نامردونه‌ای بشم؛ ولی خودت خوب می‌دونی که به موقعش عمل خودمو تصحیح کردم.
روبین تمسخرکنان گفت:

- حالا هم برو برای مدیر مدرسه پی‌په تصحیح کن؛ شاید بتونه کامی رو پیدا کنه!

روی عسلی کوچکی درست جلوی شارلوت، شیء تزئینی جالبی از چینی وجود داشت که چند نفر را نشان می‌داد: چوپانی جلوی شاهزاده خانمی زانو زده و دسته‌گلی بنفشه به او تقدیم می‌کرد. شاهکاری از ظرافت بود که نگاه کردنش، اشعار «آرکادی» را به خاطر می‌آورد.
شارلوت این اثر زیبای چینی را می‌نگریست. اما عمو کازیمیر به برادر زاده‌اش شارلوت نگاه می‌کرد.

به یک اشاره عمو، دخترخاله و پسرخاله از سالن رفتند بیرون و کازیمیر و شارلوت رودرروی همدیگر تنها ماندند.
عمو کازیمیر با خشونت پرسید:

- این بدجنسیا یعنی چی؟

و شارلوت جواب داد:

- یه بدجنسی بیشتر وجود نداره، اونم از شماس آقا!

عمو جوایی نداد و رفت پای پنجره به تماشای بیرون؛ بعد دوباره به

سمت شارلوت برگشت و دست‌ها را با محبت به سمت او دراز کرد و گفت:

- من نمی‌خوام که تو همه عمر، منو باعث بدبختی خودت بدونی، این

ازدواج رو فسخ می‌کنیم و دیگه هم حرفشو نمی‌زنیم!

شارلوت فریاد زد:

- ابداً! هرگز!

کازیمیر که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

- بالاخره معلوم هس که تو چی می‌خوای؟

شارلوت دوباره داد زد:

- من شوهرمو می‌خوام! شما اونو به من دادین، حالام باید دوباره به من

برش گردونین!

عمو کازیمیر مغرورانه گفت:

- هیچکس تا حالا نتونسته با تهدید از کازیمیر ووندر چیزی بگیره.

و همان روز معروف‌ترین آژانس کارآگاهی خصوصی اروپا را به دنبال

رد پای کامی دبره فرستاد. فکر خرجش را نمی‌کرد؛ لازم بود کامی را پیدا

کنند.

اما با گذشت پانزده روز، آژانس نتوانست سرنخی پیدا کند. فقط تنها

راهی که باقی‌مانده بود، سیستم اعلان دیواری و جایزه بود. بقیه‌اش را هم

که می‌دانیم.

چیزی که نمی‌دانیم این است که شارلوت همزمان با عمو کازیمیر مخوف

نمونه‌های چاپی اعلان را دید و «چشمان سیاه» را به آن اضافه کرد. عمو

کازیمیر در این مورد گفت:

- این توضیح اضافی و بی‌خودیه؛ هیچکس نمی‌دونه که این احمق

چشم‌اش سیاهه یا سبز.

شارلوت همراه با آهی از نهاد، زمزمه کرد:

- من می‌دونم.

چنین بود که اعلان معروفی که در شهر بیشویل، بین جمعیت محدود آن‌جا، آن‌همه تعبیر و تفسیر برانگیخت، به وجود آمد. البته تعبیر و تفسیرها همه‌جا بود اما به خصوص، به دلیلی که می‌دانیم، در بین جمعیت اندک شهر بیشویل، برجستگی داشت.

و فی‌الواقع مسافری که در آن شب ۳۰ نوامبر وارد مهمانخانه شخص موسوم به ویتلون می‌شد، در سالن پر از دود آن‌جا، جسته‌گرفته چیزهایی می‌شنید. فی‌المثل در نزدیکی در ورودی که دو شخص کاملاً مختلف‌الظاهر ایستاده بودند این مکالمه را می‌شنید: آن‌که جوانتر بود و قدبلند و ظریف و شیکپوش بود، با خنده و تمسخر می‌گفت:

- پنجاه هزار فرانک! اگه کسی محل این احمق رو به من نشون بده، من صد هزار فرانک می‌دم.

آن‌که سن بیشتری داشت و به دهقانی چهارشانه می‌ماند، جواب داد:
- البته، به شرطی که داشته باشی. ولی بگو ببینم، تو مطمئننی که اون توی این شهره؟

- فلیک، من اون شبی که تو تیرخوردی با چشم‌های خودم دیدمش که دنبال اون پنج تا قاچاقچی راه افتاده بود. من تا تنگه لایپ که گمرکچیا غافلگیرشون کردن تعقیبشون کردم. چون مهتابی بود که مٲ روز آدم می‌تونست روزنامه بخونه. تیراندازی فراوونی کردن که فکر می‌کنم سه تا از گمرکچیا زخمی شدن. دیدمشون که یکی‌یکی غیبشون زد. شکار ما هم توی یه جایی مٲ دهن‌گرگ، ناپدید شد. بعد دیدم که از جاده بیشویل سر درآوردن. حتماً یه راه زیرزمینی هس که از تنگه لایپ وصل می‌شه به جاده. قاچاقچیا که نتونسته بودن از مرز رد بشن، از اون‌جا میون‌بر زدن. من از تپه پایین اومدم و ردّ یکی از قاچاقچیا رو پیدا کردم؛ تا شهر بیشویل دنبالش کردم. دیدم که در این مسافرخونه روزد. منم دل یک دله کردم و پشت سرش اومدم تو و یه اتاق خواستم. همون‌جور که مسافر-خونه‌چی سعی کرد منو بیرون کنه و می‌گفت که اتاق نداره، من اون قاچاقچی رو نگاه می‌کردم که قیافه‌ش تو خاطر م‌ بمونه. اون از شدت ترس

منگ شده بود.

بالاخره من مجبور شدم برم بیرون، ولی کنج یه در، همون نزدیکی، مخفی شدم. قاچاقچیا رو دیدم که یکی یکی رسیدن، تا نفر آخری که کیفای همه رو حمل می کرد. بعد پنج تا قاچاقچی، مٹ مسافرای معمولی با چمدون خارج شدن. اون کسی رو که همون اول به جا آورده بودم، شناختم و مٹ سایه تعقیبش کردم. توی ترن و بعد در جاده تا خونهش دنبالش کردم. فهمیدم چه کسیه، ولی همون روز بدون این که دستم بهش برسه، غیبش زد. چاره ای نداشتم جز این که صبر کنم که برگرده به مسافر خونه. سه روز پیش همین کار رو کرد. صدش کردم؛ بسیار آدم همراه خوبی خودشو نشون داد. همه چی رو برام تعریف کرد و اطمینون داد که شکار ما همین جا توی زیرزمینه. نمی دارن بیاد بیرون چون دوتا پاسبون که از گوشه خیابون تکون نمی خورن، می شناسنش. و این ها نمی خوان که دچار دردسر بشن. برای همین بود که نوشتم بیای این جا.

- به فرض که اون قاچاقچی حقیقت رو به تو گفته باشه، از کجا معلوم

که بعد از خوابیدن ترسش، قضیه رو به رفقاش نگه؟

- فلیک، تزل کردی! این یارو بعد از بلایی که من به سرش درآوردم

محاله بتونه حرف بزنه. چیزی که خیال منو ناراحت کرده، داستان این اعلان دیواریه. آدمایی هستن که واسه خاطر پنجاه هزار فرانک مرتکب بی احتیاطی می شن. باید مسافر خونه چی رو تحت نظر گرفت. اونی که داره باهاش حرف می زنه به نظرم یکی از پنج تا قاچاقچی اون روز باشه.

مدیته اشتباه نمی کرد. مسافر خانه چی داشت با رئیس باند صحبت می-

کرد. می گفت:

- بیرون آوردنش بی احتیاطیه. دوتا پاسبون چندین روزه که اون جلو

منتظرن. تغییر لباس دادن، ولی من می شناسمشون. حالا قیافه این احمق مٹ گاو پیشونی سفید، سرشناس شده. کی از پنجاه هزار فرانک بدش می آد؟ اگه اون دوتا پاسبون، بشناسنش، اول حرف ما رو از دهنش در میارن بعد یه مشت سؤال به حساب ما، ازش می کنن.

- فکر نمی کنم حرفی بزنه؛ من زندگی شو نجات دادم.

- گوش بده، چه به عنوان قاچاقچی کیسه به دوش بشناسنش، چه به عنوان کامی دبره، حساب ما پاکه!

- باید جرأت به خرج داد. پنجاه هزار فرانک چیزی نیس. من فعلاً این جام، منو که نگرفتن.

- اینم از طرف تو یه بی‌احتیاطیه. تو می‌دونی که پلیس بهت مظنونه حتماً یه نفر این اواخر زیادی حرف زده.

- پای پنجاه هزار چوب در میونه. باید قاپیدش، وگرنه یه نفر دیگه جلو چشممون می‌قاپدش.

سر میز بغل دستی، سه تا آقا آرام، کنار بخاری نوشابه می‌خوردند. یکی-
شان گفت:

- آه! آه! یه آقای قدبلند و لاغر و شیک‌پوشی اومد سر میز مردک ما نشست.

دوتای دیگه که نمی‌خواستند برگردند پرسیدند:

- خودشه؟

- قسم می‌خورم خودشه؛ این که فرستاده دنبال هم‌پالکی‌ش، واسه خاطر اینکه که خیال می‌کنه کاری که گیر آورده دو نفریه. باید مواظب همه چی باشیم.

یک آقای چهارمی آمد و به این جمع پیوست:

- یه خبر مهیج! از یکی از دوستای پلیس شنیدم دوتا پاسبون، قاچاق-
چی کیسه به دوش رو شناسایی کردن که کامی دبره‌س. اون شیم ازشون پرسیده که مسافرخونه ویتلون کجاس. پاسبونا کاملاً قیافه یارو یادشونه چون زیادی بار حمل می‌کرده. من اینم شنیدم که ویتلون به اتهام قاچاق تحت نظره.

یک نفر دیگه گفت:

- آره. ویتلون تحت نظره. ما حالا می‌دونیم که کامی تا مسافرخونه اومده. ردّ پاش همین جا قطع می‌شه. مدیته فیله شریکشو دعوت کرده به این جا. پس مسافرخونه ویتلون مرکز ثقل معرکه‌اس.

حیف که داستان چنان ریتمی به خود گرفته که ما برای یک قدم به جلو

برداشتن مجبوریم چهار قدم به عقب برگردیم؛ ولی انشاءالله این دیگر دفعه آخر است، بعد از آن ما خیز برمی‌داریم و با جهش و قدم‌دو به پایان داستان می‌رسیم.

این چهارتا آقا کی بودند؟ چهار مأمور بهترین آژانس کارآگاهی خصوصی اروپا، همان‌ها که عمو کازیمیر به کار گرفته بود. این مردان شجاع بلافاصله شروع به کار کرده بودند. برای تحقیقات اولیه ابتدا به محل آمده و روپین را یک منبع جوشان و پربرکت اطلاعات تشخیص داده بودند. بعد این سؤال را مطرح کرده بودند که گم‌شدن کامی به نفع چه کسی است؟ طبعاً بلافاصله فکرشان متوجه مدیته فیله شده بود. پس باید او را پیدا می‌کردند، اما او هم گم شده بود. کارآگاهان ما، فقط یک نقطه عزیمت مطمئن داشتند و آن هم مدرسه پی‌په بود. کامی از مدرسه پی‌په در آمده بود؛ اما به کجا رفته بود؟

این بود که به ژنو رفتند. همه ژنو را زیرپا گذاشتند و اتومبیلی که کامی را برده و راننده آن را شناسایی کردند و فهمیدند از چه راهی رفته‌اند. به این ترتیب رسیدند به ویلای دوراهزن و در آن‌جا آدمی را دیدند با قیافه‌ای نه چندان کنجکاوی‌برانگیز، ولی کاملاً شبیه عکسی که در پرونده‌های خود داشتند و مال آدمی بود به اسم «فردریک مولک» معروف به فلیک، مستخدم آقای به اصطلاح «فیله». صبورانه انتظار کشیدند و خود را نشان ندادند تا کسی بیاید و راهزن چلاق را از تنهایی درآورد؛ واقعه‌اش این که آن راهزن بیچاره، می‌شلید! در این احوال، با دقت ویلا را گشتند و سوراخ توی دیوار زیرزمین را پیدا کردند. خوشبختانه به اوج آرزوی خود رسیدند؛ به عنوان آلت قطعی عمل، میخ درشت کج و کوله شده‌ای را بین ورق کاغذهایی با عنوان: «کامی دبره - تکلیف تجزیه و ترکیب» پیدا کردند.

فراری قطعاً میخ را با این کاغذها گرفته بوده که در دستش استوارتر باشد. بعد دوتا پوکه فشنگ رولور فلیک را روی زمین پیدا کردند و سپس به پل کوچک روی مسیل رسیدند. آن‌جا رد پاها گم می‌شد و کارآگاهان ما چاره‌ای نداشتند جز انتظار چیزی دیگر در حالت دعا.

و این چیز دیگر بعد از چهارده روز در قالب یک نامه حادث شد. فلیک تنها، که دیگر نمی‌شلید به مجرد دریافت نامه، به راه افتاد و چهار تفنگدار ما هم عاشقانه دنبالش کردند. دسته‌جمعی رسیدند به بیشویل، که در آنجا یکی از چهارنفر، دوستی در اداره پلیس داشت و فوراً به دیدنش رفت. بقیه دنبال فلیک وارد مسافرخانه ویتلون شدند. باقی ماجرا را می‌دانیم و حالا می‌توانیم داستان را دنبال کنیم؛ اما قبلاً بد نیست به تشریح رؤیای بیداری کامی پردازیم. کامی این رؤیا را در نتویی در عمق زیرزمین مسافرخانه، در سر می‌پروراند، آنجا که از بد سرنوشت و خیانت آدمیان محبوس شده بود:

در خیال، چنین مجسم کرد که معجزه‌ای او را به سطح زمین آورده است. خورشید می‌درخشد و او روی جاده سفید زیبایی به راه افتاده است. شارلوت-ووندر-دبره را می‌بیند. با یک دست پس گردن او و با دست دیگر ناحیه‌ای را که در نزد انسان موسوم به ماتحت است، می‌گیرد و او را به همین ترتیب بر فراز گردابی معلق نگاه می‌دارد به این خیال که بالاخره پرتابش کند. به این جای رؤیا که رسید گفت: اوف! چرا که به هر حال شارلوت سنگین بود! بعد که می‌بیند شارلوت در آب لجن‌آلود دست و پا می‌زند، سر او فریاد می‌کشد.

اما این پایان خوشایند او نیست. شارلوت را به جریان آب می‌اندازد و فریاد می‌کند:

«نازن!»

اما این یکی هم چندان قشنگ نیست! اگر بگویند هوسباز فرصت طلب هم باز لطفی ندارد؛ پس شارلوت را می‌اندازد توی آب و هیچ نمی‌گوید. فقط اکتفا می‌کند به این که دست‌های کثیف شده از تماس با شارلوت را فوتی بکند و تفی هم در آب بدرقه‌اش کند.

اما یقیناً کامی در موضوع انتقام آدم ظریفی است؛ در نتیجه این پایان هم خوشایند او نیست: «یه چیز کنایه‌دارتری لازمه.» چون وقتش را دارد، صحنه را از اول بازسازی می‌کند. روی جاده سفید به شارلوت بر می‌خورد. خم می‌شود و زمزمه کنان می‌گوید:

«خیلی معذرت می‌خوام که شما رو عوضی به جای یه زن گرفتم، افعی خانوم!»

و با سر افراشته دور می‌شود. «نه! این کنایه‌دار نیست. از اون گذشته، افعی برای اون یه صفت خیلی ناچیزیه. اگه بهش بگم افعی، خودم قبول کردم که اون هم کسی هست و هم قدرتی داره.»

دوباره برمی‌گردد به جاده؛ شارلوت را می‌بیند، خم می‌شود و می‌گوید:

«خیلی معذرت می‌خوام که شما رو عوضی به جای یه زن گرفتم، پشه

خانوم!»

پشه بد نیست پشه یک جانور ریز ناچیز است که سعی می‌کند آدم را اذیت کند اما فقط موفق به یک نیش‌زدن می‌شود. اما پشه جنبه فحش ندارد. «شپش» چطور است؟ نه شپش هم مناسب نیست.

کامی از نتو پایین می‌آید و تا آن‌جا که ابعاد این چاه مانندی که فقط یک شمع روشنش کرده، اجازه می‌دهد، هی قدم می‌زند. قدم‌زدن به فکر کمک می‌کند. «پشه و شپش فحشای بچگانه هستن. من بهش می‌گم خرس. این جور می‌شم و بهش می‌گم»

«خیلی معذرت می‌خوام که شما رو عوضی به جای یه زن گرفتم، جناب

خرس...»

«اما آقا خرسه یا خانوم خرسه؟ نه، بده...»

«شما رو عوضی به جای یه زن گرفتم قورباغه خانوم...»

کامی دوباره خود را در نتو می‌اندازد، از کوره در رفته است: چیزی پیدا نمی‌کند. اگر چیز جالبی ندارد که کف دست این شارلوت ملعون بگذارد، لزومی نکرده که زحمت بیرون آمدن از این‌جا را به خودش بدهد. شاید دوتا کشیده توی صورت لعنتی کوچکش بهتر و گویاتر باشد. خیالبافی به چه درد می‌خورد؟ دوباره شارلوت را می‌بیند و دوتا کشیده جانانه توی صورتش می‌زند و می‌بیند که سرافکننده از آن‌جا دور می‌شود. فریاد می‌کشد:

«شارلوت! شارلوت! برگرد!»

نه، دوتا کشیده هیچ معنایی ندارد. حتی در تحلیل نهایی، اردنگی هم به دردی نمی‌خورد. هیچ چیز جای دوکلمه حرف حسابی را نمی‌گیرد. فقط

کلمه‌ها هستند که حقیقتاً درد می‌آورند. سعی می‌کند با صدای بلند فریاد بزند:

«اجنه!»

و از طنین این کلمه خوشش می‌آید اما در مورد معنای حقیقی کلمه شک می‌کند. حیف! کامی از دست‌هایش بهتر از زبانش می‌تواند استفاده کند و کلمات در آن روز بد، از جلوی‌ش می‌گریزند. سعی می‌کند سوار بر اسب سفید، چهارنعل جلوی شارلوت بتازد ولی یادش می‌آید که اسب سواری بلد نیست. یک نقص دیگر! دوچرخه را امتحان می‌کند، نتیجه باز همان است.

دوباره پای پیاده راه می‌افتد و شارلوت را می‌بیند.

صدایش زدند:

- کامی!

با اوقات تلخی جواب داد:

- بع... له!

- کامی! مواظب باش، نردبون می‌فرسم پایین!

- نردبون؟ چه نردبونی؟

صدا دوباره فریاد کرد:

- مواظب باش!

و یک نردبام طنابی درست جلو دماغ کامی پایین آمد.

صدای ویتلون که بالاخره کامی آن را تشخیص داد گفت:

- زود بیا بالا!

کامی شتابزده به خودش گفت:

- این که نشد! دارن می‌آرنم بیرون، ولی من هنوز نمی‌دونم چی بهش

بگم! تف! حالا چی کار کنم؟

بالا رفت. ویتلون و رئیس دسته منتظرش بودند. یک پالتو با یقه

پوستی و یک کلاه پوستی به او دادند. ویتلون گفت:

- حالا وقتش رسیده. ساعت یک بعد از نصفه شبه. تا بیست دقیقه

دیگه یه قطار می‌بردت به ژنو. ما تا اون جا باهات هستیم. بعدش دیگه

آزادی.

بالاخره کامی حس کرد که قلبش آهسته آهسته به تصور خورشیدی که خواهد دید دارد گرم می‌شود. شاید فردا شارلوت را هم ببیند. «خیلی معذرت می‌خوام که شما رو عوضی به جای یه زن گرفتم، افعی خانوم!...» نه! بهتر این بود که فعلاً دیگر فکر نکند. وقتش که برسد چیز خوبی پیدا خواهد کرد.

در شب یخزده بیرون آمدند و با احتیاط در طول کوچه‌ای که به سمت خیابان اصلی می‌رفت راه پیمودند. سکوت بود؛ اما قلب‌های هرسه نفر چنان می‌زد که نزدیک به ترکیدن بود. صدای آمرانه‌ای گفت:
- ایست!

و دو مرد، از دری خارج شدند. مهمانخانه‌چی مثل یک سوزن ناگهان گم شد. رئیس باندهم بعد از ناکارکردن حریف خود به ضرب مشت، ناپدید شد. کامی حتی سعی نکرد دعوا بکند.

مردی که لنگ به هوا افتاده بود زمین گفت:
- تف به این شانس سرگروه‌بان! از دستم در رفت.
- عیبی نداره پاتر؛ یکی شون تو دستمونه. به حرفش می‌آریم. بریم!
کامی به آرامی میان دو پاسبان راه می‌پیمود. داستان او، قصه‌ای غم‌انگیز بود: از یک مدرسه به یک زیرزمین، از یک زیرزمین به یک چاه و از یک چاه به یک زندان... کامی دیگر از فرط اندوه از پا درآمده بود. هنوز صدمتری نرفته بودند که درشکه‌ای روبسته نزدیکشان توقف کرد. سورچی گفت:

- ببخشین، اربابمون داره می‌میره. باید ببریمش به کلینیک «کمینت» و راه رو دُرُس بلد نیستیم. خواهش می‌کنیم لطفاً نشوونون بدین. بینین بیچاره چه ناله‌ای می‌کنه!

در واقع از درون درشکه صدای ناله‌های گنگی می‌آمد. دو پاسبان بدون آن‌که کامی را رها کنند نزدیک شدند و شروع کردند به دادن

توضیحات لازم. کامی ناگهان دید که چیزی جلوی پنجره درشکه ظاهر شد. فی الواقع سرگروه‌بان فریاد خفیفی کشید و افتاد. همکارش به طرف او برگشت و او هم به نوبه خود یک ضربه تخفای لاستیکی پس گردن خود دریافت کرد.

یک نفر در درشکه را باز کرد و گفت:

-زود بیا بالا!

و چهارنعل به راه افتادند.

کامی دوباره احساس آزادی کرد و تشکر خود را از فداکاری دو دوستش نشان داد ولی آن‌که به او جواب داد، نه ویتلون بود و نه رئیس دسته. صدا گفت:

-ناکار کردن دو تا پاسبون کار خیلی مهمی نیست. اما جوون، تو، اگه می‌خوای جونت سالم بمونه، بعد از این به دیوارای زیرزمینا کاری نداشته باش!

کامی به لکنت گفت:

- دهه! شما که آقای فیله هستین!

صدا ادامه داد:

-عجب کشفی کردی! انگار که من کشف کنم که تو کامی دبره هستی. من فکر می‌کنم که ما بتونیم بی‌دردسر با هم کنار بیاییم. مواظب باش زیاد تکون نخوری چون ممکنه با لوله هفت تیر من تصادف کنی. این‌جا، جا خیلی زیاد نیست.

کامی داشت دیوانه می‌شد: قاچاقچی‌ها، مهاجرانه‌چی، پاسبان‌ها، فیله... و از همه گذشته فیله از کجا می‌دانست که او از زیرزمین فرار کرده است؟

در این موقع فیله گفت:

- فلیک چند کیلومتر تا محل اتومبیل باقی مونده؟

سورچی گفت:

- سه کیلومتر. تا چند دقیقه دیگه می‌رسیم.

کامی از جا جست. این صدای آن مرد اولی بود که او را در زیرزمین آن

خانه انداخته بود. زیرزمین... چاه... زیرزمین... چه نشاطانگیز! پس این آقای فیله ان‌قده علاقه به ازدواج با شارلوت داشت؟ بی‌معطلی با قاچاق-چی‌ها سرشاخ می‌شد و با پلیس در می‌افتاد فقط برای این‌که با شارلوت ازدواج کنه! کامی محبوبانه پرسید:

- آقای فیله، همه این چیزا واسه خاطر شارلوته؟

- خوب حدس زدی!

- پس اگه چیز دیگه نمی‌خواین، این‌همه دردسر بی‌خودی به خودتون ندین. من حاضریم اونو به شما واگذار کنم. بهتون اطمینون می‌دم که بدون خواست خودم با اون ازدواج کردم! فیله گفت:

- فکر تو به کار بنداز آقای دبره. تو سرتا پا در اشتباهی. من تنها چیزی که می‌خوام اینه که تو به وصل همسر عزیزت برسی. من از تو فقط یه چیزی می‌خوام. یه نامه بهش بنویسی و اطلاع بدی که مهمون منی و خیلی ازش متشکر می‌شی اگه یه مبلغی بفرسته و تو رو پس بگیره. کامی با تعجب گفت:

- یه مبلغی بفرسته که منو پس بگیره! محاله همچی کاری بکنه.

فلیک در این موقع غرشی کرد و گفت:

- تف!

در واقع یک اتومبیل راهشان را بسته بود و فلیک اجباراً افتاده بود توی یک چاله یا گودی. آن‌ها صدای ترمزهای اتومبیل و سر و صداهاى خشم‌آلودی را شنیدند. بعد درى به هم خورد و چراغ قوه پرنوری چشمان کامی را خیره کرد. هفت تیری دیده شد و صدایی گفت:

- دستا بالا!

فیله دستش را بلند کرد و زیرلب فحشی داد.

دستی شب‌کلاه کامی را از سرش برداشت و کسی با خوشحالی گفت:

- خودشه!

درشکه در آخرین حدّ گودی متوقف شده بود و کامی می‌توانست در عمق آن، درخشش آب یک سیلاب را ببیند. یکی روی در درشکه خم شد

و کامی تردید نکرد و خودش را انداخت پایین. همچنان که مشاهده می‌شود قهرمان ما، در به کاربردن ابتکارات نحوست‌بار، هیچوقت تردید نمی‌کرد؛ کامی بدون هیچ تردیدی دنبال مسافرخانه‌چی و رئیس دسته راه افتاده بود. بعدش هم دنبال فلیک و فیله... اما به چهار تفنگدار توی اتومبیل اعتماد نداشت؛ از کجا می‌توانست حدس بزند که این‌ها کارآگاهان خصوصی عمو کازیمیر هستند؟

به هرختی بود به انتهای سیلاب رسید. از روی این سنگ به روی آن سنگ پرید و تا جایی که نیرو داشت دوید تا به کلبه‌ای متروک رسید و به آن‌جا پناه برد.

صبح سحر، لرزان از سرما، بیدار شد. قصبه چندان دور نبود، در چند صد متری قرار داشت. کمی پول توجیبی داشت و می‌توانست چیزی بخورد، سوار قطاری بشود و به اولین شهر دارای کنسولگری برسد؛ طاقتش تمام شده بود. ذهن ضعیفش در یک دالان تو در تو گیر کرده بود. سه حمله در یک‌شب. پاسبان‌ها، باج‌بگیرها و آخری‌ها هم که خدایمانند کی بودند! این‌ها از او چه می‌خواستند؟

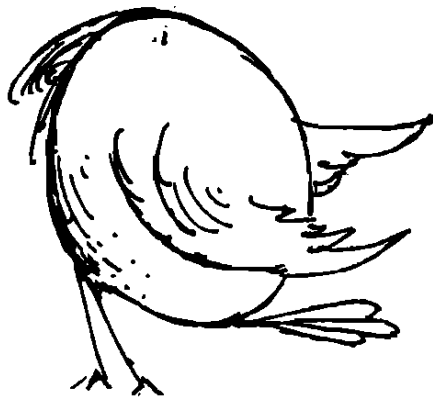
این افکار، او را به آرامی تا قصبه کشاند و اولین چیزی که به چشمش خورد، طبعاً اعلان دیواری بود. به خودش گفت:

- من این آدم احمق رو خوب می‌شناسم.

اما در عین حال، اعلان دیواری کلید افکار دردناکش بود و حس کرد که تسکین یافته است. «پس معلوم شد از من چی می‌خواستن؟ واسه سر من جایزه گذاشتن. اما چه کسی ممکنه همچی قیمتی رو برای سر من گذاشته باشه؟ من چه کار بدی کردم که مستحق این عاقبت شدم؟».

تصمیم گرفت غائله را ختم کند. نان و پنیری خرید و به طرف راه آهن به راه افتاد.

- یه بلیت درجه سه به ژنو. می‌خوام ببینم کیه که ان‌قده دنبال منه!



فصل هجدهم

اندر

فصلی کوتاه ولی پرمایه

و در عین حال غیرمنتظره در باب آن کس که

امیدی به پیدا کردن او

نبود

وقتی کامی دبره به هتل وورستل ژنو رسید گفت می خواهد فوراً با کسی
که دنبال کامی دبره می گردد صحبت کند. او را تا در آپارتمان ۱۱۵ همراهی
کردند.

مستخدم در را برایش باز کرد و گفت:

- بفرماین تو.

و کامی با حالت یک جنگجو وارد شد.

کازیمیر ووندر هم به سالن کوچک آپارتمان آمد و بر سر کامی نعره

کشید:

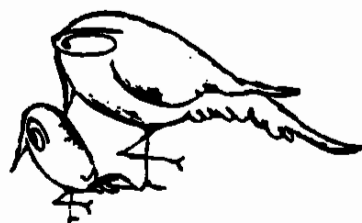
- تو این جایی آدم بی‌مزه! هیچ معلوم هست این مدت کجا تفریح

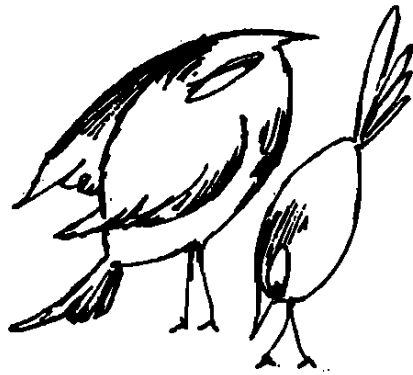
می‌کردی؟

- من...

- تو، تو احمق!

- بله آقا!...





فصل نوزدهم

اندر

اوصاف پنجره تقدیر و

خراطی و مجسمه سازی کامی و استنتاج روشن

شارلوت و شکست

وی

یک صبح رنگ پریده ماه دسامبر بود. شارلوت از مدتی پیش روی تختش دراز کشیده بود و سعی می کرد به ترک خوردگی های کوچک سقف در ذهن خود شکلی بدهد که مستخدمه وارد شد:

- قهوه مادام!

شارلوت گفت:

- مادام یعنی چی؟ تا دیروز که منو مادمازل صدا می‌کردی.

- بله، ولی آقای ژزوماری به ما دستور داده که از امروز صبح شما رو

مادام صدا بزنیم.

- خُب! قهوه رو بذار روی میز کنار تخت خواب. من خودم بلند می‌شم.

از تختش پایین آمد و جلوی آینه بزرگ توقف کرد و با آه حسرت

باری گفت:

- بیچاره مادام شارلوت!

دوتا روزنامه و سه تا کارت توی سینی بود: هیچ خبر تازه‌ای نبود و

دانش‌آموز، از یک ماه پیش مدرسه‌اش را ترک کرده بود.

شارلوت دوباره خودش را توی آینه نگاه کرد.

«واسه چی من ذهن خودمو مشغول کردم به این سؤال که این احق

برمی‌گرده یا نه؟»

شارلوت توی آینه گفت:

«علتش معلومه.»

شارلوت اصلی بلافاصله درآمد که:

«هان ابله. واسه اون شرط توی وصیت‌نامه‌س. این عمو کازیمیر

دیوونه تا یه سال دیگه یه عقبه می‌خواد وگرنه از ارث خبری نیس. برای

همینه که من نگروم که شوهرم برمی‌گرده یا نه.»

شارلوت آینه جواب داد:

«نه. این قصه‌ها رو برو واسه مردم عوام تعریف کن نه برای خود

شارلوت. شارلوت می‌خنده به ریش هرچی ارثیه‌س. چیزی که مورد توجه

شارلوته، خود شوهره‌س.»

شارلوت اصلی خنده‌کنان پرسید:

«خوب مگه چیه؟ منم مَث هر زن دیگه‌ای به شوهرم توجه دارم.»

«بله، ولی زنایی هستن که عاشق شوهرشون هستن.»

شارلوت سرخ شد و زیرلی گفت:

« نمی‌شناسم زنی رو که عاشق شوهرش باشه. اما در مورد خودم... »
« من برعکس یکی رو می‌شناسم اسمش هم شار... »
شارلوت اصلی با عزم جزم از جا برخاست و حرف او را برید:
« مزخرف می‌گی! »

کمی آفتاب، مربع خاکستری پنجره را رنگ زد. هوا در اتاق گرم و پر عطر بود. شارلوت ریدوشامبر کلفتی پوشید و پنجره را باز کرد. در همین لحظه روزی به یادش آمد که جلو همین پنجره ایستاده بود و یک دسته گل خورد توی صورتش. با خودش فکر کرد.
« چه حماقتی! »

و آرنج‌ها را به لبه پنجره تکیه داد، ولی فوراً خود را کنار کشید. چون که چیزی صفرکشان ظاهر شده و توی صورتش خورده بود. صدایی از باغچه همسایه گفت:

- ببخشین، گربه گوشت منو دزدیده بود... بد نشونه گرفتم...
شارلوت با صدایی تا حد امکان نیشدار جواب داد:
- عیبی نداره. عادت کردم که همه چی از طرف شما تو صورتم بخوره.
کلکسیونم فقط یه لنگه دم‌پایی کم داشت. حالتون خوبه؟
کامی دبره جواب داد:
- خیلی خوبم.

ضرورتی ندارد که تعریف کنیم؛ کامی دبره برگشته بود: منتها به خانه خودش. و کارگاهش را به راه انداخته بود. بلوز بزرگی تنش بود و یک جفت دم‌پایی یا بهتر بگوییم یک لنگه دم‌پایی به پا داشت: چون لنگه دیگر را می‌دانیم چه مسیری پیموده بود.
شارلوت با لحن شوخی پرسید:
- خُب، چی کار می‌کنین؟

- مشغول یه کار تزئینی نقش برجسته هستم. معذرت می‌خوام، خیلی کار دارم، سردم همس این جووری با یه لنگه پای برهنه...
شارلوت با عصبانیت گفت:

- خودتونو ناراحت نکنین، برگردین سر کارتون و کار بکنین.

و تلاشی فوق انسانی به کار برد و موفق شد پنجره را طوری ببندد که شیشه‌های آن نشکند. حتی موفق شد آن را باظرافت ببندد. وقتی برگشت لنگه دم‌پایی بیچاره را دید. با نفرت آن را نگریست و فریاد کشید:

- گم‌شو تو هم اون پایین.

شارلوت آینه وارد ماجرا شد:

«چرا می‌خوای اونو از پنجره پرت کنی؟ بهتره که به عنوان همسایه خوب، اونو ببری دم در کارگاه...»
«من! کورخوندی.»

ولی نیم‌ساعت بعد، شارلوت با یک بسته کوچک ظریف به سر انگشتان، از خانه خارج می‌شد.

کارگاه کامی با یک در بزرگ شیشه‌ای رو به باغچه باز می‌شد و شارلوت سر فرصت توانست مدتی طولانی شوهرش را حین کار ملاحظه کند. بالاخره در حالی که به خودش می‌گفت: «خیلی خوشگله!» وارد شد. کامی از جا جست و برگشت. کاری که مشغولش بود، نوع مخصوصی بود. نقش برجسته عده‌ای بود که صحنه «انتقام» را نشان می‌داد. بیشتر شخصیت‌ها هنوز در حالت طرح اولیه بودند به جز یکی که می‌شد در آن، درنده‌آساترین کاریکاتور مادام‌لتو را تشخیص داد.

شارلوت تکرار کرد:

- خیلی خوشگله! فکر می‌کنم بقیه هم که تازه طرحشون کشیده شده باقی اعضای خونواده باشن. من چی؟ من کجا هستم؟

کامی با حالت معذب جواب داد:

- شما این‌جا نیستین. آقای کازیمیر شما رو در نظر نداشتن.

- عجب! پس این سفارش آقای کازیمیره؟

- کاملاً همین‌طوره.

- چه همدستی قشنگی. پس من می‌تونم در عین حال هم از زن شما بودن خجالت بکشم و هم از برادرزاده اون بودن. حرف چیز دیگه رو بزنیم. اومدم دم‌پایی تونو بدم.

- لطف کردین؛ بازم از ناشیگریم معذرت می‌خوام...
کامی با تلاش در اجتناب از نگاه شارلوت دوباره مشغول کار شد. و شارلوت نشست و در سکوت به نظاره او موقع کار پرداخت. بوی خوب چوب در کارگاه به مشام می‌رسید و آتشی که در بخاری می‌سوخت رایحه مطبوع صمغ را داشت. شارلوت با خودش فکر کرد: «این تیپ حقیقی مردیه که می‌تونه زنی مث روبین رو جذب بکنه.» اما از غضب سرخ شد چون باز به نظرش رسید که صدای شارلوت آینه را می‌شنود:

«بقیه رو ممکنه گول بزنی، ولی منو نمی‌تونی!»
نیم‌ساعتی به همین طریق گذشت. بعد شارلوت از جا بلند شد.
- آقای دیره درباره خیلی چیزای جالب صحبت کردیم؛ صحبت با شما باعث خوشحالی منه. خداحافظ!
کامی سرخ شد و آمد در را باز کند و با لکنت گفت:
- خداحافظ.

وقتی شارلوت رفت او سر را با حرارت تکان داد:
«بله، می‌دونم که با آوردن دم‌پایی من خیلی محبت کرد، بله، لطف زیادی نشون داد. خیلی دلم می‌خواد باور کنم که اون چه اتفاق افتاده تقصیر اون نبوده، قبول، توی توطئه فیله دست نداشته، قبول. فیله برای شخص خودش باج می‌خواس؛ ظاهراً وقتی منو پیدا نکردن اون خیلی نگران شده بود، همه اینا قبول. ولی تصمیمی که گرفته شد دیگه به هم نمی‌خوره! شوخی زیادی طول کشید. این ازدواج لعنتی باید فسخ بشه بخصوص که شارلوت هم برای من به کلی بی‌تفاوت شده!»
با گفتن این دروغ، کامی حس کرد که تا بناگوش قرمز شده است.
گفت:

«به جهنم!»
دیگر خسته شده بود و تلافی را سر مادام‌لئو درآورد زیرا با یک ضربه گزن دوتا دندانش را انداخت و چشمش را چپ کرد.
وقتی شارلوت برگشت، خانواده را در سالن امپراتوری یافت و به

محض آن‌که وارد شد مورد حمله مادام لئو قرار گرفت. بانوی سالخورده نجیب زاده فریاد کشید:

- شارلوت! ژزوماری به ما اطلاع داده که آقای دیره در باغچه مجاور آمد و شد می‌کنه!

ژزوماری با لحنی جدی تأیید کرد:

- بله مادام! به همین خاطر من به پیشخدمت فوری دستور دادم مادمازل رو مادام صدا کنن.

مادام لئو اظهار داشت:

- خوب کاری کردی.

شارلوت به فکر آن مستخدمه افتاد و گفت:

- هان... که این طور...

مادام لئو با نگرانی پرسید:

- شارلوت، ما چی کار کنیم؟ این مرد از این به بعد شوهر ماست. حالا یه ماه از مهلت دوازده ماهه شرط وصیت‌نامه گذشته. بیشتر از این نمی‌تونیم معطل بشیم. باید اون بیاد این‌جا مستقر بشه و همه‌چی جریان طبیعی خود- شو طی کنه؛ مطلب رو تونستم حالی کنم؟

روبین چشمکی زد و گفت:

- هه هه! ما فهمیدیم مادر بزرگ!

ادو که عاری از عقل سلیم نبود ولی گاه‌گاهی آن را فراموش می‌کرد، شروع کرد به احمقانه خندیدن. در همان حال شارلوت سرخ شده بود و خسته و از پا در آمده از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. مادام لئو با لحن جدی گفت:

- روبین، حالا وقت شوخی نیست. ادو، وقت خنده احمقانه هم نیست. پای یه مسأله خیلی جدی که به همه خانواده مربوط می‌شه در وسطه. شارلوت تو هم از اون‌جا بیا و بچه‌بازی درنیار. وظیفه تو اینه که هرچی زودتر دست به کار بشی.

- من؟

- البته! باید فوراً بیاریش این‌جا. از اون گذشته این رسواییه که شوهر

تو، در خونه مجاور زندگی کنه و به جای زندگی در این جا و انجام کارایی که هر مرد متشخصی باید انجام بده، چوب بتراشه.

شارلوت با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- براش یه کارت دعوت می نویسم.

فلامینی خانم با شہانت گفت:

- شارلوت!

آقای گاستون گفت:

- قضیه رو نباید ان قده سرسری بگیریم.

- الیزابت خانم که هیچوقت علامت سبک مغزی زیادی از خود بروز

نداده بود گفت:

- تو نه فقط به خودت، بلکه به ما هم باید فکر کنی.

- آخه من نمی توئم برم به یه قلتشنی که نمی دوئم این یه ماهه رو کجا

بوده التماس کنم.

آقای گاستون صلیبی گفت:

- باز که این مسائل احمقانه اصالت و نجابت رو شروع کردیم.

شارلوت به اعتراض جواب داد:

- ولی این طور که پیداس مدت هاس که برای خاطر اصالت خونواده

داریم بازی در میاریم!

مادام لئو با استحکام تمام گفت:

- ماییم که بار مسؤولیت خونواده و شرف خونواده به دوشمونه و ماییم

که تشخیص می دیم مسائل حیثیت شخصی چه وقتی باید مطرح بشه.

حیثیت شخصی برای تو وجود نداره، فقط یک حیثیت شخصی هست که

دسته جمعیه، اونم حفظش به عهده ماست!

شارلوت اعتراض کرد:

- تمایل شخص من هم وجود داره که اون دیگه دسته جمعی نیس و من

به شما اطمینون می دم که قدم به خرابشده این آدم نمی دارم. خودش باید

بیاد این جا معذرت خواهی بکنه و حتماً هم می آد.

روبین به تمسخر جواب داد:

- فکر نمی‌کنم.

- اون تا حالا خیلی سعی کرده که خودشو از من دور کنه؛ اما نتونسته مقاومت کنه و مجبور شده برگرده. فقط کافیه لب تر کنم؛ اما هیچوقت لب تر نمی‌کنم و با این حال خودش می‌آد این جا!

بعد از ظهر همون روز شارلوت به قدم‌زدنی طولانی رفت و بالاخره سر از جلوی در کارگاه کامی درآورد و بدون در زدن وارد شد و با لوندی تحسین انگیزی گفت:

- یادم رفته بود از تون بیرسم خبری از عمو کازیمیر دارین یا نه؟ داشتم رد می‌شدم گفتم پیام بیرسم.

کامی بعد از آن که سعی بیهوده‌ای کرد تا دروغی بتراشد گفت:

- سه روز پیش توی ژنو دیدمش.

- ژنو؟ چطور ممکنه؟

کامی حس کرد به شدت شرمنده شده است و به خود گفت: «یالا، من قسم خورده بودم که باهاش هیچ حرفی نزنم، هیچ توضیحی بهش ندم... حالا با اولین سؤالش دارم همه‌چی رو براش تعریف می‌کنم...» همه‌چیز را از سر تا ته برایش تعریف کرد و شارلوت با نگاه ثابت و نفس حبس شده گوش کرد. همان‌طور که کامی صحبت می‌کرد شارلوت در درون خود، رشد احساس ترحمی نسبت به او را حس می‌کرد. تا به حال نسبت به هیچکس چنین ترحمی حس نکرده بود. از این بابت مطمئن بود. حتی وقتی که دو سال پیش باغبان، بدبختی‌های خودش را از ناخوشی‌هایش گرفته تا مرگ زنش و آتش‌گرفتن خانه‌اش و فناشدن پدرش را برای او تعریف کرده بود... بله یادش می‌آمد... نسبت به باغبان ترحمی بی‌پایان حس کرده بود، نه ترحمی محبت‌آمیز. به باغبان بیچاره پول داده بود، ولی هیچوقت این نیاز را حس نکرده بود که او را در بغل بگیرد و مهربانانه ببوسد.

باری این بود آن نیازی که او در حال حاضر حس می‌کرد و اگر جلوی خودش را گرفت برای این بود که می‌دانست مردها چقدر زیادی متوقع هستند و می‌توانند علامت ترحم را به جای علامت ضعف یا حتی بدتر، علامت محبت، عوضی بگیرند. بالاخره در پایان داستان آه‌کشان گفت:

- کامی بیچاره!

و تعریف کرد که اهل خانواده چقدر از رفتار آقای فیله عصبانی شدند.
بعد نگاهی به ساعتش انداخت و اظهار کرد که خیلی دیرش شده است:

- تو خونه سر هشت و ربع شام می خورن؛ اگه دیر برگردم غذا سرد
می شه؛ حیفه؛ خیلی گرسنه مه! تقصیر شما شد!
کامی دستپاچه گفت:

- من؟ بله درسته. من بیشتر وقتا، ساعت از یادم می ره.

- خيله خُب! منو بېرین يه جایی که غذای خوبی داشته باشه.

کامی وحشتزده گفت:

- من بېرمتون يه جایی غذا بهتون بدم؟ یعنی این که بېرمتون يه

رستوران مجلل؟

- درسته! ما بی خودی که چند ماه شهریه مدرسه تون رو نپرداختیم و

حالا شما قطعاً بلدین توی يه رستوران حفظ آبرو کنین.

کامی به شنیدن نام مدرسه دندان هایش را به هم فشرد ولی شارلوت

نگذاشت کار ادامه پیدا کند و گفت:

- یا الله خودتونو خوشگل کنین آقای شوهر من!

کامی با سگرمه های درهم رفته زیرلب غرغری کرد:

- شوهر تا يه نقطه معینی!

ولی رفت در اتاق مجاور که خود را مرتب کند.

غذا در سکوت کامل صرف می شد. شارلوت مایوس از کامی پرسید

که مبادا کر و لال شده باشد. کامی جواب داد:

- بیست و سه روزه که من تمرین نکردم و می ترسم نتونم يه جوجه رو

با چنگال بخورم. اگه دقت نکنم ممکنه افتضاح بزرگی راه بندازم. حیف شد،

داشتم خوب پیشرفت می کردم...

شارلوت را تا دم خانه اش همراهی کرد. شارلوت پرسید:

- می آین تو؟

- متشکرم. باید زود برم خونه خودمون.

- اگه اشتباه نکرده باشم این جا هم خونه خودتونه.

- البته، ولی این طرف بیشتر خونه خودمه؛ خیلی متشکرم: شب به خیر.
 - شب به خیر. خیلی متشکرم.

هرگز چنین حادثه‌ای تا آن وقت دیده نشده بود: دختر حرمت‌شکن از سفره خانواده غیبت کرده و در ساعت غیرشرافتمندانه‌ای برمی‌گشت و همه اعضای خانواده جمع شده و انتظارش را می‌کشیدند. مادام لئو با صدای وحشتزده‌ای پرسید:

- شارلوت، کجا بودی؟

شارلوت با حالت بی‌قیدانه‌ای جواب داد:

- سینا، رستوران و یه عالمه جای دیگه.

فلامینی خانم با یک جست از جا بلند شد:

- به مادر مادرت این جور جواب می‌دی؟ به مادر مادرت که راجع به کارای افتضاحت ازت توضیح می‌خواد؟

شارلوت جواب داد:

- من یه زن شوهردار هستم و به هیچکس نباید توضیح بدم. توضیح اعمالو فقط به شوهرم باید بدم.

رنگ از صورت خانواده‌ی مادلیس پرید: شارلوت یاغی شده بود، می‌خواست از کانون خانواده انشعاب کند؟ در سکوت سرد، صدای خشک یک سیلی شنیده شد. مادام لئو یاغی را بلافاصله و شخصاً تنبیه کرده بود. شارلوت ناگهان زد زیر هق هق و خود را انداخت روی کاناپه.

مادام لئو با لحن شاهانه‌ای اظهار داشت:

- فردا می‌ری دنبال شوهرت و میاریش این‌جا.

شارلوت با حرکت سر، اعلام قبولی کرد، چون هق هق راه نفسش را بند آورده بود. خانواده مادلیس تبسم کرد. شورش به کلی مهار شده بود. مادام لئو زمام امور را دوباره در دست گرفته و محکم نگه داشته بود.

زنده باد خانواده‌ی مادلیس!



فصل بیستم

اندر اخذ

تصمیمات مهمه توسط کامی دبره و دخول در
خانهٔ مادلیس‌ها و عجیب و غریب بودن آن شب و تمهیدات جشن
مربوطه و ماجرای عبرت‌آموزی که کویسکپلات
تعریف می‌کند

کامی با پشتکار روی مجسمه گروهی خود کار می‌کرد و در عین حال
راجع به امور خصوصی خودش هم فکر می‌کرد. هیچ چیزی کیفیت کار
یدی را ندارد. به این ترتیب بود که بالاخره نتیجه گرفت: «کاملاً پیداس که

خانوم داره با سبک خودش یه کلک تازه‌ای برای ما جور می‌کنه؛ می‌خواد منو بکشونه خونه‌شون. ولی من پا از این خونه لعنتی، تو نمی‌ذارم! حتی اگه خانوم جرأت داشته باشه که دوباره بیاد به کارگاه من، صریح بهش می‌فهمونم که دیگه این‌جا کاری نداره و منم یه هدف بیشتر ندارم که فسخ ازدواجه. صددغه حماقت کردم، دیگه به دغه صدویکم نمی‌رسونم.»

به طوری که دیدیم کامی همچنان تصمیم داشت دیگر احمق نباشد که مجبور شد به احمق بودن ادامه بدهد. اما نکته‌گیری‌ها را بگذاریم کنار، چون در همان لحظه‌ای که کامی داشت آن نتیجه مطلوب را می‌گرفت، خانم مورد بحث یک‌بار دیگر وارد کارگاه شد و گفت:

- امیدوارم دیگه برای خاطر زیارت قیافه‌تون مجبورم نکنین مدت زیادی از خونه بیرون باشم.

کامی، با بی‌اعتنایی جواب داد:

- من قیافه‌ای ندارم که به خاطر سپردنش مشکل باشه. می‌تونین از حفظش کنین و دیگه زحمت عبور از خیابون رو به خودتون ندین.
- کار محبت‌آمیز از طرف شما اینه که بیاین پیش ما باشین، نه این‌که به من طعن و کنایه بزنین. گذشته از این‌که وظیفه شوهری‌تون هم همینه که بیاین.

کامی تبسم‌کنان جواب داد:

- من احتیاجی نمی‌بینم که کار با محبتی بکنم.

البته کامی دیگر جوانک ساده‌لوح ابله قدیم نبود؛ شارلوت خیلی مایه گذاشت تا توانست این مطلب را بفهمد. بدبختی‌ها، کامی را خیلی بیشتر از دوران مدرسه پخته کرده بود، هرچند در مدرسه هم از طرف دیگر مصاحبت با بچه‌ها او را به طور قابل توجهی از حماقت به در آورده بود. بانوان عزیز! هیچوقت شوهرتان را مدرسه نگذارید. واقعاً چیزهایی که بزرگ‌ها می‌توانند از بچه‌ها یاد بگیرند باور نکردنی است.

شارلوت گفت:

- خواهش می‌کنم حاضر جوابی تحویل ندین. شما باید اسباب بکشین خونه ما و با زنتون زندگی کنین. اگه نه مضحکه زبون مردم می‌شیم.

کامی آه کشید و گفت:

- من باید به اعتراف بدی پیش شما بکنم.

و دفترچه‌ای را از جعبه‌ای درآورد و به شارلوت داد:

- این کارنامه مدرسه منه؛ به طوری که می‌بینی در تاریخ نمره چهار

گرفتم، از جغرافی سه گرفتم، از تجزیه و ترکیب یک، از فلسفه هم پنج. با این

نمره‌های ضعیف هیچوقت جرأت نمی‌کنم پا از در خونه شما تو بذارم. من

میخکوب شدم خانوم!

شارلوت فهمید که از این به بعد شرایط وارونه شده است. او التماس

می‌کرد و کامی به مسخرگی برگزار می‌کرد. این بود که شروع کرد به گله-

گزاری:

- همه ضد من شدن: عمو کازیمیر مجبورم می‌کنه که چهل و هشت

ساعته ازدواج کنم؛ مادرم هیچی به هیچی سرش نمی‌شه؛ دخترخاله‌ام بهم

افترا می‌زنه؛ مادر بزرگم همه چی مو می‌ذاره زیر پا، حالا هم شما، شمام دشمنم

شدین و مسخره‌م می‌کنین. مگه من که شما رو به شوهری انتخاب کردم چه

بدی در حق تون کردم. شما فکر می‌کنین اگه من بلافاصله احساسی نسبت به

شما پیدا نکرده بودم، باهاتون ازدواج می‌کردم؟ شما آدمکشین!

بغض مانع ادامه حرفش شد و کامی دست‌ها را جفت کرد و گفت:

- آروم بگیرین، شما رو به خدا. من برمی‌گردم به خونه شما. غذا مو

اون جا می‌خورم و همون جا می‌خوابم ولی کارمو همین جا ادامه می‌دم. یاد-

تون باشه که این موضوع هیچ تغییری در تصمیم من ایجاد نمی‌کنه. از طرف

دیگه مطمئنم که خود شما طولی نمی‌کشه ازم می‌خوانین که از خونه تون برم.

شارلوت اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- قبول. هیچکس شما رو مجبور به انجام کاری برخلاف میلتون نمی‌کنه.

وقتی رفت بیرون کامی خشمگینانه شروع کرد به اطراف لگدزدن و

فریاد کشید:

یه دفه دیگه گیر افتادم. همه چی داشت خوب پیشرفت می‌کرد؛ آتوی

حسابی دستم بود، اما واسه خاطر چهارتا قطره اشک اوضاع دوباره به هم

ریخت! مٹ یه هنریشۀ بد نقشمو فراموش کردم. وقتی بهم گفت: «از طرف

دیگه شما باید با زنتون زندگی کنین» باید بهش جواب می‌دادم: «خانوم عزیز، بنده تصمیم جدی دارم که از شما هرچی دورتر زندگی کنم.» و بعد هم نقشه فسخ ازدواج رو براش تشریح می‌کردم. ولی فقط واسه خاطر لذت نشون دادن کارنامه‌م همه‌چی رو فراموش کردم. تف! سررشته رو گم کردم و دیگه پیدا نکردم.»

ولی بالاخره کامی فکر کرد که همه‌چیز به این مفی از دست نرفته است.

«نه، نه، شارلوت خانوم! کامی دبره ممکنه صد دفه احمق بشه ولی صد و یک دفه نمی‌شه. یا بهتر کامی دبره ممکنه صد و یک دفه احمق شده باشه، ولی صد و دو دفه نمی‌شه.»

به عنوان شروع سر قولم نمی‌ایستم. نمی‌رم خونه اونا! حقا باید گفتم که کامی تا خیلی دیروقت مقاومت کرد و اگر بالاخره تصمیم به رفتن گرفت فقط برای این بود که مانع از مزاحمت مجدد برای شارلوت بشود که در همان حال داشت فکر می‌کرد:

«شاید احمق باشه ولی خوش‌سر و زبونی با خانوما رو خوب بلده.»
خانواده مادلیس در سکوت، داشت ساکت‌ترین شام همه دوران خود را تمام می‌کرد که ژوماری با صدایی عصبی اعلام کرد:
- مادام، شوهر مادمازل آمده.

و فی‌الواقع اندکی بعد کامی در حالی که سلامی معذبانه زیرلب زمزمه می‌کرد وارد شد و همه خانواده یک صدا به او جواب دادند.

مادام لئو تبسم‌کنان گفت:

- بنشینین. الان می‌گم چیزی براتون بیارن.

کامی گفت:

- متشکرم: قبلاً غذا خوردم. اگه می‌خواین لطف بفرمایین، به جاش اتاقم

رو نشون بدین.

شارلوت با عزم جزم از جا بلند شد و اظهار داشت:

- من هراتون میام.

- ولی...

- منم قبلاً غذا خوردم.

مادام لئو دست و رو شسته گفت:

- بله بله، غذاشو تموم کرده.

فی الواقع شارلوت لب به هیچ چیز هم نزده بود.

به طبقه اول که رسیدند راهرویی دراز را پیش گرفتند؛ بعد شارلوت

دری را باز کرد و گفت:

- ایناهاش، این اتاق.

اتاقی زیبا و بزرگ بود که به طرزی تحسین‌انگیز مبله شده و از نور

می‌درخشید؛ اما عیب بزرگی داشت: یک اتاق دو نفری زن و شوهری بود.

کامی گفت:

- من به تخت به این بزرگی احتیاج ندارم. یه کاناپه هم برام کافیه.

شارلوت با آن‌که حرصش گرفت تبسم‌کنان گفت:

- می‌فهمم؛ ولی اگه تخت بزرگ باشه، آدم راحت‌تر می‌خوابه.

کامی مثل آن‌که نسبتاً یادش آمده باشد گفت:

- هان!

و بعد بلافاصله رفت توی حمام که کتش را درآورد و کراواتش را باز

کند.

شارلوت بیشتر از این نمی‌توانست خجالت بکشد. هیچ‌کار دیگری

نتوانست بکند جز این‌که به «هان» کامی جوابی با «هان» بدهد؛ بعد او هم

مثل آن‌که ناگهان چیزی یادش آمده باشد رفت طرف در.

- یه دقه باید برم پایین شب به خیری به مادر بزرگم بگم! ببخشین!

ولی نرفت پایین؛ رفت توی اتاق کوچک خودش، نشست جلوی آینه و

گفت:

«آدم بی‌نزاکت! اگه دو دقیقه دیگه مونده بودم با پیژامه هم می‌اومد

جلوم! این هم شد راه و رسم! خیال می‌کنه من کی‌ام؟»

شارلوت آینه جواب داد:

«خیال می‌کنه زنش هستی.»

شارلوت اصلی، رنجیده خاطر گفت:

«یه جنتلمن حتی اگه با زنش تنها می‌مونه نباید جلوی اون لباسشو دربیاره. این بی‌احترامیه.»
شارلوت آینه گفت:

«تا یه حدی بله. بی‌احترامی بود اگه اون آدم بدهیکلی بود ولی چون پسر خوشگلیه و هیکل پهلوونی هم داره...»
«تو از هیکلش چه خبرداری، مگه باهاش کنار دریا رفتی؟»
شارلوت آینه به آرامی جواب داد:

«نه عزیزم؛ ولی یه روز تو لباس ورزش دیدمش و سخت تحت تأثیر بازوهاش قرار گرفتم!»

«این قصه‌ها دیگه بسه! ممکنه یه دفعه به آدم حمله کنه.»
«ممکنه! بدون شک اون یه حقوقی داره. ولی حالا دیگه وقت این مته به خشخاش گذاشتن نیست. برگرد به اتاق.»
شارلوت با لکنت گفت:

«برگردم به اتاقم، با مردی که فقط از راه این‌که باهاش ازدواج کردم می‌شناسمش؟ محاله!»
شارلوت آینه گفت:

«کوچولو، می‌دونی داری حرف مسخره‌ای می‌زنی؟ تو که تا امروز حالت زن آزاد بی‌اعتنا به همه قیود رو می‌گرفتی حالا از این‌که بری پیش شوهرت بخوابی می‌ترسی؟»
شارلوت اصلی گفت:

«اگه فقط خوابیدن بود نه! ولی کی می‌دونه که این یاردانقلی چه خیالاتی داره؟ مگه ندیدی چطور کتشو از تنش کند؟»
شارلوت آینه دست به دامن ناسزا شد:

«تو احمق! تو از این زنای ابلهی هستی که با حرف، گردن‌کلفتی می‌کنن اما همچی که یه مردی با یه حالی نگاهشون کنه از ترس می‌میرن.»
شارلوت کمی فکر کرد و بعد تصمیم گرفت:

«هیچ اهمیتی نداره که «من» دیگه وجودم چی فکر بکنه: من این‌جا تنها تو اتاقم می‌خوابم تا بهش ثابت کنم که اگه ازش خواهش کردم بیاد

این جا محض فورمالیته بوده.»

شارلوت با قوت قلب از این تصمیم، لخت شد و رفت توی تخت. اما مگر خوابش برد. صدای زنگ نیمه شب را شنید. بعد ساعت یک، بعد دو، بعد سه، بعد چهار، بعد پنج. ساعت شش هوا روشن شد. دیگر روز شده بود و او جرأت خود را به دست آورد. حاضر به حمله از جا بلند شد و با قدم‌های استوار به سمت حجله‌خانه رفت.

«یواش و آروم می‌لغزم توی تخت و اونو در حال خواب نگاه می‌کنم. وقتی بیدار بشه قیافه‌ش تماشاییه! چقد با پیرهن خواب مضحک می‌شه!»
با احتیاط دستگیره در را چرخاند و وارد راهرو شد؛ ولی آن‌جا به طرز مقاومت‌ناپذیری میل خنده‌اش گرفت! حرف نداشت: کامی دیره حتماً مثل دیگ بخار خر و پف می‌کرد!

اما به محض آن‌که در حجله‌خانه را باز کرد میل خنده‌اش از بین رفت: تخت بزرگ خالی بود. تخت، به غیر از کامی، یک تشک و یک لحاف و یک کوسن هم کسری داشت. کامی مفلوک به رخت‌کن پناه برده بود. شارلوت به هدایت صدای خر و پف او، پیدایش کرد که به راحتی روی تشک افتاده و آرام خوابیده بود.

«کویسکیلات» در «اعترافات یک ملوان» خود تعریف می‌کند: دو دوست به نام‌های بریک و توپر، مشترکاً یک کیسه آرد دزدیدند. بعد رفتند و هر یک در تخت خود خوابیدند و کیسه در اتاق بریک مانده بود. شب هنگام توپر امتحان وجدان داد؛ به خود گفت: «شرم‌آور است که آقازاده‌ای مثل من، پسر یک آقازاده و یک خانم‌زاده دیگر، با آدم پستِ بدی همپالکی باشه. الان هر رابطه‌ای رو با او قطع می‌کنم و دوباره همون آقازاده مستقل قبل از این پیمان ننگین می‌شم.»

با این حال نمی‌توانست کیسه آرد را برای او بگذارد. و برای تصاحب آرد مجبور بود به اتاق بریک برود و او را بکشد، نه کمتر و نه بیشتر! باری توپر چاقویش را تیز کرد و با احتیاط رفت به طرف اتاق بریک. افسوس! بریک با کیسه آرد فرار کرده بود. توپر در اوج خشم فریاد کشید: «دزدا!»
این است آنچه «کویسکیلات» تعریف می‌کند. من برعکس شرح

می‌دهم که شارلوت بعد از آن‌که تخت را خالی و کامی را عقب‌نشینی کرده و خفته یافت، با خشمی اشرافانه فریاد کرد:
«خائن!»

که این ثابت می‌کند همه‌جا آسمان همین رنگ است و این‌که شارلوت شب زفافی بس عجیب را گذراند. شارلوت نشست روی تخت بزرگ و به خودش گفت:

«اگه بخواد از اون‌جا بیاد بیرون، حتماً باید از این‌جا بگذره و اگه از این‌جا بگذره هم منو می‌بینه.»

به این خیال، نشست و کتابی را باز کرد.

مدت زیادی منتظر نشد. ساعت هفت و ربع کم در رخت‌کن باز شد و کامی در معیت تشک خود وارد شد و شارلوت را ندیده گفت:

«حالا همه‌چی رو می‌ذارم سرجاش، اون‌وقت هیشکی هیچی نمی‌فهمه.»

- این رخت‌خواب‌کشی بی‌خودی بوده؛ به هر حال من خیال نداشتم تو این اتاقم بخوابم.

کامی بی‌نوا گفت:

- ملتفتم، ولی کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.

شارلوت تمایل شدیدی به کشیده‌باران کردن او احساس کرد ولی موفق شد احساس خود را فرو بخورد و حتی لبخند بزند.

- آقای کامی نترسین. هیشکی نمی‌خواد به ناموس شما تجاوز کنه. حتی

برای اثبات این‌که قلباً پشت شما هستم حاضرم هرشب خودم رخت‌خوابتو-

نو توی رخت‌کن بندازم. من متأسفانه باید توی این تخت بزرگ بخوابم؛ ولی

شما می‌تونین آزادانه توی رخت‌خواب خودتون خر و پف کنین.

کامی از خجالت سرخ شد و پرسید:

- صدای خرخرم از پشت در بسته هم می‌آد؟

- بله، شنیده می‌شه. شما بهتره به جای بستن در، دهنتونو ببندین.

- اگه اسباب زحمتون هستم، یه اتاق جداگانه تری بهم بدین.

شارلوت یکدفعه گفت:

- هرگز! باید ورود شما به اتاق دیده بشه تا من آرامش داشته باشم.
اما این که بعدش این جا چی می‌گذره، هیچکس جز من و شما احتیاج نیست
بدونه. اما شما نگران نباشین. طرز خروپف کردنتون دوست داشتنیه. خُر و
پُف شما مث سونات مهتاب بتهوون در دودیز مینوره.

کامی کرنشی کرد و گفت:

- من میرم سر کار. خدا حافظ.

شارلوت ساعت یازده آمد پایین و اعضای خانواده را در حال
مشورت یافت. مادام لئو وقتی او را دید با خوشحالی گفت:

- همه چی حاضره. وقتی تو خواب بودی من دعوت‌ها رو کردم. تو
دیگه کاری نداری جز این که به شوهرت یه تمرین نهایی بدی.

شارلوت گفت:

- نمی‌فهمم، منظور چیه؟

مادام لئو جواب داد:

- امشب ما یه جشن کوچیکی می‌گیریم. لازمه که حضور این مرد رو

جلو مردم توجیه کنیم. ملتفت شدی؟

فلامینی خانم تأکید کرد:

- کاری هس منطقی. من باید به مردم بگم: «این مرد شوهر دخترمه نه

یه ولگرد معمولی که فقط اومده رد بشه!»

روبین دنبال کرد:

- پس چی! مگه می‌خوای مردم خیال کنن اون شوهر منه!

الیزابت خانم تأکیدکنان گفت:

- طبیعیه! باید هر شگی رو برطرف کرد.

آقای گاستون طبق معمول آخر سر از همه تأیید کرد:

- البته، همه باید بدونن خانوما! یه آدم مسخره‌ای داره تو خونه ما رفت

و آمد می‌کنه ولی هیشکی جرأت نمی‌کنه چیزی بگه و بگه: «شوهر

شارلوته!»

ادو که عاری از واقع‌بینی نبود اظهار داشت:

- همین‌طوره، باید معلوم بشه کیه، اگه نه مردم خیال می‌کنن یکی از

طلبکارای منه که اومده، به امید این که یه روزی به پولش برسه، تو خونه ما مقیم شده.

شارلوت به این دلایل محکم اجباراً تسلیم شد و گفت:

- من چی کار باید بکنم؟

- بهش بفهمونی که خوشبختی تو و ما به رفتارش در این شب بستگی پیدا می‌کنه. بهش بفهمونی که خودشو معقول جلوه بده. بهش توضیح بده که کم حرف بزنه، موضوعاتی رو که می‌خواد درباره‌ش حرف بزنه، قبلاً براش تعیین کنی...

ژزوماری اعلام کرد:

- غذای مادام حاضر است.

و خانواده مادلیس رفتند سرمیز. کامی اندکی بعد رسید و به درستی و پاکیزگی غذا خورد. خانواده مادلیس متوجه این نکته شدند.

بعد از غذا چون کامی می‌خواست در برود، شارلوت راهش را بست و در حالی که او را به طرف اتاق پذیرایی می‌کشاند گفت:

- امشب ما جشن کوچیکی داریم.

کامی گفت:

- خوب شد خبرم کردین. من از جشنای کوچیک خونوادگی بیزارم.

میرم خونه خودمون می‌خوابم که سر و صداشو نشنوم.

شارلوت بهش توضیح داد که جشن به افتخار او و برای معرفی رسمی او به عنوان شوهر شارلوت برپا می‌شود و او نمی‌تواند در آن حضور نداشته باشد.

کامی با گستاخی بی‌سابقه‌ای جواب داد:

- عیب کار اینجاس که من ابداً علاقه ندارم به طور رسمی به عنوان

شوهر شارلوت و وندر معرفی بشم.

- منم علاقه ندارم به عنوان زن شما معرفی بشم؛ ولی این وظیفه‌س؛ باید

اجراش کرد؛ و من از شما خواهش می‌کنم این خدمت رو به حیثیت خونواده ما انجام بدین.

کامی اشرافانه جواب داد:

- بسیار خُب! اگه پای منافع خانواده شما در میونه، من فداکاری می-کنم.

شارلوت داشت از خشم منفجر می شد و به زحمت توانست این کلمات را ادا کند:

- می خواستم چند نکته ای رو درباره طرز...

ولی کامی نگذاشت او حرفش را تمام کند:

- یه کلمه دیگه نشنوم! من هرچی رو که لازمه بلدم. تو مدرسه صد جور راه و رسم این جور مواقع رو بهم یاد دادن. باید تحصیلات عالی من در اون جا به یه دردی بخوره!

کامی رفت و خانواده که منتظر رفتن او بودند وارد اتاق پذیرایی شدند:

- خُب، چطور شد؟

شارلوت جواب داد:

- همه چی رو به راه شد. همه چی توضیح داده شد، همه چی فهمیده

شد.

آقای گاستون با خوشحالی گفت:

- عالی شد.

ادو که عاری از مختصر حس واقع بینی نبود زیر لبی گفت:

- بله. ولی باز باید احتیاطاً از خداوند متعال هم درخواست همراهی

کرد.





فصل بیست و یکم

اندر شرح

ماجرای مجلس جشنی که در شأن
خانواده مادیس‌ها نبود و مکرر غش کردن مادام لئو
و منطق عجیب و غریب او و احوالات
دیگر

مادام لئو خیلی آهسته از شارلوت پرسید:

- یارو معلومه منتظر چی هس؟

- باید ناخوناشو مرتب کنه که با اون بیل‌ها، حسابی وقت می‌بره!

اون وقت به من خبرم داده که تا همه نرسن اون نمی‌آد پایین. شرطم کرده که ادو باید از مهمونا خواهش کنه سکوت کنن بعد با صدای بلند اعلام کنه: «آقای کامی دبره، شوهر شارلوت!»

من که نمی‌تونستم با این درخواستش مخالفت کنم!
مادام لئو آهی کشید و گفت:
- خيله خُب، منتظر می‌شیم!

جشن کوچکی مادام لئو، در نهایت یک ضیافت شام خیلی بزرگ شد. همه در آن شرکت داشتند، حتی دوک دوویگاتو که از شش روز پیش هیچ کجا آفتابی نشده بود. چون این اولین مهمانی فصل بود خانم‌های طبقه یک، مجلل‌ترین آرایش‌ها را به کار برده بودند.

خانواده مادلیس در مرز حساس بین غرور و وحشت قرار داشتند: رفتار کامی چگونه خواهد بود؟

همه مدعوین آمده بودند و جشن به اوج شکوه خود رسیده بود. ارکستر داشت سازهای خود را برای رقص آماده می‌کرد که ناگهان گویی بادی سرد به حضار وزید و مهمانان را در جا میخکوب کرد. مردی جوان با هیکلی پهلوان‌آسا یکدفعه ظاهر شده و با اطمینان به سوی شارلوت پیش می‌رفت. این مرد جوان کت و شلوار اسپرت فوق‌العاده روشن، کفش‌های زرد و زیرکت، یک تریکو سرخ یقه‌برگردان به تن داشت. وقتی پهلوان جوان کنار شارلوت قرار گرفت شارلوت زیر لب گفت: «بی‌غیرت!»

مادام لئو و خانم‌ها الیزابت و فلامینی به اتاقی رفتند تا سر فرصت و با خیال راحت غش کنند.

ادو که عاری از مختصر حس فرصت‌شناسی نبود، سکوت منجمد را شکست و با صدایی رسا اعلام کرد:

- خانم‌ها و آقایان یه لحظه اجازه بفرمایین؛ آقای کامی دبره شوهر شارلوت رو به شما معرفی می‌کنم.

کامی دبره در حالی که دست‌های خود را به هم فشار می‌داد گفت:
- براوو آقای دبره، براوو، تبریک عرض می‌کنم!

لعنتی را از یک فرسخی هم می‌شد تشخیص داد! به کلی مست بود!
دوک دوویگاتو که می‌خوارگی را می‌پرستید در جواب او فریاد کرد:
-مرحبا! براوو!

همه مهمانان دیگر، خانم‌ها و آقایان، دوشس‌ها و مارکی‌ها که از کار
صمپانه این پسر جالب خوششان آمده بود فریاد کشیدند:
-براوو!

خانم کنتس دوشاتو دست به طرف کامی دراز کرده و خود را به او
معرفی نمود:
-ماری دوشاتو.

کامی سه‌تا ماچ گنده، دوتا روی لپ‌ها و یکی روی پیشانی کنتس
چسباند و گفت:
-هلو کوچولو!

هیچکس به اندازه کنتس‌های جاافتاده دوست ندارد کوچولو صدا-
یشان کنند و هیچکس هم به اندازه آن‌ها بوسه پسران زیبا را خوش ندارد.
کنتس به اشتیاق آمده بود. چون اشتیاق امری سرایت‌پذیر است، همه بانوان
اشرافی آمدند خودشان را به کامی معرفی کردند و باقی قضایا.

و کامی سخاوتمند به همه‌شان رسیدگی کرد! حتی پیشانی دوک دوویگا-
تو را هم که بانویی اشرافی نبود بوسید و او هم بلافاصله ماچی بر پیشانی
کامی گذاشت و گفت:
-خوشگلکم!

در همین احوال مادام لئو و خانم‌های مادلیس و فود با دستیاری آقای
گاستون صلیبی و شوالیه مادرزادی، به غش کردن ادامه می‌دادند. ادو ناچار
سری به آن‌ها زد. مادام لئو سسکه‌کنان پرسید:
-یارو حالا داره چی کار می‌کنه؟

-توی تالار محیرالعقول‌ترین عملیات آکروباسی رو انجام می‌ده.
سه بانو زدند زیر گریه:

-اوهو! اوهو! تا حالا همچی چیزی به چشم دیده شده؟!
ادو گفت:

- نه، حقاً که نه. خود کنت دوپاستیس هم که دور دنیا گشته تأیید می‌کنه که همچی عملیات محیرالعقول آکروباسی رو به چشم ندیده!...
مادام لئو فریاد کرد:

- خفه شو بدبخت! منظورم این بود که تا حالا همچی افتضاحی به چشم دیده نشده... شرف ما لکه‌دار شد.
ادو مؤدبانه گفت:

- خیال نمی‌کنم مادر بزرگ. همه خوششون اومده، می‌خندن.
- می‌خندن به ریش ما! خوششون اومده از بیچارگی ما. این دائم-
الخمیر منفور همه رو پیراز می‌کنه!

ادو که در تشخیص‌هایش فاقد سهاجت نبود جواب داد:
- فکر نمی‌کنم مادر بزرگ. همه خانوما، از جونون و پیر، پیرزنا و دختر، یعنی می‌خوام بگم دخترا و خانومای شوهردار، مشغولن به سر و کله زدن با شوهر ما!
مادام لئو فریاد کرد:
- چی! زنا؟!!

- بله مادر بزرگ! حتی شما باید نوتون روبین رو هم دعوا کنین چون با استفاده از موقعیت سوق‌الجیشی آقای دبره، تا حالا خودشو سه‌دفعه به اسامی مختلف به اون معرفی کرده و مورد لطفش واقع شده؛ شارلوت هم از این موضوع عصبانیه.

الیزابت خانم که یادش آمد سمت مادری دارد گفت:
- چشمش کور شه! اونم بره خودشو به اسامی مختلف به اون معرفی کنه.
مادام لئو گفت:

- افتضاح! افتضاح کامل! همه خونواده پاشون کشیده شد.
بعد حواس خود را جمع کرد و اظهار داشت:
- باید به هر قیمتی شده صورت ظاهر رو حفظ کنیم و خودمونو
هرنگ جماعت کنیم. بعداً به حسابامون می‌رسیم!

همگی پایین آمدند و از میان دسته‌های مدعوین عبور کردند. کامی آرام گرفته بود و داشت با خانمی به نام ژیزل مارودولیس در حالتی سخت

صمیمی تانگو می‌زد. ژیزل مارودولیس یقیناً جذاب‌ترین زن شهر بود و پیدا بود که هیچ از این وضع بدش نمی‌آید.

کنتس دوشاتو به مادام لئو گفت:

- جوون فوق‌العاده‌ایه.

مادام لئو از هرگونه اظهار نظری خودداری کرد. و با صدای بلندی گفت:

- ژزوماری، بستنی!

کامی، با صدای بلند اعلام کرد:

- خانوما، آقایون، حالا ژزوماری افتخار معرفی کردن بستنی رو به

حضور شما به دست می‌آره و منم افتخار معرفی کردن ژزوماری رو به شما.

این را گفت و ناپدید شد و مهمانان، هیجان‌زده منتظر این برنامه نو-

ظهور ماندند. بعد کامی پیدایش شد.

در واقع ژزوماری یک سینی نقره بزرگ، محتوی بستنی را حمل می‌کرد

و کامی هم به همان طریق، خود ژزوماری را حمل می‌کرد. پس یقه و

خشتک شلووار مردک بیچاره را گرفته بود و او را همان‌طور معلق در هوا،

خیلی به طور طبیعی پیش می‌آورد. پیش هر مهمانی او را جلو می‌برد و ژزو-

ماری متوحش هم به نوبه خود سینی‌اش را به آن مهمان تعارف می‌کرد. البته

دست‌هایی با قدرتی مافوق‌عادی برای انجام چنین وظیفه‌ای لازم بود.

مادام لئو با قدم‌دو به طبقه اول رفت و تا پایان مهمانی در حال غش باقی

ماند، ولی هیچکس به او توجهی نشان نداد. این‌بار، فلامینی خانم و

الیزابت خانم خیلی از او مواظبت کردند ولی بدون این‌که از تالار خارج

شوند.

مهمانی ساعت شش صبح تمام شد و مهمان‌ها با بی‌میلی تمام خدا

حافظی کردند و رفتند. کامی گریه‌کنان همه خانم‌ها را می‌بوسید و آن‌ها را

«خاله کوچولو» و «دخترخاله کوچولو» خطاب می‌کرد. دوک دوویگاتو

را هم بوسید.

اما شارلوت چی؟

شارلوت مرتب می‌خندید. شاید برای خودداری از گریستن. تعارف

بارانش کرده بودند: چه شوهر فوق‌العاده‌ای دارد. افسوس!

سحرگاهان، خانواده مادلیس برای تنظیم بیلان شب، دور هم جمع شدند. مادام لئو آغاز سخن کرد:

- پسرۀ بی تربیت خودش سزای خودشو دیده، مثل الوات مست کرده بود و عین رقاصا لباس پوشیده بود؛ به این خیال که می‌تونه خونواده ما رو بی حیثیت کنه. مردم هم اونو به عنوان یه دیوونه که خوشش می‌آد نقش بی- تربیتا رو بازی کنه تلقی کردن. حالا همه زنا قدر شوهرای خودشونو نسبت به وضع شارلوت می‌دونن. سر بسته بگم، احتیاجی نیس همه جا اعلان کنیم که کامی دبره، هنوز یه ولگرد بی سر و پاس.

فلامینی خانم شروع کرد:

- دیگه نباید ان قدر هم اغراق کرد و بهش گفت پسرۀ بی تربیت. اگه بگیم جوون ناوارد بهتره.

مادام الیزابت آغاز سخن کرد:

- ای بابا، اگه یه خورده رفتارش عجیبه که گنااهش نیس. همون «جوون» خالی بهش بگیم بهتره.

روبین گفت:

- در هر حال یه جوون خوشگل!

آقای گاستون گفت:

- یه جوون دوست داشتنی!

ادو که عاری از عقل سلیم نبود، توجه داد که بهتر است نظر شارلوت هم استعلام شود. و شارلوت اعلام کرد:

- یه بی تربیت تمام عیار!

مادام لئو با خشم اظهار داشت:

- من رسماً اعتراض می‌کنم. مقصر واقعی تو هستی. تو با اون بد خلقی- هات به این پسر با عاطفه بیچاره مجال ندادی که روح خودشو به تو بشناسونه. ما همه این جا با محبت زیاد با اون رو به رو شدیم فقط تو بودی که با سماجت و پافشاری خودتو دشمن اون قلمداد کردی. مستی و راستی! دخترم. دیشب شوهر تو که یه خورده سرش گرم بود به همه خانوما با محبت رفتار کرد. به جز تو!

بانوان الیزابت و فلامینی که خود از محبت‌های کامی سهمی دریافت داشته و از طرف کامی «دخترخاله کوچولوهای خوشگل» نامیده شده بودند اظهار داشتند: «درسته!» و مادام لئو ادامه داد:

- و اون تو رو نبوسید چون ضمیر ناخودآگاهش که تنها عضو کنترل کننده آدم‌های لایعقله، خبرش کرده که تو دشمنش هستی. پس سعی کن در وضعی که فقط به ضرر خودت تموم می‌شه درجا نرنی و به خاطر بیار که ما هرچی زودتر طالب یک عقبه هستیم!

چنین بود نتیجه‌گیری بانوی خردمندی که هرگز در هیچ وضعی درجا نمی‌زد. این ثابت می‌کند که در زندگی می‌توان تغییر عقیده داد به شرطی که این امر با ظرافت و در جهت اکثریت انجام بگیرد. شارلوت پیش از آن‌که به تخت‌خواب برود، در رخت‌کن را زیر باران لگد گرفت:

- بی‌تربیت!

کامی در حال چرت غرشی کرد:

- بای بای کنتس!

و دوباره شروع کرد به خرناسه کشیدن.





فصل بیست و دوم

اندر شرح

محاکمه‌ای صبحگاهی و جشن

نامزدی دو همسر و محاصره کامل عمو کازیمیر و

پایان بهجت‌انگیز داستان

شوهر مدرسه‌ای

ژزوماری با ادب و طراقت پرسید:

– شیرقهوه میل دارین یا چایی؟

کامی بدون آن‌که چشم از روزنامه بردارد آمرانه گفت:

- پیازداغ با سوس مایونز!

مادام لئو از جا جست؛ بقیه اعضای خانواده نیز به شرح ایضاً. بعد همگی سرشان را به فنجان‌های خود گرم کردند. ژزوماری به عبث کوشید که نگاه یک نفر را اقلأ دریابد؛ و چون مایوس شد سؤالش را تکرار کرد:

- آقا فرمودن قهوه؟

- گفتم پیازداغ با سوس مایونز.

این بار مادام لئو اشاره‌ای به ژزوماری کرد و مشارالیه به آشپزخانه دوید که خبر هولناک را بدهد:

- پیازداغ با سوس مایونز می‌خواد.

آشپز برای تسلای خود گفت:

- داره پیشرفت می‌کنه؛ دیروز بادبجون آب‌پز با پوره سیب‌زمینی می‌خواست؛ پریروز مربای سیب با ماهی می‌خواست. روز قبلش ژامبون سرخ کرده با خامه می‌خواست. امروز که خوبه!

در این احوال کامی داشت سوت‌زنان روزنامه می‌خواند. بالاخره شارلوت ظاهر شد و کنار شوهرش نشست.

همه نگاه‌ها به طرز استفهام‌آمیز به سوی او دوخته شد و رهایش نکرد.

شارلوت رو به ژزوماری گفت:

- برای آقا چیزی نیاوردین؟

مادام لئو تبسم‌کنان گفت:

- آقای کامی منتظر پیازداغ و سوس مایونزشون هستن.

شارلوت سر به زیر انداخت. پیازداغ وارد شد و خانواده‌ی مادلیس با وحشت به نظاره صرف آن توسط کامی پرداخت. بالاخره مادام لئو علامت داد و خانواده پراکنده گشت.

کامی کلاهش را برداشت که برود و به ژزوماری گفت:

- اگه کسی دنبال من اومد، طبق معمول توی کارگاهم هستم.

شارلوت به اتاق خصوصی مادام لئو که قبلاً فلامینی خانم و الیزابت خانم هم در آنجا بودند احضار شد.

مادام لئو همزمان بانگ‌های خوفناک دو بانوی دیگر بر شارلوت،

پرسید:

- خُب، چه خبر؟

شارلوت به حالات مختلفی حالی به حالی شد: شرم، خشم، یأس؛ و بالاخره سرخ شد و سرپایین انداخت و هیچ نگفت.

مادام لئو با دندان‌های فشرده برهم غرید:

- پس هنوز هیچی؟ صحیح!

دو بانوی دیگر دست‌های هم را گرفتند و فقط به کف اتاق نگریستند.

مادام لئو تحقیرآمیز گفت:

- می‌تونی بری!

شارلوت رفت و آقای گاستون که تا آن وقت جلوی در اتاق بالا و

پایین می‌رفت وارد شد و پرسید:

- خُب؟

مادام لئو جواب داد:

- هیچی!

آقای گاستون یواش گفت:

- همچی چیزی شنیده نشده.

بعد روبین آمد و همین‌که یک نگاه دورانی روی جمع انداخت مطلب را

ملتفت شد. پس خارج شد و رفت پیش ادو که در باغچه داشت روزنامه

می‌خواند و یواش بهش گفت:

- اوضاع خرابه! هیچ خبر تازه‌ای نیست... منکوحه غیرمدخوله!

ادو که از این لغات قلمبه سلمبه بلد نبود غرید:

- این چیزا به من ربطی نداره.

روبین با لحن تحقیرآمیز گفت:

- تو احمق.

ادو، مثل همیشه راضی، جواب داد:

- باشه، من احمقم. ولی یه احمق مستقل!

البته گاهی اوقات روایت دیگری هم وجود داشت و مثلاً وقتی که روبین

کلمات قلمبه به کار نمی‌برد، ادو احتمال داشت چیزی بفهمد. اما همین با مختصر تفاوت‌هایی، روزی پنجاه دفعه تکرار می‌شد. بعد از آن مهمانی کذایی که در نهایت منجر به این نتیجه شد که کامی جوانی است دوست‌داشتنی و شارلوت دختری است بد، خانواده هر صبح همین سؤال همیشگی را از شارلوت بیچاره می‌کردند و او هم جوابی جز سرانداختن به پایین نداشت و روپین می‌رفت در گوش ادو پیچ‌پیچ می‌کرد که: «منکوحه غیرمدخوله!» بالاخره با گذشت زمان، ادو موفق به فهمیدن این کلمات قلمبه شد، اما منکوحه همچنان غیرمدخوله ماند.

اگر دادگاه علاوه بر همه قرائن، آگاه می‌شد که کامی در رخت‌کن می‌خوابد بد اندر بدتر می‌شد!...

آن روز، شارلوت، صبحی غمگین گذراند. هنگام ظهر برای غذا خوردن پایین نیامد، سرشام هم رؤیت نشد. کامی در حال عبور از اتاق برای رسیدن به رخت‌کن، او را دید که کامل لباس پوشیده روی تخت دراز کشیده است.

با بی‌اعتنایی زورکی پرسید:

- حالتون خوب نیس؟

شارلوت، غمگینانه و بدون کوچکترین حالت تعرض جواب داد:

- دیگه خسته شدم!

- تقصیر من نیس؛ من که بهتون گفتم برخلاف میل من می‌آم. این آدما منو به جون آوردن، منم دست به کارای اغراق‌آمیز می‌زنم.

شارلوت گفت:

- کارایی که شما می‌کنین، تنها تسلی منه. وقتی می‌بینم برای صبحانه ترشی فلفل فرنگی می‌خواین، وقتی می‌بینم ماهی رو با کارد می‌برین و ریز ریز می‌کنین و بعد با قاشق سوپ‌خوری می‌خورینش، وقتی شوهر خاله‌ام گاستون و ادو با لباس رسمی میان سرشام و شما با بلوز ورزش می‌آین، من کیف می‌کنم. روش شما رو تحسین می‌کنم. در روز چهار کلمه بیشتر حرف نمی‌زنین، ولی همین چهار کلمه، از اوناییه که زندگی این خانواده رو تلخ می‌کنه. به همین علت من از شما سپاسگزارم. بدبختانه همه نفرتی رو که شما

به اونا نشون می‌دین، اونا سر من خالی می‌کنن و من در معرض چنان لعن و نفرینی قرار گرفتم که جز فرار کردن به اتاقم و در به روی خودم بستن هیچ کار دیگه‌ای ازم بر نمی‌آد. شما همه روز کار می‌کنین و شب‌هام قبل از من می‌رین به رخت‌خواب و من هیچوقت شما رو نمی‌بینم. ما حتی نمی‌تونیم چند لحظه با هم گپ بزنیم. این توقع زیادی نیس که من دارم! برای همین متأثرم. کامی شارلوت را با نگرانی نگریست. در چشم‌هایش بدون شک آثار گریه دیده می‌شد. و لحنش هم صداقت داشت. با حال شفقت‌آمیزی گفت:

- شما زندگی خیلی یکنواختی دارین، باید برین بیرون، آدما رو ببینین، گردش کنین. چرا به سینا، تئاتر یا جای دیگه‌ای نمی‌رین؟
شارلوت سرش را تکان داد:

- افسوس! من دیگه یه دختر بی‌شوهر نیستم. ازدواج کردم و زنای شوهردار وظایفی دارن؛ مثلاً نمی‌تونن تنها برن بیرون. حتی نمی‌تونن همراه یه دوست مردشون باشن.

کامی جوابی نداد. شارلوت خودش را روی تخت ول داده بود. سرش لای کوسن‌ها بود. کامی بناگوش ظریف و موهای بی‌نهایت نرم او را نگاه می‌کرد. بلند شد و شروع کرد به بالا و پایین رفتن. یقیناً داشت دنبال راه حلی می‌گشت. با خشن‌ترین لحنی که می‌توانست، پرسید:

- موزیک هال دوس دارین؟

شارلوت سر حال آمد و گفت:

- عاشقشم.

- پس زود باشین. وقت کمی داریم. تو کازینو برنامه کلو کلو هست.
شارلوت پرسید:

- راست راستی شما می‌خواین با من بیاین؟

کامی زیر لب گفت:

- البته.

و بعد دچار تردیدی شد:

- ولی اگه بخوایم بریم بیرون باید از جلو همه خونواده رد بشیم؟

شارلوت مایوسانه جواب داد:

- همین‌طوره! نباید با این‌کار خوشحالشون کنیم!

و دوباره دراز کشید.

ولی کامی که برای فکرکردن جلو پنجره رفته بود ناگهان گفت:

- نجات پیدا کردیم! زیر پنجره یه مقدار خاک و برگ هست. من اول

می‌پریم. بعد شما رو کمک می‌کنم پایین پایین. از اون‌جا می‌ریم به باغچه

همسایه، خلاصه تو خونه من؛ کلید در رو دارم، یه جوری می‌ریم که نه

کسی ببیندمون نه بشناسدمون. سر فامیل مادلیس کلاه می‌ذاریم!

شارلوت در حالی که ماتویی می‌پوشید گفت:

- یه خورده بیشتر ملاحظه خونواده منو داشته باشین!

چراغ را خاموش کردند و کامی مثل یک گربه، سبک جست زد پایین.

بعد آغوش باز کرد که شارلوت را بگیرد. او هم پرواز شادمانه‌ای کرد و

بازوان کامی دور تنش حلقه شد و او را آرام بر زمین گذاشت.

بدون برخورد به اشکالی به باغچه همسایه رفتند و به همین ترتیب از در

گذشتند.

کامی با خوشحالی دوباره گفت:

- سر فامیل مادلیس کلاه گذاشتیم.

شارلوت با لحن جدی غرغر کرد:

- یه خورده بیشتر احترام خونواده منو داشته باشین!

و هر دو مثل دو تا بچه شیطان زدند زیر خنده.

برای شارلوت، کلوکلو خیلی مطبوع از آب درآمد، آن قدر مطبوع که

کامی نتوانست خود را راضی کند که شب را به آن زودی تمام کند و گفت:

- تو زیرزمین تا ساعت پنج صب برنامه رقص هست. آتراکسیونای

زیادی هم داره.

شارلوت پرسید:

- شما کی رفتین؟

- خودم نرفتم. بهم گفتن.

- من نمی‌دونم چی کار کنیم. اگه بریم پایین محیطش یه جوری از آب در

بیاد، خدا می دونه چی می شه.

- شما تا بامن هستین از هیچی نباید بترسین.

- اوه! شما مردا همیشه همین حرف رو می زنین!

- خیلی ببخشین، ولی من شوهر شما هستم...

- ای بابا، شوهرها که از مردا بدترن... شما خیلی خوب می رقصینا...

در واقع مدت درازی بود که به آنجا رسیده بودند و حین صحبت دربارہ موقعیت محل، شارلوت تن به رقص داده بود.

ساعت پنج صبح بود که از همان راهی که رفته بودند برگشتند. شارلوت گفت:

- به من که خیلی خوش گذشت.

کامی جواب داد:

- به منم همین طور. اونام اصلاً ملتفت نشدن.

چند دقیقه ای صحبت کردند، بعد کامی لحاف-تشک خود را برداشت و به طرف رخت کن راه افتاد:

- شب به خیر شارلوت.

- صبح به خیر کامی.

سرمیز صبحانه کامی دستور ژامبون خاکینه و کاکائو با خامه داد.

ژزوماری گفت:

- اجازه بفرمایین به عرض آقا برسونم که اونی که خاکینه می کنن تخم مرغه نه ژامبون.

در همین حال خانواده مادلیس هم با وحشت یکدیگر را نگاه می-کردند.

کامی آمرانه جواب داد:

- فرقی نمی کنه. ژامبون رو هم خاکینه کنین و بیارین.

شارلوت لب هایش را گاز گرفت که نخندد.

بعد از ظهر شارلوت شنید که به شیشه می زنند. کامی بود که سنگریزه به پنجره می زد تا شارلوت را خبر کند که بیاید پایین. شارلوت مراجعه به خیاط خود را بهانه کرد و از خانه بیرون آمد و به منزل همسایه اش رفت.

کامی منتظرش بود. کارگاه حالت یک جشن را پیدا کرده بود شارلوت با خلسه گفت:

- چه بوی خوبی می‌آدا!

کامی جواب داد:

- بلوط بو دادم.

- عجیبه! تو خونه ما به بهانه این که برای معده بده هیچوقت درست نمی‌کنن.

کامی گفت:

- حالا می‌خوایم نوشابه خوب با بلوط بخوریم.

تا توانستند بلوط خوردند و با بطری نوشابه نوشیدند. کامی سرویس لیوان نداشت. شارلوت دیر، وقتی که خانواده سر میز غذا نشستند بود، برگشت و معذرت‌خواهی کرد. میل به غذا نداشت. یک ساعت بعد کامی به اتاق برگشت. شارلوت دراز کشیده بود و هنوز خوابش نبرده بود. کامی دست به پیشانی او گذاشت و با ملایمت ازش جویا شد که بلوط‌ها حالش را به هم نزده باشد. شارلوت با لحن خمارآلوده‌ای جواب داد که چندان هم حالش خوش نیست.

آنها سه‌گریز دیگر هم زدند تا بالاخره شب «جشن بزرگ رقص قناری» پیش آمد. تصمیم گرفته بودند به این جشن بروند و رفتند. مثل دیوانه‌ها رقصیدند. ساعت سه صبح بود که بازو در بازو برگشتند. کامی گفت:

- مٹ دوتا نامزد شدیم.

شارلوت آهی کشید و جواب داد:

- ولی متأسفانه فقط زن و شوهریم!

و اضافه کرد:

- امشب من خسته‌م. چرا از در وارد نشیم؟

همین‌کار را آهسته کردند و پابره‌نه از پله‌ها بالا رفتند اما موقع عبور از جلو سالن امپراتوری روشنایی دیدند. خواننده نیز مانند قهرمانان ما اینک به جنبه سمبولیک سالن‌ها آشنا شده است. پس آیا جلسه این قدر

اهمیت داشته؟

مادام لئو می‌گفت:

- ژزوماری می‌گه اونا رو دیده که از پنجره می‌اومدن پایین. ما نمی-
تونیم بریم اتاقشون در بزیم. اگه اون‌جا نباشن چقد بور می‌شیم.
الیزابت خانم که معمولاً انرژی خود را برای موقعیت‌های خیلی مهم
حفظ می‌کرد، با حرارت گفت:

- من دلم می‌خواد بدوئم این قضیه چه معنی داره! من نمی‌رم بخوابم. اگه
اونا از پنجره برگردن ژزوماری که توی باغچه پاس می‌ده می‌بیندشون. اگه
هم از همین‌جا رد بشن که صداشونو می‌شنویم.
فلامینی خانم گفت:

- کار دیگه‌ای که می‌تونیم بکنیم اینه که بریم بخوابیم. من فردا صبح
شارلوت رو به حرف می‌آرم...

کامی حس کرد که دست شارلوت نا امیدانه دست او را می‌فشارد؛ و
یواش گفت:

- بریم!

با احتیاط عقب‌گرد کردند و به خیابان برگشتند. کامی گفت:

- حالا می‌تونیم کفشامونو بپوشیم.

شارلوت گفت:

- همه‌شون تا همیشه به جهنم!

لرزان لرزان در آن شب ماه دسامبر به خیابان زدند و با قدم‌های بلند
به طرف درِ بزرگی که نه درِ خانه شارلوت و نه درِ خانه کامی بود به راه
افتادند. هردو به زنگ در آویزان شدند و سر و صدایی جهنمی به راه
انداختند.

مستخدمی وحش‌زده آن‌ها را بالا برد. آقای خانه در بالای پله‌ها با
چراغی و هفت تیری در دست‌ها منتظرشان بود. و به دیدن آن‌ها غرغرکنان
گفت:

- آه! شمایین مزاحما!

- آره عمو کازیمیر.

- خیال دارین مدت زیادی خونۀ من بمونین؟

آره عمو کازیمیر.

- چند وقت؟

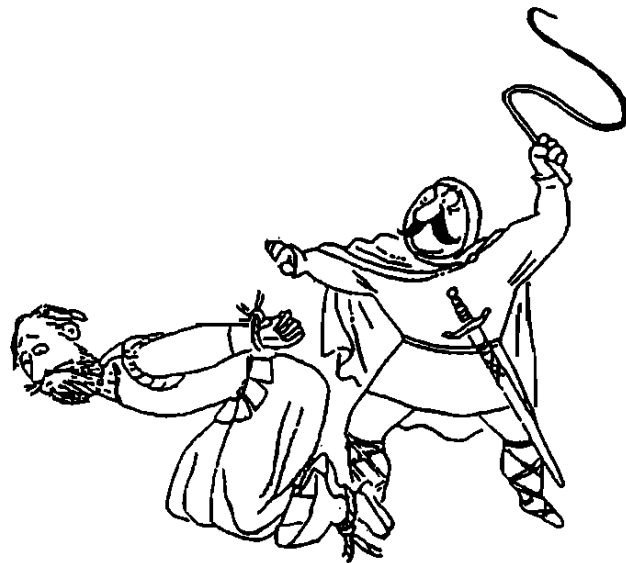
- همیشه عمو کازیمیر!

* * *

و داستان ما پایان می‌یابد. داستانی است کمی عجیب. شاید شما خوشتان آمده باشد؛ شاید هم نه. ولی مضمون آن فوق‌العاده انسانی و اخلاقی است. نشان می‌دهد که عشق نیرویی است مقاومت‌ناپذیر و وقتی که مرد و زنی همدیگر را دوست بدارند، همواره کارشان به ازدواج می‌کشد؛ حتی اگر بدبختانه قبلاً ازدواج کرده باشند.

پایان





چنین کنند بزرگان

ویل کاپی / نجف دریابندری

چاپ هفتم: با افزایش دو قطعه جدید

انتشار کتاب مستطاب «چنین کنند بزرگان» فرصت مساعدی است برای همه کسانی که احياناً همیشه منتظر بوده‌اند فراهم آورنده آن خود را در وضع نامساعدی قرار دهد: زیرا که در این کتاب مستطاب نه تنها اصل امانت در ترجمه زیر پا گذاشته شده، بلکه در حقیقت می‌توان گفت که هیچ اصلی در آن رعایت نشده است. در این کتاب، چنان‌که اشاره شد، قطعات فراوانی از متن اصلی ساقط شده، سهل است، در قطعات ترجمه شده نیز جملات و عبارات فراوانی از قلم افتاده و به جای آن‌ها، حتی در جاهای نامربوط دیگر، جملات و عبارات جعلی فراوانی گنجانیده شده است که به علت جعلی بودن در متن اصلی به هیچ وجه دیده نمی‌شوند. هم‌چنین، در ضبط فارسی اعلام تاریخی و جغرافیائی کتاب هم، هیچ قاعده معینی جز سلیقه شخصی رعایت نشده و معادل لاتینی اعلام نیز در پای صفحات نیامده. در عوض فضای گرانبهای پای صفحات به توضیحات غیر لازمی اختصاص یافته است که غرض از آن‌ها، نه تنها برای خوانندگان، بلکه برای فراهم آورنده متن فارسی آن نیز روشن نیست. از همه این‌ها گذشته، اسم کتاب هم بدون ضرورت خاصی تغییر یافته است و در نتیجه و ناچار اسم دیگری روی کتاب گذاشته شده که با عنوان اصلی فرق دارد. به این ترتیب می‌بینیم که با انتشار این مجموعه، فراهم آورنده کتاب - و حتی ناشر آن - خود را مستوجب انواع و اقسام انتقادات و حملات جوانمردانه و ناجوانمردانه ساخته‌اند و معلوم نیست چه نیروئی خواهد توانست آنان را از ورطه نیستی نجات بخشد.



دنیای کوچک دُن کامیلو

جووانی گوارسکی، ترجمه جمشید ارجمند
(با طرح‌هایی از غلامعلی لطیفی)

شخصیت‌های اصلی در دنیای کوچک دُن کامیلو، نمادهای ساده و زنده دو جریان عمده حاکم بر شرایط جامعه و زمان و مکان خویشند. به عبارتی، اگر هریک از عناصر اصلی «این دنیای کوچک»، یعنی افراد و محیط آن، جا به عناصر نمادین دیگری دهد - حتی عناصر و نمادهای جامعه‌ای که خواننده، در هر جای جهان، در آن قرار دارد - نتیجه امر تقریباً مشابه همین وضع خواهد بود.

دُن کامیلو، کشیشی است باهوش، رند، ساده، خوشقلب، جوانمرد، خشن، مؤمن، زورمند، لجوج و ... روستائی؛ په‌پونه نیز مردی است زورمند، لجوج، خوشقلب، مهربان، خشن، ساده‌لوح، جوانمرد، جزم‌اندیش، کم‌سواد، با روحیه‌ای نامستحکم، مایل به حيله‌گری اما ناتوان از آن، روستائی و ... کمونیست.

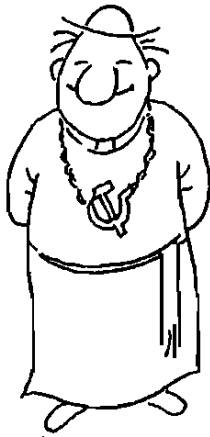
محیط عمل و میدان تعارض این دو شخصیت، قصبه‌ای است در کنار رودخانه‌ای در حاشیه یکی از شهرهای ایتالیا: دُن کامیلو کشیش این قصبه است و په‌پونه شهردار انتخابی آن، که در عین حال مکانیک قصبه هم هست. و این دو، به لحاظ اختلاف دو ایدئولوژی و بینشی که بدان پای‌بندند، دائم باهم گلاویز ...

نیز باید به وجود یک شخصیت سوم هم در این «دنیای کوچک» اشاره کرد. این شخصیت مجسمه عیسی مسیح است که بر فراز محراب کلیسا نصب شده و در جریان وقایع، گاه با دخالت‌هایی ظریف، ماحصل را به خیر و عافیت می‌کشانند و در نتیجه، هرچند ظاهراً در پایان هر ماجرا نوعی تعادل و توازن بین دو عنصر نمادین داستان (کشیش و شهردار مارکسیست) برقرار می‌شود، اما حضور و دخالت مجسمه، نیروی کشیش را کمی «مساوی‌تر» می‌کند.



رفیق دُن کامیلو!

ترجمه غلامعلی لطیفی



یک هیأت پارلمانی از جانب فِراکسیون چپگراهای ایتالیا و به سرپرستی په‌پونه، قرار است که برای دیداری دوستانه به مسکو برود. په‌پونه، که قبلاً در یک قرعه‌کشی بخت‌آزمایی برنده جایزه کلان آن شده، به خاطر حفظ موقعیت سیاسی، از دوست خود، کشیش دُن کامیلو خواسته‌است که به جای او جایزه را دریافت کند؛ و همچنین به کمک دُن کامیلو، سرمایه حاصل از آن را مخفیانه به جریان انداخته است و سودهای کلانی هم به دست آورده.

اکنون دُن کامیلو به باج‌خواهی راه بر په‌پونه گرفته که یا او را به همراه گروه چپها به مسکو ببرد و یا این‌که کشیش، ماجرای نزول‌خوااری په‌پونه ضد سرمایه‌دار را فاش خواهد کرد.

و با چنین مقدماتی است که پدر مقدس دُن کامیلو راهی کشور شوراهای می‌شود.

روی دیگر تاریخ (یونانیان و بربرها)

اثر امیرمهدی بدیع، ترجمه احمد آرام

امیرمهدی بدیع، متفکر پرآوازه ایرانی، که تقریباً همه عمر در اروپا زیست و در آن‌جا بدرود حیات گفت، در مجموعه‌ای محققانه با عنوان «روی دیگر تاریخ» به پاسخگویی به مدعای شرق‌ستیزانی پرداخته است که این شعار را که «این اسکندر بود که تمدن و فرهنگ را به مشرق‌زمین و جهان به ارمغان برد» ورد گرفته‌اند. بدیع با استناد به نوشته‌ها و گفته‌های مورخان و محققان غربی، در اثر بدیع و محققان خود خلاف این مدعا را به ثبوت می‌رساند و جابه‌جا رنگ‌پذیری تفکر و فرهنگ و تمدن غربی را از شرق و نهایتاً داد و ستد فرهنگی دو طرف را نشان می‌دهد و نیز به عنایت همین مستندات و اقوال مورخان و نویسندگان غربی نشان می‌دهد که «وقتی سناتورهای رومی پا برهنه به سنا می‌رفتند، برخی از ایرانیان — که یونانی‌ها چون دیگر اقوام غیر یونانی آن‌ها را بربر و وحشی می‌نامیدند — دستکش هم در دست داشته‌اند...» یا در بخش «ایسوکراتس و تحریف تاریخ» از «کتاب دوم» او چنین می‌خوانیم:

آن‌کس که جرات کرده است بگوید که «برده ابزار کار زنده‌ای است» این گستاخی و وقاحت را نیز داشته است که بگوید «علم خواجه و ارباب، علم به کاربردن برده است... به همین جهت، آنان که می‌توانند خود را از این رنج معاف دارند، افتخار انجام آن را به پیشکار و ناظری می‌دهند و خود به سیاست یا فلسفه می‌پردازند». [سیاست، اثر ارسطو، فصل هفتم از کتاب اول] و گستاخی واقعاً بی‌بند و بار این فلسفه عجیب که بهره‌کشی افراطی و بیرحمانه انسان از انسان را به درجه علم ارباب و خواجه بالا می‌برد، آن هم خواجه‌ای که «رنج به کاربردن علم خود را به پیشکارش وامی‌گذارد و خود جز به سیاست و فلسفه، یعنی هنر پژوهش در اسرار و رموز این علم، نمی‌پردازد» در ایسوکراتس که در بلاغت دست دارد و نطق‌های زیبا می‌کند، مرد نظر خود را پیدا می‌کند؛ همان‌گونه که فیلیپ مقدونی و پسرش کارگزاران انجام آن شدند.



○ سفیده زد، روز چهارشنبه بود، یک چهارشنبه ملال‌انگیز آخر پاییز، در اتاق زیر شیروانی خانه‌ای دوازده طبقه، یک گریه از خواب بیدار شد، خمیازه کشید، دهن دره کرد، پوزه‌اش را از سوراخ پنجره بادگیر بیرون آورد، بعد تمام تنش را از آن رد کرد و خود را به کویچه پرت کرد. گنجشکی در همان حال به دیدن او گفت: «برادر! برگ درختا باید توی پاییز بیفتن؛ نه گریه‌ها.» گریه در حال سقوط توقف کرد و جواب داد: «هان! درسته! من اشتباه کردم.» بعد خودش را تا اتاق زیرشیروانی بالا کشید و دوباره به خواب رفت.

در این حال، یک برگ درخت بلوط تلاش می‌کرد که از شاخه‌اش جدا شود. همسایه بغل‌دستی‌اش گفت: «داری چی کار می‌کنی؟ تو هنوز سبز و زنده‌ای.» برگ با لحن تلخی جواب داد: «ای بابا! این چه زندگانی‌یه!» و خودش را از بالای شاخه درخت پرت کرد.

○ موقع عبور از جلو ویلای «مادلیس‌ها» انبوهی گل سرخ مشاهده کرد. دستش را دراز کرد که از لای نرده‌ها یکی را بچیند که مستخدمه ندا برآورد: «آهای!» او هم گل را رها کرد و داخل باغچه شد و به مستخدمه گفت: «خوش سلیقه به کسی می‌کن که از بین دو تا گل، خوشگل‌تره رو انتخاب کنه.» مستخدمه پس رفت و گفت: «دست خر کوتاه!» دزده هم مستخدمه را دنبال کرد تا راهش توسط البزابت خاتم جافتاده اما خوشگل بسته شد و بلافاصله گفت: «خانوم! جسارت بنده را عفو بفرمایین. ولی مدت‌های درازه که منتظر لحظه‌ای بودم که بتونم به شما بگم...» البزابت حرفش را قطع کرد و گفت: «آقا! مواظب حرف بستون، سنین! من به شوهر دارم با دو تا بچه. پس از همون دری که اومدین تو برگردن برین.» او عقب‌گرد کرد، اما زیر الاچیق برخورد به فلامینی که جوانتر و به وضوح زیباتر از دیگران بود و گفت: «خانوم! دلتون میاد که به مردی شیش‌ماه ازکار تو آتیش عشق شما بسرزه؟» فلامینی گفت: «خواهش می‌کنم برین؛ من بیوه‌زن نجیبی هستم!

برین مادرم و دخترم الان سر می‌رسن؛ دارین کار دستم می‌دین.»

فی‌الواقع شارلوت بازو به بازوی مادربزرگش داشت آمد جلو و البته که در میان گل‌ها از همه خوشگل‌تر و خوشبوتر بود؛ متها مادام نو، گل بی‌کلبرگ پرخار مثل شیر، اظیش بود؛ این‌جا بود که قهرمان زیر و زرنک ما برگشت به طرف مادام و گفت: «خانم با کمال افتخار، توه تونو از شما خواستگاری می‌کنم و...»

○ نیکلا گفت: «باریکلا! حتی باید چندتا کشیده هم بهش بزنی.» شوهر گفت: چندتا کشیده به شارلوت؟ «نیکلا که چهارده‌سالش بود ولی اگر روی نوک پنجه‌ها هم بلند می‌شد ده‌ساله هم نشان نمی‌داد گفت: «بله! با زنها باید این طوری رفتار کرد پسرم!» و کامی فکر کرد و گفت: «انگار که حق با اونه.»



از مجموعه طنز: ۳
عنوان‌های منتشر شده ۲۲ (۳۳)
شماره ۴-۷-۹۰۸۲۱-۹۶۴

۱۴۰۰۰ ریال